دانلود
رمان



دلبرک ارباب

(جلد ۱ و ۲)

بزور دستمو گرفت وکشید با گریه گفتم :

-اقاجان تورو خدا ولم کنین تورو خدا من نمی خوام زن ارباب بشم.
اقاجان نگاه بدی بهم کرد.

-خفه شو باید زن ارباب بشی ..
با هق هق نشستم روی زمین تا نتونه منو ببره.

وزنم سنگین تر شد و از بردنم منصرف.
دستمو از دستش کشیدنم بیرون.

-نه اقاجان نمی خوام زن ارباب بشم اون جای پدرمه...
من می خوام درس بخون..
با مشتی که توی دهنم خورده شد حرفم نصفه موند.

@majic_channell

اقان خودش رو کشید جلو و موهام روچنگی زد.

-دختره ی خیرسر واسه من دور برداشتی وقتی میگم باید زن ارباب بشی باید بشی..
من پول مفت ندارم شکم تورو سیر کنم هنوز هفتا بچه ی دیگه ام هست..
باید زنش شی..

بعد کشون کشون منو سمت در خروجی برد.
یاد مادرم افتادم با صدای بلند گفتم :

-خانوم جان تورو خدا کمک کنین نذار اقاجان منو بدبخت کنه..
با پرت شدنم جلوی در حرفم قطع شد...
پهلوم به سنگی که همیشه جلوی در بود برخورد کرد.

درد وحشتناکی توی کل بدنم پیچید
جیغی کشیدم.

اقاجان با عصبانیت گفت :

-جیغ نزن دختره ی بی ابرو جیغ نزن که بد باهات طی می کنم.
درد پهلوم زیاد بود مثل مار به دور خودم می پیچیدم.
همون موقع در باز شد و سایه ی مردی افتاد.
@majic_channell
چشم های گریونم رو سمت مرد بردم.

از دیدنش واهمه برم داشت بااو ن ابروهای پربشت بهم زل زده بود.
دستی به سبیلش کشید باید زن این میشدم!!؟

خودم رو عقب کشیدم.
چشم هاش براق بود.
حالت تهوع بهم دست داد فکر اینکه زن این مرد بشم پشتم رو لرزوند..
عقب رفتم.
مرد اومد جلو نگاهی به اقاجان انداخت و لب زد :

-همینه!!؟
اقاجان سری تکون داد و با چاپلوسی گفت :

-بله ارباب کوچک شما دختر منه...
با چشم های پر از التماس خیره به اقاجانم شدم.

-چند سالشه ابراهیم عادت ماهیانه که میشه!!؟
اقاجان خودش روجمع وجور کرد و گفت :

- سیزده سال..
بله ارباب چندماهه از مادرش پرسیدم...
پوزخمدی زد و گفت :

@majic_channell

-عالیه..
بدهی تو بخشیده شد فقط فراموش کن دختری داشتی..
فکر کن مرده فهمیدی ابراهیم!!؟

اقاجان سمت ارباب قدم برداشت روی زمین نشست و پای ارباب رو چنگی زد و گفت :

-تا اخر عمر از شما ممنونم ارباب..
فراموش می کنم.
قلبم فشرده شد.
پس من رو فروخته بود.

هق هق ام اوج گرفت..
باورم نمیشد اقاجان این همه بی رحم باشه.

ارباب سمت من اومد.
دستم روگرفت و کشید.
شروع کردم به تقلا کردن.
-ولم کن ولم کن من نمی خوام ازدواج کنم هنوز بچه ام..
ارباب نگاهی با خشم بهم کرد و مچ دستم رو فشاری داد

ناله ای سر دادم.اخه چطوری بااین موی سفید روش میشد دست بذاره روی من.

@majic_channell

-تو رعیت زیادی حرافی باید ادب شی.
فقط برسم عمارت من میدونمو تو.
دستمو گرفت و دنبال خودش کشید

اخرین توانمو بکار بردم وشروع کردم به جیغ زدن.

-اقاجان خانوم جان کمک کنین...
اقاجان بامن اینکارو نکن...
تورو خدا کمک کن..

التماس می کردمو جیغ می زدم وهیشکی به دادم نمی رسید
ارباب در ماشین رو باز کرد و منو پرت کرد داخل ماشین

خواستم بیام بیرون که محکم زد توی دهنم.

-دختره ی عوضی ساکت شو....
بشین سرجات منو سگ نکن.
صدای دادش اونقدر بلند بود که لرزیدم.

خودم رو عقب کشیدم واقعا وحشتناک بود.
اشکی از چشمم روون شد این حق من نبود.
واقعا نبود...

اروم شروع کردم به اشک ریختن.
ارباب سوار ماشین شد و بعد پاش رو گذاشت روی گاز و رفت.

@majic_channell

****

زن ارایشگر نگاهی بهم کرد.

-چه خوشگلی تو ارباب کوچک حتما لذت می بره ازت..
ارباب کوچک!!؟
اون پیرمرد کجاش شبیه ارباب کوچک بود.
بااون موهای سفیدش..

ارایشگر گفت :

-اسمت چیه دختر جون!!؟
با بغض گفتم :

-اسما..

-خیله خوب اسما بشین روی صندلی موهای صورتت رو اول بردارم بد بریم سراغ مومک بدنت..

با بغض نگاهی بهش انداختم.
ابروهاش بالا پرید و گفت :
-چرا نمیشینی..
-خانم من نمی خوام زن ارباب بشم اون پیره منو زور کردن تورو خدا کمک کن فرار کنم.

@majic_channell

ارایشگر با اخم نگاه ی بهم انداخت.

- خوبه خوبه ساکت یالا بشین خیانت به ارباب به ما نیومده.
این حرف رو به من زدی به کس دیگه ای نزنی که سرت رو به باد میدی.
با لرز نگاهی بهش انداختم.

-دخترجون حیرون چی هستی بشین دیگه..
قدمی جلو برداشتم و با بغض روی صندلی نشستم.
****

دستش رو کنار برد..
تموم صورتم درد می کرد مطمئنم قرمز شده بود
نگاهی بهم انداخت.
چشم هاش برق می زد.

-چه خوشگل شدی تو دختر واقعا خوشگلی ها!!
از خجالت سرم روپایین انداختم.

خودش رو کنار کشید آیینه درست روبه روم بود.
سرم رو که بلند کردم خودم رو دیدم.

وای باورم نمیشد این من بودم!!؟
چقدر تغییر کرده بودم صورتم زنونه‌شده بود.

@majic_channell

اما چه فایده اینا رو کی استفاده می کرد جز اون مردک!!؟
اب دهنم رو بزور قورت دادم.ارایشگر رو بهم گفت :

-خوب این ازاین حالا باید موهای بدنت رو بزنم.
به شکم بخواب موم عسل اوردم.
موهای بدنم!!؟
درد داشت!!.

لبم رو گازی گرفتمو گفتم :

-درد داره!!؟
ارایشگر دهن کجی کرد بهم وجوابی نداد.
باز با ترش گویی گفت :

-بخواب دیگه چرا این وقت میگیری!!؟

از صدای دادش ترسیدم و ازم جام بلند شدم و به شکم خوابیدم.

****

با بغض به شیخ که داشت صیغه رو می خوند نگاهی انداختم.
داشت چه اتفاق می افتاد!!؟
@majic_channell
_...وکیلم عروس خانم!!؟
چی می گفتم!!.
باید می گفتم بله!!؟

با صدای لرزونی بله رو گفتم.
هیچ دست یا کف زدنی در کار نبود.
شیخ که رفت چادر تور از روم کنار میره.

جرات بالا اوردن سرم رو نداشتم
مطمئن بودم سرم رو بلند کنم گریه ام میگیره.
سنگینی نگاهی رو حس کردم.

کی می تونست باشه جز اون ارباب پیر.

اما با صدایی که شنیدم تموم محاسباتم عوض شد.
یه صدای مردونه و دل نشین و البته پر از جدیت...

-سرت رو بلند کن ضعیفه.
سرم رو ناخوداگاه بلند کردم.با دیدن یه مرد غریبه چشم هام گرد شد.
این مرد کی بود مگه من قرار نبود با اون مردک پیر ازدواج کنم اینکه...

نگاه عمیقی به چهره ام انداخت.

-اسمت چیه ضعیفه!!؟
@majic_channell
لبم رو گاز گرفتم.
گیج بودم واقعا بزور لب زدم :

-اسما...
-خوب اسما میدونی که من کیم!!؟
سرمو به عنوان منفی تکون دادمو گفتم :

-نه شمارو نمی شناسم.
نیشخندی زد و گفت :

-جالبه زن صیغه ای من نمی دونه هنوز شوهرش کیه..
لب زدم :

-من فکر کردم با اون اقا که منو اورد باید ازدواج کنم.
اخم غلیظی کرد وگفت :

-پدرم!!؟
قهقه ای زد و گفت :
-فکر کردی باید زن اون پیرمرد بشی...
یه دفعه خنده اش قطع شد وفک منو توی دست هاش گرفت.
محکم فشار داد صورتم از درد جمع شد

-فکر کردی باید صیغه ی پدرم بشی اره!!؟
تو خیلی بیخود کردی چیزی که مال منه باید فقط به من فکر کنه رعیت فقط به من..
نه به هیچ کس دیگه

@majic_channell

حرف هاش پر از زور وجدیت بود.
فکم درد گرفته بود زیاد.
ولم کرد.

اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد.
اخ اقاجان هیچ وقت نمی بخشمت..
با زندگی من بد کردی بد...
من هنوز بچه بودم وپر از ارزو.
باز صدای سخت وخشنش توی فضا اکو شد.

-یالا پاشو وظیفه ات رو انجام بده
گنگ به حرفش فکر کردم.
چه وظیفه ای!؟؟
سرم رو بلند کردمو لب زدم :

-چه وظیفه ای ارباب..
خنده ای کرد.لیوان جامی شکلی که روی میز بود همراه با شیشه ای که محتویاتش قرمز رنگ بود رو چنگی زد و گفت :

-تورو نیاموخته پیش من اوردن زیادی دوست ندارم..
لیوان رو از اون ماده ی قرمز رنگ پر کرد
لبریز..
لیوان رو گرفت سمتم وگفت :

@majic_channell

-بخور..
مکثی کردم حس خوبی نداشتم.
-کری نمی شنوی میگم بگیر بخور.

از صدای دادش پریدم بالا و سریع لیوان رو چنگ زدم و یه نفس بدون اینکه بدونم چیه سر کشیدم.

مزه ی تلخ و زهرماریش موجب سوزش گلوم ومعده ام شد.
صورتم روجمع کردمو گفتم :

-اه این چی بود.
ارباب خنده ای سر داد وگفت :

-الان میفهمی چیه..
این می تونه کمک کنه که وظیفه ات رو انجام بدی..
من از برده ی سرد بیذارم برده ی من باید داغ باشه و من رو به جنون برسونه

حرف هاش برام گیج کننده بود.کم کم داشتم حس می کردم بدنم کوره ی اتشه و داره گرمم میشه.

@majic_channell

همه چی برام پر از لذت بود..
از جام‌بلند شدم.
خنده ی سرمستانه ای سر دادم..

-وای چه گرمه ارباب زاده..لباسام رو دربیارم.
ارباب زاده نگاه براقی بهم کرد وگفت :

-اره برام لخت شو تا بدن معرکه ات روببینم...

بازم خنده ای سر دادم.
کارام هیچ کدوم دست خودم نبود.با خماری دستم رفت دکمه های لباسم.
لباسم رو از تنم بیرون اوردم.وجودم یه چیز رو فریاد می زد که نمی دونستم چیه..

با لباس زیر ایستاده بودم جلوی ارباب.

ارباب خنده ای کرد و دست منو کشید ونشوند رو پاش....
دستش رو نوازش بار روی گردنم حرکت داد

-تو معرکه ای خیلی معرکه ضعیفه

از حرف هاش و نوازش هاش لرزیدم.

لذت بردم حسی وصف ناشدنی بود.
نمی دونم اون نوشیدنی چی بود اما هرچی بود من خواستار ارباب بودم.
حسی که برای اولین بار تجربه کرده بودم.

@majic_channel

ارباب سرش رو جلو اورد و لاله ی گوشم رو به دندون گرفت.
بی اختیار صدای اه مانندی از گلوم خارج شد..

خدایا من چم شده بود!!؟
سرم رو عقب بردم اما ارباب با گذاشت دستش پشت سرم باز سرمنو جلو اورد و با لباش رو لبام شکار کرد و عمیق شروع کرد به بوسیدنم.

حرارت تنم بالا رفت.حسی منو به وجد اورد و خواستار ادامه این حرکات ناب شد
ناخوداگاه دستمو توی موهاش فرو کردمو باهاش همراهی کردم.

****

راوی

اراد با بی حالی خودش رو کنار اسما انداخت.
نگاهی به بدنش انداخت همه جاهاش کبود و خون مرده بود.

لذتی برد.این کبودی ها بهش حس قدرت میداد.

هیچ وقت نمی تونست توی رابطه اروم باشه عاشق رابطه های خشن بود طوری که طرف هیچی ازش نمونه.
الان هم اسما همینطور شده بود.

@majic_channell

دیشب رابطه ی سختی رو تحمل کرده بود و نتونست دووم بیاره و بی هوش شد.

نیشخندی زد.این دختر امشب اون رو به جنون روسونده بود.
فرق داشت باتموم برده هایی که توی حرم سرایش بودند.

خودش رو تکونی داد و ملافه رو روی بدن لخت اسما کشید.
بوسه ی ارومی روی شقیه اش گذاشت و زیر گفت :

-هرشب باید همینطور کبود بشی دختر جون هرشب...

با درد چشم هام رو باز کردم.. .
دستی زیر دلم گذاشتم و توی جام نیم خیز شدم.

زیر دلم وحشتناک درد می کرد.
شروع کردم به گریه کردن..من چم شده بود!!؟
نگاهی به اطراف کردم لباسام پخش شده بود نکنه دیشب...

نگاهم که به دست لختم خورد شده فهمیدم چه اتفاقی افتاده
همون تمکین و وظیفه ای که ارباب ازش حرف می زد

گریه ام شدت گرفت..
نگاهی به وسط پام انداختم خونی بود.
الان وقت عادتم بود!!؟
نبود..
هیچی نمی فهمیدم فقط داشتم گریه می کردم..

@majic_channell

در باز شد نگاهم سر خورد روی در.
یه زن با عصا وارد شد.
از صلابت نگاهش ترسیدم.
نگاهش عین اون مردی بود که منو از خونه اورد اینجا.

قدم جلو گذاشت...
ملافه رو دور بدن لختم پیچیدم.

بهم که رسید گفت :
-تو زن صیغه ای جدید نوه ی من هستی!!؟
پس اون مردک وحشی نوه ی این زن بود.

لبمو گاز گرفتمو با بغض گفتم :

-بله....
نفسش رو بیرون داد و گفت :

-حتما درد داری پاشو حموم کن تا بگم برات کاچی بیارن رعیت..

جمله اش پر از تحقیر بود.اهی کشیدم و با صدای ارومی چشمی گفتم.
با ملافه که دورم پیچیده بودم بزور از جام بلند شدم.

@majic_channell

همین که وایسادم روون شدن مایعی رو حس کردم. از درد خم شدم.
باز اشکی دیگه.
نتونستم طاقت بیارم و خم شدم روی زمین

-اخ دلم...
هق هق ام بلند شدم.
اون زن اومد بالا سرم.با عصاش به پام زد و با تشر گفت :

-چته این کارا رو میکنی!؟.

صدتا دختر کوچکتر از تو زیر اراد بودن اینکارا رو نکردن حالا تو نرسیده این کارا میکنی پاشو خودتو جمع برو حموم
تنه لشت رو ازاینجا جمع کن رعیت...

اخ این زن چقدر عوضی بود.
داشتم از درد میمیردم این حرفا رومی زد.

بزور خودم رو تکونی دادم خواستم بلند شم اما نتونستم بازم سرجام نشستم.
زن باز شروع کرد به حرف زدن اما من فقط درد داشتمو درد...

****

@majic_channell

دکتر نگاهی از بالا عینک بهم انداخت.
با اخم گفت :
-چند سالته دختر جون!!؟
این شوهرت خیلی وحشی بوده ها..
رحمت خون ریزی کرده.

نگاهی غمگین بهش انداختم.
اونقدر درد داشتم خونه رو گذاشتم رو سرم تا اینکه اون زن که حتی دلم نمی خواست اسمش رو بدونم منو بیاره دکتر.

البته خبری از اون نوه ی وحشیش نبود.
این خیالم رو راحت می کرد.

با ا ین وحشی بازی که باهام کرده بود ازش می ترسیدم.

دکتر دوباره به حرف اومد.

-دارم با تو حرف می زنم دختر.
میگم چند سالته!؟؟
-سیزده سال..
نفسش رو بیرون داد و گفت :

-از سر وضعت معلومه روستا نشینی توهم رومجبور کردن اره!!؟
لبخند تلخی زدم.کاش اجبار بود اقاجان من ،من رو فروخته بود.

@majic_channell

حرفی نزدم.
از سکوتم کلافه شد و گفت :

-این بلاها سرتون میاد فقط بخاطر سکوت کردنتونه..
خیلی مثل تو دیدم.
حالا نمی دونم چی بگم تا حداقل یک ماه نباید نزدیکی کنین..
رحمت باید جای خودش رو بگیره.
اینم به اون شوهر وحشیت بگو..

لبم چرخید که حرفی بزنم اما با صدای خشن و زمخت اراد حرفم توی دهنم ماسید

-تو کی هستی که به من میگی کی به زنم نزدیک بشم یا نشم هان!!؟
تورو سننه زنیکه ی فضول..

نگاهم سمت صدا رفت.اراد با صورتی برزخی خیره به دکتر بود

دکتر خونسردانه گفت :

-شما شوهر این خانمی!؟؟
اراد با تشر گفت :

-مفتشی!؟؟
معایینه ات رو کردی هرری

@majic_channell

دکتر اخم غلیظی کرد...
لبم رو گازی گرفتم چقدر بد حرف زد.

-اونی که باید بره بیرون شمایی اقا.
بفرما بیرون همسرتون نیاز به استراحت دارن بفرما...

صدای زنه هر لحظه زیاد تر میشد...
اراد نگاه خشمگینی بهم کرد.
اومد سمتم...

از ترس تو خودم جمع شدم می خواست چکار کنه.

مچ پامو گرفت و کشید پایین.

-یالا پاشوتنه لشت رو جمع کن بریم بخاطر تو این زنیکه زپرتی هر چی رسید بهم گفت...
یالا خودتو جمع کن دختره ی خیر سر..

دکتره با غضب اومد سمتم و گفت :

-چکارش داری مردک روانی باید بستری باشه برو بیرون تا نگهبانی رو خبر نکردم
اراد با انگشت اشاره گفت :

@majic_channell

-ببین زنیکه هر خری میخوای بگی بگو بیاد زنمه اختیارش رو دارم تو رو سننه هان...
اراد دستمو گرفت وبلندم کرد...

-بلند شو دیگه سگم نکن..
بریم خونه من به حساب تو می رسم دختره ی عوضی

از رو تخت اومدم پایین.
نمی تونستم راه برم.

-شما نمی تونید ایی خانم رو جایی ببرین بستریه...
-زنمه زنمممم...

اختیاریش رو دارم
-اقا زنته برده ات که نیست رحمش خون ریزی کرده باید استراحت کنه...

اراد نگاه خشمگینی به دکتر کرد و گفت :

-بازم تورو سننه بعدم رحم زن خودمههه دلم خواست طوری باهاش رابطه داشته باشم که خون ریزی کنه.
امثال تورو شاخ کردن که باید شاخ هاتون رو شکوند.
برات دارم زنیکه فقط صبر کن.

بعد دست منو گرفت و دنبال خودش کشید.
قدم هاش بلند بود من مجبور بودم دنبالش بدوم..
اوضاع زیر دلم اسفناک بود.

@majic_channell

در ماشین رو باز کرد و منو پرت کرد توی ماشین..سرم به شیشه برخورد کرد ناله ای سر دادم
شروع کردم اروم اشک ریختن.

با دندون های ساییده شده گفت :
-من تورو و اون کسی رو که جرات کرده تورو بیاره اینجا به خاک سیاه می شونم..
حرفش تموم شد صدای همون زنه اومد.

-من اوردمش میخوای منو به خاک سیاه بشونی اراد!!؟

نگاه هردمون سمت صدا کشیده شد.
مادربزرگ اراد با اخم وجدیت به اراد خیره شده بود.

-مادرجون شما...
-اره من به اسکندر سپردم بهت زنگ بزنه و با خبرت کنه حالا اومدی اینجا شر به پا کردی!!؟
-چرا اوردینش اینجا مادرجون هان!!؟
مگه نمی دونی رعیت و برده ی من نباید از حریم من خارج بشه!!؟

اون زن نیشخندی زد ونگاه سردی بهم کرد.

-خون ریزی کرده بود.
نمی خواستی که به بیرون درز کنه خان اینده ی روستا به زن هاش رحم نداره چه برسه به مردم هان!!؟
البته این زیا دی نازک نارنجیه..
یه مدت ازش استفاده ات رو کردی بفرس بره

با بغض سرم رو انداختم پایین انگار من لباسم که یه مدت استفاده ازم کنن و بعد بندازنم دور..
اراد حرفی نزد و سکوت کرد.
همون زنه باز به حرف اومد :

-حالا سوارشو برو من با اسکندر میام.
از جاده ی پشت عمارت رو رعیت نباید ببیتتت حرف پشتت زیاده اراد

@majic_channell

****

اراد

با خستگی وارد عمارت شدم از صبح رفته بودم پی رعیت..
زبون نفهمی بعضی از رعیت ها واقعا رومخم بود.

نگاهم رو توی کل عمارت چرخوندم ساکت بود زیادی ..
خبری از دخترای حریمم هم‌نبود
رفتم توی اشپزخونه.
دایه طبق معمول درحال اشپزی بود.

عاشق این زن بودم.از بچگی حکم مادر رو برام داشت.
با صدای من سرش رو برگردوند.
لبخندی زد و گفت :

@majic_channell

-اراد پسرم..
رفتم جلو و کف دست هاش رو بوسیدم.
دایه تنها زنی بود که من باهاش خوب بودن حتی با سیمین که مادربزرگم بود جور نبودم

-جان اراد تو که باز داری خودت رو خسته میکنی دایه..
اینا چیه داری درست میکنی...
اخم کمرنگی کرد و گفت :

-برای اون دختره بیچاره اس..
وضعش خوب نیست..
خانم گفت براش کاچی درست کنم.

ابروهام بالا پرید سمین بزرگ یه رعیت براش مهم شده بود از کی تا الان!!؟

-برای اسما!!؟
دایه شونه هاش رو بالا انداخت وگفت :

-نمی دونم همین که دیشب عقدت شد دیگه اسمش رو نمی دونم مادر

نفسم رو بیرون دادم.
پس این دخترک نیومده سر و صدا به پا کرده بود.

@majic_channell

از توجه سیمین زیادی تعجب کردم.
کسی نبود رعیت جماعت براش مهم باشه.
اما الان انگار مهم شده بود.
با اخم گفتم :

-فعلا دایه برم ببینم چخبره.
دایه سری تکون داد وبا مهربونی گفت :

-برو پسرم

پیشونیش رو بوسیدم و از اشپزخونه رفتم بیرون...
عمارت زیادی خلوت بود و این رو مخ من..
بعدا به حساب زن هام می رسیدن می دونستن که من از عمارت خالی خوشم نمی اومد.
حریم من باید همیشه جلوی روم می بودن .

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم.
پس سیمین باید تو اتاق من باشه...

در اتاق رو باز کردم کسی تو اتاق نبود..
قدمی جلو برداشتم و نگاه کامل تری کردم..

@majic_channell

خونی بودن کف زمین توجه رو جلب کرد.
نکنه خون اون دختره باشه!!؟
دیشب خیلی بد باهاش رابطه داشتم..

الان کجا بود.
سرگردون وسط اتاق ایستاده بودم که گوشی زنگ خورد.
پوفی کشیدمو سمت تلفن رفتم.

گوشی رو برداشتمو گفتم :

-الو!!؟
صدای اسکندر اومد.

-سلام اقا..من اسکندرم..
-فهمیدم تو مگه‌تو عمارت نیستی!!؟
-نه اقا من با سیمین خانم اومدیم بیمارستان...

چشم هام تو حلقه گرد شد.
-بیمارستان!!؟

-بله ارباب بیمارستان متاسفانه سوگلی دیشبتون خون ریزی کردن و ما مجبور شدیم ایشون رو بیاریم بیمارستان..
دندونامو با غیض رو هم ساییدم.

محرم من رو از حریم من خارج کرده بودن.
من به اسما می رسیدم حلق اویزش می کردم.

@majic_channell

با صدایی که بخاطر عصبانیت دورگه‌شده بود گفتم :

-الان خودم رو می رسونم..
گوشی رو قطع کردم عصبی بودم زیاد.

هیچ کدوم از زنای من حق بیرون رفتن از اینجا رو نداشتن این دختر نیومده قوانین روگذاشته بود زیر پا باید به خدمتش می رسیدم.

****

اسما

ارباب پرتم کرد توی اتاق..
با صورت اومدم روی زمین..
از درد توی خودم جمع شدم وناله ای سر دادم.

-اخ...
در اتاق رو بست و دستش رفت سمت کمربندش.

-حالا تو رعیت واسه من دور برداشتی اره!!؟
حالا جرات پیدا میکنی که از خونه ی من بری بیرون..
کمربندش رو توی دستش گرفت و ضربه ی محکمی روی باسنم زد..

از درد جیغی کشیدم
ضربه هاش تند تند پی در پی بود اونقدر جیغ زدم و کسی به دادم نرسید که بی حال عین یه جنازه گوشه ی اتاق افتادم..
دست از زدن کشید..
بی رمق بهش خیره بودم قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمم پایین افتاد

کمربند رو انداخت روی زمین.
خنده ای کرد و گفت :

-رابطه با یه جنازه اونم از عقب باید لذت بخش باشه...
من عاشق برده های ساکت و خاموشم..
همیشه همین طور ساکت باش..

@majic_channell

نیشخندی تو دلم زدم.من سنی نداشتم اما از الان تا روزی که اسیر این مردم ارزوی مرگ می کنم..

دستی زیر شکمم زد وباسنم رو سمت خودش کشید.
دردی زیاد توی پایین تنه ام پیچید به طوری که فقط یه نفس عمیق از گلوم خارج شد..

حس کردم شلوارم روکشید پایین.
اشک ها پشت هم..

- من دیشب بیشتر عاشق این عقبی شدم لعنتی خیلی....

@majic_channell

ادامه ی حرفش رو نزد.
بازم اون درد زیاد از عقب تحملش رو نداشتم...
اما بلاخره حس شد درد بدی توی سوراخ م قعدم پیچید..
نفسم رفت.
ناله ی ارومی سر دادم.
ارباب قهقه ای سر داد.

-جان هنوز نای ناله زدن هم داری پس ناله بزن..
حرکاتش تند و سریع بود اما من تحمل کردم.
هیچ صدایی در نیومد..

اونقدر خودش رو بهم کوبید که حس کردم دارم پاره میشم.

یه تجاوز سرسختانه دیگه..
این مرد کی بود که پرید وسط زندگی من..

داغ شدن وجودم رو حس کردم.
خودش رو ازم فاصله داد.
بی حال خودش رو کنارم انداخت..

نگاهم روی صورت نفرت انگیزش ثابت موند.
دلیل این کتک وتجاوز بی رحمانه چی بود!!!

خون ریزی رحمم که خودش مسئولش بود!!؟

@majic_channell

چشم هام از درد کل بدنم وقلبم روی هم اومد و سنگین شد.
دلم می خواست دیگه بیدار نشم اما این هنوز اول کار بود.
این سرنوشت بازی های زیادی بامن شروع می کرد.

****

اراد

نیشخندی به اسما زدم بازم بیهوش شده بود
لذت بخش بود.
این کار رو کردم تا بفهمه حتی وقتی هم داشت می مرد نباید چیزی بگه.

باید عادت می کرد.

خودم رو تکونی دادم و از جام بلند شدم.
شلوارم روکشیدم بالا وسر وضعم رو درست کردم.

خیلی خونسرد از اتاق زدم بیرون.
همون موقع دایه از پله ها بالا اومد در حالی که سینی بدست بود.

منو که دید با دست اشاره گفت :

-بیا پسر این سینی رو بگیر که مردم.
تند رفتم جلو و سینی رو ازش گرفتم.

@majic_channell

با حرص گفتم :

-چرا خودت اومدی بقیه کجان!!؟
اصلا چرا این همه اینجا ساکته دخترا و ندیمه‌ها کجان!!؟

دایه با نفس نفس گفت :

-یادت رفته‌امروز باید به کل می رفتن حموم!!؟
همه رفتن دیگه پاکسازی بود..

پوفی کشیدم

یادم رفته بود همه در کل هفته باید یه بار می رفتن حموم.
هیچ زنی تو شناسنامه ام به طور رسمی اسمش نبود و همه صیغه بودن.

دایه خودش روکشید بالا و گفت :

-خوب بیا بریم به این دختر کاچی بدیم.
اخمی کردمو گفتم :

-لازم نیست..
تا یه هفته نه اب نه غذا به این کسی حق نداره بده.

دایه چشم هاش گرد شد.
-وا یعنی چی پسر!!
ادمه ها.... برده که نیست
نیشخندی زدمو گفتم :

-دایه هرکی اینجاس برده و رعیت منه.
محرم منه نباید از خونه بره بیرون این دختر قوانین روگذاشت زیر پاش الانم باید تنبیه کارش رو پس بده.
تو این یه هفته زنده موند موند ،نموند می ندازمش تو چاله...

دایه نگاه غمگینی بهم کرد.

-پسر حتما باهاش بعد رابطه داشتی که بردنش بیمارستان..

@majic_channell

دیدم سیمین خانم داره اسکندر رو صدا میزنه پس بگو این اتفاق افتاده.
الان چکارش کردی...

با خونسردی گفتم :

-هیچی کتک خورد الانم مثل جنازه افتاده وسط.
دایه چنگی به صورتش زد و گفت :

-اوا خاک به سرم پسر رفتی زنت رو کتک زدی!!؟
تازه عروستت رو

-تازه عروسم!!؟
دایه من هرماه یه تازه عروس دارم پس این برام تازه عروس نیس جایگاهشم با بقیه فرقی نداره.
دایه با اخم نگاهی بهم انداخت و با جدیت گفت :

-برای تو نیست اما اون برای خودش تازه عروسه...
فکرش اینه که تازه عروسه و باید با نرمی باهاش رفتار کرد نه با کتک و زور کمربند.
من چقدر بهت گفتم اراد پسرم اگه میخوای ارباب باشی اربابی باش که همه دوسش داشته باشن.
نیازی رسم قدیم رو پیش ببری..
پدرت رو ببین حرم سرا داره عین ارباب های قبلی جدیت داره عین قبلیا اما رعیت ازشون فرارین...

@majic_channell

رعیت قبل اینکه رعیت تو باشن بنده ی خدا هستن اراد.
این رفتار تو اصلا مناسب نیست اراد اصلا.
حالا در رو باز کن ببینم چکار کردی با دختره ی پیچاره..

بعد هیکل تپل و گردش رو تکونی و بدون اینکه به‌من‌اجازه ی حرف زدن بده رفت سمت در..

کلافه نگاهی بهش انداختم.
اوضاع اون دختره زیاد مناسب نبود.
مخصوصا اینکه نیمه لخت بود.
صدای دوباره ی دایه باعث شد نگاهم سمتش کشیده بشه

@majic_channell

-بیا اراد بیا در رو باز کن.
پوفی کشیدم و سمت در رفتم.
در رو بار کردم و دایه با اخم وتشر وارد اتاق شد.
اتاق تاریک بود.

-روشن کن برق ادم‌قبض روح میشه اینجا..
با حرص نفس عمیقی کشیدم و برق رو‌روشن‌کردم.
دایه تنها کسی بود که من در مقابلش نمی نمی تونستم هیچی بگم.

برق که روشن شد چشم هام ناخوداگاه بسته شد

صدای هین دایه اومد.

-اوا ببین با دختره بیچاره چکار کرده!؟
این که غرق خونه پسره ی احمق..
چشم‌هام با صدای دایه سمت اسما کشیده‌شد.

راست می گفت اوضاعش اصلا خوب نبود و توی خون غرق بود..
سمت اسما رفت و کنارش نشست.
خونسرد به کاراش زل زدم.
من برعکس دایه اصلابرام مهم نبود چون طبق عادات پدرم بزرگ شده بود وهیچ احساسی از مرگ وزنده بودن ادما بهم دست نمی داد.

دایه دستی به گونه اش زد و گفت :

@majic_channell

-دخترجون چشم هات رو باز کن..
هیچ جوابی نیومد..
دایه با غیض نگاهی بهم انداخت وگفت :

-پسره ی احمق چرا وایسادی بیا کمک کن ببرمیش اتاق من تا دوا کاریش کنم..
خون ریزیش زیاده..
با نفس عمیقی سمت اسما رفتم‌وبا یه حرکت روی دست هام بلندش کردم چقدر سبک بود.

****

اسما

با درد چشم‌هام رو باز کردم..
صداهایی نامفهوم به گوشم می رسید.

-هنوز تب داره لیلی اون دستمال رو بده من...
ناله ای سر دادم.
سرم رو برگردوندم یه زن با حالت تاری دیدم..
سرم سنگین بود..
چشم هام بسته شد..

با خیس شدن پیشونیم لرزی بهم وارد شد اما اونقدر حالم بد بود که نتونستم چشم هام روباز کنم..

@majic_channell

چشم هام سنگین شد و بعد سیاهی مطلق..

****

راوی

دایه با نگرانی به اسما زل زده بود.
تبش بالا می رفت ودوباره پایین وضعیت عادی نداشت...

سرش رو بلند کرد ورو به لیلی گفت :

-کسی اینجا از حکیمی چیزی سر در میاره لیلی!!؟

لیلی که یکی از دخترای حریم ارباب بود سرش رو تکونی داد و گفت :

-نه دایه..
بعد هیچ مردی جز خان بزرگ اجازه ی ورود به اینجا رو نداره می دونین که...

دایه نفسش رو بیرون داد.

-خوب لااقل برو اب ها رو عوض کن..
ولرم باشه یادت نره..
باید تا خود صبح کنارش باشیم.
لیلی چشمی گفت و لگن رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

@majic_channell

با قدم های بزرگ خیلی زود خودش رو اشپزخونه رسوند.
همه دخترا اونجا بودن .
با دیدن لیلی ابروهاشون بالا پرید.

سمیه لب زد :

-چی شده لیلی!!؟
لیلی با کلافگی گفت :

-یه دختره جدید وارد حریم شده انگار دیشب شب هجله اش بوده نتونسته دووم بیاره خون ریزی رحم کرده خانم بزرگ هم بردش بیمارستان ارباب هم که فهمیده کتکش زده الان دختره هم مثل جنازه اس..

سمیه با خنده گفت :

-اوهوو چقدر ظریف ارباب تا حالا رعیت به این دل نازکی نداشته.
بذار این دختره بیاد کمی تلافی ما رو سرش در بیاره تا لااقل کمی قدر ما رو بدونه..

سمیه اولین رعیت ارباب بود و بزرگتر از همه خیلی وقت بود ارباب روی خوشی بهش نشون نداده بود

لیلی اخم غلیظی کرد.رو به سمیه با تشر گفت :

-صد بار گفتم این حرفا رو نزن ارباب هرچی باشه شوهرش ماست..
داریم تو خونه اش نون و نمک می خوریم توام اولین سر دسته ی زنای اربابی نباید فکر همه مشغول کنی ....

@majic_channel

سمیه از حرف لیلی کم اورد.
با غیض به لیلی چشم دوخت..
لیلی نیشخندی زد و رفت تا اب ولرم بریزه داخل لگن..

پچ پچ دخترا به گوشش رسید...
توجه ای نکرد لگن رو پر از اب کرد و از اشپزخونه زد بیرون...

دایه با خستگی کشید عقب و روی صندلی نشست.

لیلی هم دست کمی از دایه نداشت..
نزدیک های طلوع افتاب بود.

دایه چشم هاش روگذاشت رو هم و زیر لب گفت :

-وای خسته شدم.
شکر خدا تموم شد....

لیلی لبخند تلخی زد و دستی روی پیشونی اسماگذاشت
الان دیگه تبش عادی بود

زیر لب نفس عمیقی کشید و سمت کاناپه رفت تا بخوابه.

@majic_channell

****

اسما

با سردرد شدیدی چشم هام رو باز کردم.
نگاهی به اطراف انداختم.
با دیدن یه پیرزن که روی صندلی نشسته خوابش برده تعجب کردم.

این زن کی بود!!؟
اب دهنم پرید تو گلوم و باعث شد به سرفه بیوفتم.

از صدای سرفه هام چشم های اون زن باز شد.
نگاه گنگی بهم کرد.

بعد انگار به خودش اومده باشه با دست پاچگی از جاش بلند شد و سمت عسلی رفت.

لیوان ابی ریخت و کمکم کرد که بخورم.
سرفه ام قطع شد.
نگاه بی حالی بهش انداختم.
بااینکه پیر بود اما خوشگل و تو دل برو بود..

با لبخند محوی گفت :

@majic_channell

-خوبی دختر جون!؟؟
تموم بدنم درد می کردم نیشخندی زدم و گفتم :

-نه تموم بدنم درد میکنه..
سری به عنوان تاسف تکون داد و با اه پر دردی گفت :

-اراد همینطور هست دختر همه ی زن هاش تحمل می کنن.
دست خودش نیست.
توی محیطی بزرگ شده که به زن به عنوان یه ابزار برای نیازش نگاه میکنه..
توی محیطی که برای ارباب شدن اموزش دیده..
باید باهاش مدارا کنی..

تو دلم خنده ای کردم دلم نمی خواست این مردک عوضی رو ببینم باهاش مدارا کنم..

با صدای یه دختر جوون نگاهم سمت پایین کشیده شد.
یه دختر حدودای ۱۸ ساله..

-بهوش اومد دایه!!!
دایه با لبخند گفت :

-اره عزیزم بهوش اومد.

از لحن زیادی مهربونش لبخندی زدم اما زود با دردی که توی فکم جمع‌شد ازبین رفت.

@majic_channell

اخی نسبتا بلند گفتم.
دایه باز با اهی پر از درد گفت :

-کجات درد میکنه!!؟
تو بگو کجام درد نمی کنه دایه...
هیچ‌جام هست که درد نکنه!!؟
اشک تو چشم هام جمع شد..اروم شروع کردم به اشک ریختن..

دختره با نگاه غمگینی بهم زل زد و بعد اومد کنارم نشست.
دستم رو توی دستش گرفت وگفت :

-اروم باش..می دونم درد داری اما تحمل کن خیلی زود حالت خوب میشه..
اگه گریه کنی ارباب بیشتر لج میشه باهات بازم این اتفاق تکرار میشه.
اون تنها بدی که داره از برده های ضعیف متنفره..
اگه قوی باشی...
حرفش رو خورد و دیگه ادامه نداد..

انگار که خداست یا اینکه سلطان یه کشور که اینطوری ازش حرف می زد.
تا اخر عمرم اقاجان رو بخاطر کاری که باهام کرد نمی بخشم...

اشکم با کف دستش پاک کرد..
-حالا گریه نکن..
حتما گرسنه ای من برم برات صبحانه بیارم..

@majic_channell

دایه گفت :
-اره مادر برو براش یه صبحانه مقوی بیار.
کاچی هم درست کردم تو یخچاله گرم کن براش بیار...
چشمی گفت و از جاش بلند شد و رفت.

****

راوی

لیلی وارد اشپزخونه شد دخترا دور هم جمع بودن و داشتن صبحانه میخوردن.

سمیه به محض دیدن لیلی اخمی کرد..
باید تیکه اش رو می انداخت...

لقمه اش رو قورت داد و گفت :

-صبح بخیر لیلی جان..
می ببینم کلفت سوگلی جدید حریم شدی..

لیلی با دست های مشت شده وچشم‌های سرخ شده گفت :

-فضولیش به تو نیومده سرت تو کار خودت باشه..
سمیه ابروهاش رو بالا انداخت و از جاش بلند شد.
@majic_channell
از هیکلی و قد بلند بودن سمیه همه می ترسیدن اما لیلی اصلا.
لیلی خونسردانه به اومدنش زل زد.

سمیه خم شد توی صورتش و اروم گفت :

-دور برداشتی رعیت...
لیلی خنده ای کرد..
-رعیت!؟؟
اینجا همه رعیت هستن نکنه رعیت هم انواع طبقه داره که ما خبر نداریم اره!؟؟

بااین حرف لیلی صدای خنده ی دخترا بلند شد.
سمیه با غیض از کم اوردن دستش رو جلو برد و فک لیلی رو گرفت و محکم فشار داد.
صدای خنده ها قطع شد.

لیلی از درد ناله ای سر داد..سمیه با حرص گفت :

-به چه جراتی واسه من جمله ردیف میکنی اره!؟
همه رعیتیم درست اما من زن اول اربابم و باید همه احترامو نگه دارن تو و اون دختره ام فرقی با بقیه ندارین..
همینطور داشت ادامه میداد که صدای جدی دایه اومد.

@majic_channell

-ولش کن ببینم...

نگاه سمیه و بقیه ی دخترا سمت دایه که از عصبانیت سرخ شده بود افتاد
سمیه دستش شل شد.
ازاین زنک متنفر بود اما بخاطر ارباب هیچ حرفی نمی تونست بزنه..

دایه هیکل گرد و تپلش رو تکونی داد و قدم برداشت.
با عصبانیت گفت :

-تو سمیه به چه حقی به بقیه زور میگی!!؟
سمیه با حاضر جوابی گفت :

-چون من زن اولم...
دایه نیشخندی زد و گفت :

-اتفاقا چون زن اولی نباید هیچ حرفی بزنی...
چون دیگه برای ارباب چندان سودی نداری..
اینجا وقتی کسی مهم میشه که یه بچه برای ارباب بیاره که متاسفانه هیچ کدوم تون نتونستین الانم هیچ کس از دیگری بالاتر نیست

سمیه مات موند حقیقتی رو که چندسال ازش رنج میکشید دایه جلوی این‌همه ادم با بی رحمی کوبید توی صورتش...
کینه اش از این زن بیشتر شد.

@majic_channell

دایه حرف اخر رو زد.

-حالام یبار دیگه بفهمم به بقیه زور میگی به اراد میگم که کلکت رو از این عمارت بکنه یه زن صیغه ای چندان براش مهم‌نیست..
رو کرد و بقیه ام و ادامه داد :
-اینو نه با سمیه بلکه با همتونم..
ببینم یکیتون داره به بقیه زور میگه من می دونمواون..
در جواب زور گویی بقیه‌ام سکوت کنید ومن ببینم تنبیه مخصوص به خودش رو داره..
حالا ام پاشین برین سر کاراتون..
امشب نوبت کیه که خودش رو برای ارباب اماده کنه.

سپیده از جاش بلند شد و دستش رو بلند کرد وگفت :

-من دایه...
دایه سری تکون داد و گفت :
-باشه با چندتا از دخترا برو که برای امشب اماده بشی.
سپیده از خدا خواسته باشه ای گفت واز جاش بلند شد.

-بقیه ام برن به کارای روز مره‌گیه همیشگی برسن..
جنگ و رئیس بازی نبینم..
همه از جاشون بلند شدن و از اشپزخونه زدن بیرون.

سمیه عصبی نگاهش رو از دایه گرفت و بعد با قدم‌های بلند زد بیرون.

@majic_channell

وقتی اشپزخونه خالی شد لیلی خودش روکشید جلو و دستش رو دور گردن دایه حلقه کرد.

-وای ممنون دایه..
این سمیه باید می نشست سرجاش..
دایه چشم غره ای برای لیلی رفت وگفت :

-خوبه خوبه خودت رو لوس نکن...
اون‌دختره بی چاره گشنشه ها باید بریم..

چند روزی گذشت و من حالم کمی خوب شده‌بود.

تو این چند روز از ارباب خبری نبود و همین خیالم رو راحتر می کرد.

یعنی انگار دایه نمی گذاشت بیاد سمت من.
با لیلی هم جور شده‌بودم اونم تقریبا عین من بود و قبل من بزور صیغه ی ارباب شده بود.

به گفته ی خودش باید بسوزی و بسازی حق اعتراض هم نداری
اهی از گلوم خارج شد.
روپوش رو کنار زدم و از جام بلند شدم.
نگاهی به کل اتاق انداختم.
خسته کننده شده بود برام.

@majic_channell

دلم رو به دریا و اروم سمت در رفتم.
دستگیره رو پایین کشیدم در باز شد.
لبخندی زدم و از اتاق رفتم بیرون...

راهرو تنگ و درازی بود که به هر دو طرف راه داشت نمی فهمیدم از کدوم طرف برم.

صدای بلند خنده ی چندتا زن به گوشم رسید.
گوش هام تیز شد.
از سمت چپ صدا می اومد...
روی پاشنه ی پا چرخیدم و با قلبی پر لز استرس رفتم سمت صدا..

کم کم از راهرو خارج شدم و به پذیرایی رسیدم
یکی از دخترا با دیدن من که سرگردون به همه جا خیره بودم اشاره کرد و باعث شد نگاه اوناهم سمت من کشیده شد.

همه با تعجب بهم خیره شدن.
یکیشون که روی مبل نشسته بود و بهش می خورد سنش از همه بیشتر باشه از جاش بلند شد.
قد بلند و هیکلی بود.
هم قد بودیم اما از لحاظ اندامی من لاغر تر بودم.

نگاهی به کل هیکلم انداخت.
حس کردم توی چشم هاش حرص موج می زنه
با دندون های ساییده شده گفت :

@majic_channell

-تو زن جدید اربابی..
از لحن بی ادبیش جا خوردم.
سری تکون دادم و با صدای ضعیفی گفتم :

-بله...
خنده ای کرد...
-تو چه بچه ای رعیت ارباب تازگیا عاشق بچه سال شده چند سالته!!؟
سرم رو پایین انداختم.
پشیمون شدم‌از اینکه اومدم از اتاق بیرون.

دستی روی قفسه ی سینه‌ام‌حس کردم و بعد من بودم که به عقب رونده شدم.

نتونستم‌خودم رو کنترل کنم و روی زمین افتادم.
باسنم درد گرفت اخی گفتم.

نگاه غمگینم بالا اومد.
اون زن با انگشت اشاره گفت :
-کری یا لال دختره ی رعیت عوضی پرسیدم‌چند سالته.
اشک تو چشم هام جمع شده‌بود.
بخاطر این ضعف لعنتی همه بهم زور می گفتن.

@majic_channell

خواستم حرف بزنم که صدای عصبی دایه اومد.

-به تو چه زنک باز شروع کردی به زور گفتن ازش دور شو یالا..
اون زنه سرش رو برگردوند و با حرف دایه ازم دور شد.

لیلی که کنار دایه بود اومد سمتم.
دستم رو گرفت و کمک کرد که بلند شم با لحن زاری گفت :

-چرا اومدی بیرون اسما..
با بغض گفتم :

-داشت حالم بهم‌میخورد از اون‌اتاق اومدم بیرون کمی هوا بخورم این خانم بی هوا به جون من افتاد

دایه نگاه پر حرصی بهش انداخت و لب زد :
-این خانم همیشه عادت داره امروز اراد بیاد تکلیفش رو مشخص می کنم.

رنگ از روی اون زنه پرید
با تته پته گفت :

-تورو خدا دایه این دفعه رو ندید بگیر..
بدبختم نکن..
دایه با اخم جواب داد :

@majic_channell

-چه رحمی تو کار همیشگیته..
فقط بلدی به دیگران زور بگی و خودتو بالاتر از بقیه بدونی.
گفته بودم بالاترینی وجود نداره..
دختره با اشک دست های دایه رو گرفت.

-تورو خدا دایه بدبخت میشم .
نگو من اگه از اینجا برم بیرون جایی رو ندارم که بقیه ی عمرم رو سر کنم پدر و مادرمم که بعد این مدت منو قبول نمی کنن..

از لحن پر از التماسش دلم ریش شد
با غمگینی بهش زل زدم.

انتظار نداشتم بخاطر من از اینجا بره.

نفسم رو بیرون دادمو با صدای لرزونی گفتم :

-دایه..
دایه نگاهش به من افتاد و سوالی بهم خیره شد.

-این دفعه رو بخشش دایه من راضی نیستم کسی بخاطر من بدبخت بشه.
دایه با لحن عصبی نالید :
-بخاطر تو که بدبخت نمیشه بخاطر کارای خودشه..
چند باز بهش تذکر دادم..
حتی بقیه رو هم بخاطر سکوتی که از کاراش داشتم تنبیه می کنم.

@majic_channell

نگاه غمگینی به دایه انداختم.
التماس رو تو چشم هام ریختم.
دایه نفسی بیرون داد

-باشه این دفعه ام بخاطر تو به ارباب نمی گم..
زنه از خوشحالی خودش رو سمت دایه کشید تا بغلش کنه اما دایه یه قدم عقب رفت.

با تشر گفت :

-خودت رو لوس سمیه..

به اراد نمی گم اما نگفتم کامل از تنبیهت می گذرم..
پس اسمش سمیه بود.

سمیه مات شد.نگاهی به دایه انداخت و گفت :

-پس می خوای چکار کنی دایه!!؟
دایه اخمی کرد و لب زد :

-تا دوهفته حق نداری از اراد تمکین کنی..
امروز سه شنبه اس پس نوبت توعه اره امشب رو نمیری...
یکی از دخترا دستش رو بلند کرد و با خوشحالی گفت :

@majic_channell

-پس جایگزین داره دایه..
سمیه نگاه بدی به دختره کرد.
دختره لال شد..

-اره اما از شما ها نیست..
شماها هم تا هفته حق ورود به حریم اراد رو ندارین..
یه هفته رو کامل لیلی میره هفته ی دوم رو اسما..

از بقیه ی جمله ای که شنیدم لرزی بهم وارد شد.
حتی فکر به اینکه بااون مردک هم خواب بشم لرز به جونم می انداخت.

این که بدتر شد.

نگاه زاری به لیلی انداختم.

لبخندی کنج لبش بود.
این دختر چقدر اروم و ریلکس بود.

ادم ازش ارامش می گرفت.
صدای اعتراض بقیه بلند شد.

دایه با صدای بلندی گفت :
-ساکت دیگه چیزی نشنوم.بهتون گفته بودم اعتراض نکن..
اعتراض قبول نیست..
جواب کاری رو که کردین گرفتین حالا همگی برید پی کارتون یالا...

@majic_channell

بااین حرف دایه همه نگاه کینه ای به من و لیلی کردن و بعد متفرق شدن.
لیلی اروم شروع کرد به ریز ریز خندیدن.
با تعجب نگاهی بهش انداختم.

-چرا داری می خندی!!؟
چشمکی زد وگفت :

-حقشون بود بعدم یه هفته تمکین می دونی یعنی چی!!؟
بهترین فرصته برامون که بتونیم حامله بشیم..
صورتم جمع شد.
هم خوابی بااون مرد برام از همه چیز بدتر بود...

بزور خودم رو تکونی دادم و از جام بلند شدم.
نگاهی بهش انداختم.

-لیلی من باتوهم عقیده نیستم‌از اون مردک هم‌خوشم نمی...
لبش روگاز گرفت وبا چشم‌ابرودایه اشاره کرد.

حرفم رونیمه‌گذاشتم...
دایه با اخم گفت :
-ارومتر دختر ندیدی چه همه دشمن داری بعدم اراد اونقدرا هم بد نیست باید اخلاقش بیاد دستت.
نباید درمورد شوهرت اینطوری حرف بزنی..

@majic_channell

اهی کشیدم.
لیلی دستم رو کشید وگفت :

-بیا بریم بیرون رونشونت بدم اسما..
نگاهی بهش انداختم.
دایه ریز ریز خندید و گفت :

-اره برین..
توام لیلی زود بیا باید برای شب خودت رو اماده کنی.

لیلی از ذوق پرید بالا و گفت :

-چشم...
بعد دست منو کشید ودنبال خودش برد.

***

با دهن باز به روبه رو خیره شده بودم.
انگار یه تیکه از بهشت بود.

لیلی دست هاش رو بهم زد وگفت :

-خوشگله نه...
پلک عمیقی زدمو گفتم :

@majic_channell

-معرکه!!؟
عالیهه اینجا چرا اینقدر خوشگله..

لیلی نفس عمیقی کشید و لب زد :

-اینجا رو ارباب بهم نشون داد..
اون زمان که فقط من به چشم می اومدم.
اینجا رو بهم نشون داد و گفت دنبال کسیه که مثل اینجا خوشگل باشه.
فکر کردم منو میگه ازش پرسیدم می دونی چی بهم گفت!!؟
گفت تو منبع ارامش منی نه بهشت من. حالا که فکر می کنم می فهمم که این بهشت رو پیدا کرد...

اون توپی اسما...

با دهن باز به حرف هاش زل زدم.
سرم رو کج کردمو گفتم :

-یعنی چی منم!!؟
با خنده گفت :

-خنگیتو دوست دارم یعنی اینکه اوردمت اینجا تا ببینی توام مثل اینجا خوشگلی..
من منبع ارامش اربابم اما توبهشت ارباب...
منو تو کنار هم می تونیم ارباب رو به اوج برسونیم..

@majic_channell

با یاد ارباب اخمی کردم.
هرکار می تونستم بکنم این ارباب به دلم نمی نشست.
همین دو روز کم بلا سر من نیاورده بود.
دلم باهاش صاف نمیشد.

اه عمیقی کشیدم و سکوت کردم.
سکوت منو که دید خودش رو سمتم کشید و گفت :

-چرا حرف نمی زنی!!؟
بده حرافم...
نیشخندی زدمو گفتم :

-اره برای من سخته..تو جای من نبودی که بفهمی من چی میگم...
خودت دیدی که‌توی این دو روز..

بغض نذاشت ادامه بدم.
سرم رو پایین انداختم واروم شروع کردم به اشک ریختن.
لیلی منو کشید تو بغلش...

****

راوی

سمیه با حرص وارد اتاقش شد.
دست هاش مشت شد
دایه زیادی داشت رو مخش راه می رفت.

امشب بهترین فرصتش رو ازش گرفته‌بود.
می خواست بعد این همه مدت ارباب رو به جنون برسونه اما با کاری که دایه کرد

اما با کاری که دایه کرد این فرصت ازش گرفته شد.
تلافی در می اورد.
سحر غمگین گفت :

@majic_channell

-به هفته تمکین لیلی از ارباب یه هفته ام اون دختره حاملگی رو شاخ دوتاشونه.
سمیه تو هم خودت رو ضایع کردی ونتیجش شد این ماهم باید به پای تو بسوزیم..
سمیه نگاه بدیبیهش انداخت..

سحر شونه ای بالا برد و گفت :

-چیه دروغ میگم بگو دروغ میگم بااین کارات‌فقط دست اون دوتا عفریته رو انداختی جلو.
سمیه با غیض گفت :

@majic_channell

-خفه میشی یانه!؟؟
سحر نیشخندی زد و گفت :

-اونی که باید خفه بشه واز اون کارای الکی دست برداره تویی.
تا کی ما باید تاوان کارای تورو بدیم.
زن اول ارباب هستی که هستی ملکه‌که نیستی بهت احترام بذاریم.
پشت بند این حرف صدای اعتراض تموم دخترا بلند شد.

سمیه یه قدم عقب رفت سحر نیشخندی زد ودست به سینه شد وگفت :

-چیه ترسیدی!؟؟

ما دیگه نمی خوام طرف توباشیم با تو بودن فقط برامون ضرره همین چند دقیقه پیش هم چشیدیم این ضرر رو لطفا ازاین به بعد سرت تو کارای خودت باشه.
بقول دایه هم زن صیغه ی اربابیم و هیچکس از کسی برتری نداره مخصوصا تو که از همه سنت بالاتره..
دخترا سری تکون دادن.

سمیه انگشت وار با غیض گفت :

-برای شما هم هم دارم...
فقط صبر کنید..
سحر برو بابایی بهش گفت و بعد با یه تنه ی عمیق از کنارش رد شد.
بقیه‌ام دنبال سر سحر به راه افتادن.
سمیه موند و یه عالمه تنهایی و عصبانیت...

همه به طور ناگهانی پشتش رو خالی کرده بودن اونم بدون بقیه چیزی نبود.

****

اراد

دکمه ی پیراهنم رو باز کردم.
نگاهی به دفترچه ام انداختم نوبت سمیه بود

@majic_channell

اخمی کردم سمیه زیادی برام سرد شده بود اما چه کاری نمیشد کرد تا جوون بودن باید ازشون استفاده می کردم.

دلم می خواست اسما باشه اون چیزی روداشت که هیچ کس نداشت ادم دلش می خواست هرشب باهاش بخوابه.
تقه ای به در خورد سرم رو برگردوندم و گفتم :

-بیا تو..
دستگیره ی در پایین کشیده شد..
انتظار سمیه رو داشتم اما لیلی اومد داخل..
ابروهام پرید بالا.
با خجالت سرش رو پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت :

@majic_channell

-سلام ارباب...
نگاهی از سرتا پا بهش انداختم.
لباس حریر نازکی پوشیده بود.
منبع ارامش بود واقعا..

رفتم سمتش دورش چرخیدم و در اخر پشت سرش ایستادم.
لیلی هم‌چیزی از اسما کمتر نداشت اما اون دخترک ناب بود...

دم گوشش گفتم :

-مگه امشب نوبت تو بود لیلی!!؟

با لرز گفت :

-نه ارباب اما دایه منو فرستادن...
خندیدم اروم.
افرین به دایه لقمه های خوبی برام می گرفت..

با لحن خماری گفتم :

-می تونی مثل همیشه منو داغ کنی یااینکه نیاز به شراب داری!؟؟
لیلی سکوت کرد.
قشنگ می دونستم میده با شراب میونه خوبی نداره.

@majic_channell

با صدای ضعیفی گفت :

-نه خودم انجام میدم ارباب..
قهقه ای زدم و گازی ازگردنش گرفتم.

گازی از گردنش گرفتم.
اخی بلند گفت..ازش فاصله گرفتمو گفتم :

-خوب شروع کن لیلی...
لبخند کم رنگی زد و دستش رفت سمت گره لباسش
اروم بازش کرد.
لباس توری کنار رفت و بدن سفیدش نمایان شد

بی اختیار بدن اسما جلوی چشام نقش بست.
اون بی نظیر بود.
پوستی براق و سفید در حالی که لیلی پوستی سبزه و صاف داشت.
لباس رو کامل در اورد.
با لباس زیر جلوم وایساد.

دستی به کمرش زد و دور خودش چرخید.
بی نظیر بود...
کم کم داشتم اختیار از کف میدادم..
لیلی با لوندی سمت میز رفت..

نگاهم سمت پایین تنه اش کشیده شد..
اخ من هیچ وقت از رابطه خسته نمیشدم...

@majic_channel

لیلی شیشه ی شراب رو چنگی زد و محتویات قرمز رنگش رو داخل لیوان ریخت..
قدم به قدم به من نزدیک شد.
لیوان رو توی دستش فشرد...

چنگی به پهلوش زدم و با خشونت به خودم نزدیکش کردم...
ریز ریز خندید...

شراب رو بهم خوروند و دم گوشم با صدای خماری گفت :

-من ارباب خشن دوست دارم می دونی که!!!
اربابی که هیچی از بدنم نذاره و تموم بدنم رو سیاه و کبود کنه
لیلی خوب قلق من دستش بود.

حرف هاش حرارت تنم رو بالا برد.
من عاشق خشونت بودم.
طوری که از رعیتم که زن من بود هیچی نمونه

بدن کبود شده ی هریک از زن هام بهم قدرت ،صلابت و لذت میداد.
از جام بلند شدم..
دستی زیر لیوان شراب زدم و یه نفس سر کشیدم.

@majic_channell

با چشم های سرخ شده به لیلی نگاهی انداختم.
پهلوش رو چنگی زدم تا به خودش بیاد سرم رو جلو بردم و لباش رو به چنگ گرفتم.
قدم به قدم عقب رفتم...
تا جایی که به روی تخت پرتش کردم..

لیلی پاهاش رو باز کرد و با لحن تحریک امیزی گفت :

-بیا ارباب بیا که من منتظر توام...
همین حرفش کافی بود که وسط پاش جا بگیرم و....

****

راوی

لیلی با لذت خودش رو بالا کشید.
ارباب ضربه هایی که توی وجودش میزد پر از لذت بود...

بلاخره هردوشون به اوج رسیدن..
ارباب خودش رو بیحال کنار لیلی انداخت.
بااینکه لیلی درد داشت اما این درد لذت بخش ترین چیزی بود که داشت..
یعنی برای ارباب حتی حاضر بود بمیره
ارباب نگاه خماری به لیلی انداخت.
دستش رو جلو برد وگونه اش رو لمس کرد

@majic_channell

-مثل همیشه عالی بود..

لیلی از خجالت گونه هاش رنگ گرفت.
اراد با لیلی اروم بود.
منبع ارامش بود لیلی و این براش لذت بخش بود.

لیلی با لوندی خودش رو بالا کشید.
قصد داشت ارباب رو برای خودش کنه.
قلبش رو تصاحب کنه
سرش رو کمی کج کرد و با لحن خودمونی گفت :

-اراد..

لحنش اونقدر شیرین بود که اراد بی اختیار لب زد :
-جانم...

لیلی لبخندی عمیق روی صورتش نشست..
لیلی دستی توی موهای اراد برد.

-یه روز بهم گفتی منبع ارامشتم...
اراد میخ چشم های لیلی شد می خواست ادامه حرفش رو بفهمه...
-بهشتت رو پیدا کردی!!؟
اراد گیج شد تیکه ی اخر جمله رو که انتظار فهمیدنش رو داشت نفهمید

تکونی به خودش داد و روی تخت نشست...

@majic_channell

-نفهمیدم چی شد...
لیلی اب دهنش رو قورت داد و گفت :

-بهشتی که منتظرش بودی پیداشده ارباب..
اسما..
خوشگله مثل گل هایی که بهم نشون دادین..

اراد تازه فهمید...
با فکر به اسما اخم کمرنگی کرد
زیبا بود واقعا عین اون تیکه از باغچه اش که پشت عمارتش بود زیبا و مثل بهشت می موند...

اما نمی خواست اسما بفهمه که اینطور نظری درمورد اون داره.

پس با جدیت گفت :

-تموم زن های من پیش من یکی ان..
فقط تو کمی ارامش بهم میدی منم اسمش رو گذاشتم منبع ارامش

لیلی نگاه خیره ای به اراد کرد.
بهترین حرفی بود که از دهن اراد شنیده بود
درست بود که با اسما دوست بود اما کمی حسادت زنانه هم بهش داشت..

خودش رو بالا کشید.
دستی دور گردن اراد حلقه کرد
تموم صورتش رو از نظر گذروند و روی لباش ثابت موند.
تا به خودش بیاد سرش روجلو برد و با ارامش شروع کرد به لب گرفتن از اراد..
اراد هم پهلوهاش رو چنگ زد ومعاشقه ای کوتاه مدت بینشون برقرار شد.

****
اسما

یه هفته عین برق و باد گذشت تو این یه هفته کمتر لیلی رو می دیدم..
هرشب برای تمکین پیش ارباب می رفت و امشب هم نوبت من بود.

@majic_channell

عجیب اینجا بود که دخترا خوب باهام اخت گرفته بودن و مثل قبل اذیتم نمی کردن
اما حس می کردم این طرح دوستی همش ظاهریه..
طبق معلول دخترا داشتن از ارباب و رابطه هایی که باهاش داشتن حرف می زدن.

هرکس با اب و تاب تعریف می کرد انگار که رقابت بود.
حتی جزییات رو هم تعریف می کردن.
چندشم شد.
تنها کسی که ساکت بود من بودم
از جام بلند شدم و بی صدا از اونجا دور شدم..

@majic_channell

با فکر به حرف هاشون پشت سرم لرزید.
واقعا چندش بود چطور این همه بی حیا بودن که از رابطه هاشون حرف می زدن.

با حالی خراب وارد اشپزخونه شدم.
دایه داشت اش درست می کرد.
بادیدن من لبخندی زد

با دیدن من لبخندی زد و در حالی که رشته اش بستش بود گفت :
-خوبی مادر..
بیا کمک کن رشته بریزیم تو اش..

لبخند عمیقی زدم و رفتم سمت دایه..
رشته اش رو کمک کردم بریزه تو اش.
دایه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

-امشب تو باید بری پیش اراد!!؟
باز با فکر بهش لرزیدم
نگاه ترسونم رو بالا اوردم و بهش دوختم...
فهمید که ترسیدم.
دستی به شونه ام زد و گفت :
-بشین دخترم باید باهات حرف بزنم..
همراه هم رفتیم سمت میز
نفسم حبس شد.
لبخند زوری زدم...

@majic_channell

پشت میز نشستیم دایه نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :

-وقتی تورو می ببینم یاد خودم می افتم.
منم همسن تو بودم که وارد حریم ارباب پدر اراد شدم.
منم مثل تو سختی کشیدم تا اینکه با مادر اراد بنفشه اشنا شدم.
بنفشه باهام دوست شد دختر مهربونی..
همه جا باهم بودیم و پشت هم در می اومدیم.
تا اینکه بنفشه حامله شد.
البته قبل اون هم ارباب بچه داشت اما دوتا دختر..

همه با شنیدن حاملگی بنفشه شکه شدن خیلیا خواستن بچش رو بکشن اما اراد بلاخره سالم بدنیا اومد.
اما بنفشه سر زایمان مرد.
شکه شده بودم بنفشه خیلی بهم کمک کرده بود.
وقتی که رفت اراد رو گرفتم زیر دست و بال خودم عین پسر خودم بزرگش کردم.
اخلاقش رو می شناسم.
درسته خشنه چون از باباش یاد گرفته اما دل مهربونی داره.
تو می تونی اون رو عاشق خودت کنی دخترم...
خیلی راحت قلب اراد رو رام خودت کن
به حرف اسون بود اما به عمل کارش سخت بود.
مشکل اینجا بود من ازاین مرد هم نفرت داشتم هم می ترسیدم.
با این نفرت و ترس چطوری اون رو عاشق خودم می کردم.

@majic_channel

نفسم رو ول دادمو گفتم :

-خاتون من تنها کاری که نمی تونم بکنم عاشق کردن اربابه.
من اص لا بهش فکر نمی کنم.
من ازاین مرد..

حرفم رو خوردم ادامه ندادم.
دایه اخم ریزی کرد و گفت :

-هیس خوب شد ادامه ندادی اینجا هزارتا موش خبر چین هست که گوش هاشون تیزه..
الانم پاشو برو پیش لیلی باید حموم کنی..
به خودت برسی بند بندازی روی صورتت اراسته کن خودت رو برو پیش اراد.
سری تکون دادم و با قلبی پر از استرس از جام بلند شدم.

از اشپزخونه رفتم بیرون
اتاق لیلی بالا بود
پله ها رو اروم بالا رفتم..
تقه ای به در زدم...صدای لیلی اومد :
-بله!!؟
در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.
روی تخت دراز کشیده بود
نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم.ارباب تازه این اتاق رو بهش داده بود.
با ذوق گفت :

-اسما تویی چه خوب شد بیا داخل..
کامل وارد شدم و در رو بستم.
از بزرگی اتاق دهنم باز مونده بود.

-چقدر بزرگه لیلی..
لیلی ریز ریز خندید و گفت :

-هدیه ی اربابه بیا بشین..

@majic_channel

پام رو حرکت دادم و رفتم کنارش روی تخت نشستم...
با لبخند گفت :

-خوبی!!؟امشب نوبت توعه باید بری..
نفس حبس شده ام رو بیرون دادم.

-اره دایه منو فرستاد پی تو.
گفت باید برم حموم صورتم رو بند بندازم..
گفت تو این کارا برام میکنی..
با لبخند عمیقی گفت :

-چرا که نه..

@majic_channell

****

اراد

با اخم یقه ی کیارش رو گرفتم و سمت خودم کشیدم.

-توی روستای من چه گوهی می خوری داری زاغ سیاه چوب میزنی اره!!.
نیشخندی زد و سکوت کرد.
حرصم گرفت.
دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی دهنش..

روی زمین افتاد.

-میگم اینجا چه غلطی میکنی!!؟

حرفی نزد و فقط سکوت کرد

خم شدم و دوباره یقه اش رو گرفتم سمت مودم کشیدمو گفتم :

-میگم اینجا چه غلطی میکنی بهروز!!؟
مگه ازاینجا پرتت نکرده بودم بیرون باز چرا برگشتی بی ناموس..
زل زد تو چشم هام و با لحن ارومی گفت :
-اومدم دنبال بچه ام..پسرم...
پسری که از گوشت وخون‌منه..
خون جلوی چشم هام رو گرفت.
تموم گذشته جلوی چشم هام رژه رفت...

@majic_channel

دستم رو بلند کردم و شروع کردم به زدن..
زدم بخاطر دل خواهرم..
زدم بخاطر بچه ای که ازش تو شکم خواهرم رشد کرد.
زدم بخاطر پسری که بی مادر بزرگ شد
زدم بخاطر جوون مرگ شدن خواهرم..
اونقدر زدم که غرق خون شد

بیشتر رعیت دورم جمع شده بودن..

جرات نداشتن بیان سمتم..
بازوم به عقب کشیده شد.
با صورت عصبی بابا روبه رو شدم.
می دونستم بخاطر عصبیه..
جلوی رعیت زد و خورد ممنوع بود صدبار بهم گفته بود.

غرید :

-کشتیش داری چه غلطی میکنی اراد!!.
داد کشیدم :

-بهتر بذار بمیره این بی ناموس باز اینجا پیداش شده..
قاتل خواهر من اینجا پیداش شده..
من‌می کشم کسی رو که به این حرون زاده ی متجاوز پناه داده .
بهش امون نمیدم...

بابا تکونی بهم داد و اروم لب زد :

-خودت رو کنترل کن..
اروم باش پسر..
دستم رو از دستش کشیدم بیرون
با نفس عمیقی گفتم :

-بابا من نمی تونم اروم باشم..

@majic_channell

دخترت رو یادت بیاد..
بهاره رو..
این بیشرف چطور بی ابروش کرد.

-... یادت رفته خودکشی کرد.
حالا اومده دنبال پسرش..من جنازه ی ارسلان رو دوشتم نمی ذارم حروم زاده.
رو کردم سمت رعیت..

-کی این حروم زاده رو راه داده تو خونش..
خودش مغور بیاد وگرنه خودم بفهمم من می دونمو اون..
هیچ کس هیچ حرفی نمی زد.
فقط پچ پچ می کردن..

@majic_channel

-با شمام کی...
بهروز به حرف اومد..
-کسی به من نگفته من خودم نه دارم اینجا..
با خشم با پام کوبیدم تو شکمش..
از درد توی خودش جمع شد.

-توخیلی بیخود کردی...
این روستا قوانین داره از اینجا ترد شده بودی حق برگشتن نداشتی..

بابا با جدیت اسم رو صدا زد

-اراد بسه دیگه..
بیا برو خونه من این قضیه رو حل می کنم.
دندونام رو هم ساییدم.

-نه این قضبه رو خودم حل می کنم...
بعد خم شدم یقه ی بهروز رو از پشت گرفتم و کشیدم بالا..

از رو زمین کنده شد.
با حرص سمت ماشین بردمش مثل یه سگ انداختمش توی جعبه و خودم هم پشت فرمون نشستم
من بااین پسره کار داشتم زیاد خودش با پای خودش اومده توی گورستونش

@majic_channell

جلوی عمارت زدم رو ترمز بوق ممتد ماشین باعث شد که زود در باز بشه.

با عصبانیت ماشین رو بردم داخل.
مش علی با ترس خودش رو عقب کشید
از ماشین پیاده شدم.
در عقب رو باز کردم و بهروز کشیدم پایین..

مش علی اومد کنارم با دیدن بهروز ترسی به چهره اش داد و گفت :

-این کیه ارباب!!؟
نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم :

-این مجرم دیروزه..
طناب برام بیار مش علی..
مش علی نگاهی به بهروز انداخت..رنگ نگاهش تغییر گرد.

-ارباب وضعش خوب نیست باید حکیم..
به وسط حرفش پریدمو گفتم :

-نه این‌متجاوز کارش تمومه باید بمیره...
حکیم باید کفن براش بیاره نه دوا..
برام طناب وشلاق بیار مش علی
مش علی از لحن قاطعم جا خورد و لب زد :

@majic_channell

-چشم ارباب

خوبه ای گفتم بعد یقه ی بهروز رو گرفتم کشون کشون بردمش سمت انتهای عمارت که اتاقک کوچکی بود.
بیشتر شبیه زندان بود.

در رو باز کردم و پرتش کردم داخل.
نتونست خودش رو کنترل کنه و با صورت روی زمین خاکی افتاد.
ناله ای سر داد...

نیشخندی زدم و با پام محکم زدم به مچ پاش و گفتم :

-امروز روز مرگته بهروز من تورو می کشمت..
به ولای علی انتقام خواهرم رو ازت میگیرم

****

اسما

لیلی نگاهی بهم انداخت..با لبخند گفت :
-چه خوشگل شدی عزیزم.
با غم سرم رو پایین انداختم خدا می دونست اصلا به این رفتن راضی نبودم..
اهی کشیدم..
منو کشید تو بغلش و دستی به کمرم زد.
-چرا اه میکشی اسما..
@majic_channell
با بغض لب زدم :
-از رفتن می ترسم کاش راه فراری بود.
لیلی از بغلم اومد بیرون دو تا دستاش رو گذاشت روی صورتم و گفت :
-راه فراری هست اسما اونم فقط بارداریته..باید حامله بشی..
من حاملگی توی این سن!؟
نگاه خیره ای بهش انداختم و حرفی نزدم...
با نفس عمیقی نگاهی به پشت سرم انداخت.
-الان دیگه وقتشه باید بری..
ترسی به دلم چنگی انداخت..کاش اتفاقی می افتاد که نرم...
دستم رو گرفت و سمت در برد.
-خودم می برمت اصلا..

هر قدمی که برمی داشتیم قلبم تند تو سینه می کوبید.
زود رسیدیم به اتاق...
روبه روی اتاق ایستادیم..لیلی با سر اشاره کرد به در و گفت :
-حرفام رو یادت باشه اسما...فراموش نکن..
حالا برو.
مکثی کردم دستمو رو اوردم جلو و تقه ای به در زدم.
صدای عصبی به گوشم رسید :
-بیا تو...
نفسم رو بیرون دادم و رفتم داخل

****

اراد

@majic_channell

شراب رو توی لیوان ریختم و سر کشیدم.
امشب عصبی بود خدا رحم می کرد کسی رو که قراره امشب بیاد.
لیوان رو برداشتم یه نفس سرکشیدم

تلخیش گلوم رو به سوزش در اوردم اما اتش درونم رو نخوابوند.
اتش درونم فقط با کبود کردن یه بدن ساکت میشد
بهروز امروز زیادی روی مخم رفته بود.
ازش حرصی بودم...

تقه ای به در خورد با چشم های سرخ شده خیره شدم به در...
-بیا تو..

دستگیره پایین کشیده شد و در باز شد.
چشم هام میخ در بود با ورود اسما چشم هام تو کاسه گرد شد و پر از ناباوری..
این همه زیبایی..

کامل وارد اتاق شد و دررو بست.
خیره بهش بود..
لیوان از دستم شل شد وروی زمین افتاد...
ضربه اش به حدی نبود که بشکنه..
اخ چه خدای خوبی بود امشب بدن سفید این دختر زیر دست و پای من...

قدمی سمتش برداشتم.لرزش بدنش رو حس کردم.
مثل لیلی گستاخ وپر از هیجان نبود.
بهش رسیدم.
دستمو زیر چونه اش گذاشتم و وادارش کردم که بهم زل بزنه.

نگاهی به صورتش کردم به زیبایی ارایش شده بود.
کمی سرم روکج کردم و تموم صورتش رو از نظر گذروندم.
به زیبایی ارایش شده بود و صورتی زمونه به خودش گرفته بود.

-چقدر من خوشانسم که هربار تو باید اتش درون منو خاموش کنی..
ترسی نشست توی چشم هاش بهم قدر داد.

فشار اروم به فکش اوردم.سرم روجلو بردم ..

@majic_channel

فکر کرد می خوام لباش رو ببوسم که لباش رو توهم کشید

نگاه ارومی بهش کردم ارامش قبل از طوفان بود اما قصد من گردنش بود سرو رو توی گردنش فرو کردم.

نفس عمیقی کشیدم اول با سر زبونم پوست گردنش روخیس کردم و بعد محکم به دندون گرفتم.

صدای اخ بلندش به گوشم رسید بهم لذت خوبی داد..
دندونام رو توی پوست گردنش فرو می بردم..
دستم از لختی شکمش بالا رفت و به اندام های زنانه اش رسید.

@majic_channell

از زیر لباس زنانه هم رد شد.
چنگی به یکیشون زد و محکم توی مشتم فشردم..
زیادی بزرگ نبودن اولی رشد کرده بودن
با خشونت دستی دور کمرش کردم کردمو از جاش بلندش کردم.

با دوقدم بلند خودم رو به تخت رسوندم‌وپرتش کردم روی تخت...

با اشک کمی خودش رو جمع کرد و اروم لب زد :

-ارباب من...
لباسم رو با یه حرکت در اوردم و روی زمین گذاشتم..
خم شدم روش و با لحن اروم اما خشنی گفتم :

-هیس قراره خوش بگذره..
البته به خوش بگذره به تو درد..
حرفمو زدم و با خشونت لبام رو روی لباش گذاشتم.

****

محکم توی وجودش ضربه می زدم.
لعنتی نمیشد ازش دست کشید هربار که به اوج می رسیدم بازم می خواستمش..

وجودش رو با به اوج رسیدن خودم گرم کردمو ازش کشیدم بیرون
بی حال روش افتادم
با چشم های در از درد بهم زل زد.

@majic_channell

خنده ی بی حالی کردم...
چشم های دردمندش برعکس بقیه بهم لذت می داد.
گازی از چونه اش گرفتم و خودم رو انداختم کنارش..

با کنار رفتنم انگار که از چنگال گرگ ازاد شده باشه توی خودش جمع شد.
نیشخندی زدم.
باسنش باز داشت برام چشمک می زد.

کلافه بودم چرا نمی شد که راضی بشم.
با حالی خراب از جام بلند شدم و سمت سرویس رفتم.

شاید یه دوش اب سرد حالم رو جا خوب می کرد..
وارد حموم شدم خواستم در رو ببندم که نگاهم به اسما افتاد.
نفسم رو بیرون دادم و راه اومده رو برگشتم.

یه دستم زیر سرش گذاشتم و دست دیگه ام رو زیر پاهاش با یه حرکت بلندش کردم و دوباره سمت سرویس رفتم.
اروم داشت نفس می کشید...
نیم نگاهی بهش انداختم سرش رو توی سینه ام مخفی کرده بود
حالش زیاد خوب نبود.

توی وان خوابوندمش هیچی نمی گفت فقط توی سکوت بهم خیره بود...
زل زدم توی چشم هاش و گفتم :

@majic_channell

-درد داری!!؟
فقط خیره بود بهم حرف نمی زد.
عصبی گفتم :

-حرف می زنم جواب منو بده از ادم کر و لال خوشم نمیاد.
از صدای دادم ترسید وتند گفت :

-اره...
اخم کمرنگی کردم اب رو گرم و سرد کردم و وان رو پر اب کردم خودم هم توی وان نشستم و اسما رو هم نشوندمش روی پام..

دستی زیر دلش نشست..
از خجالت لبش روگاز گرفت

****

اسما

حوله ای دور خودم پیچیدم واومدم بیرون ارباب لباس پوشیده بود و رفته بود.

همینطور وسط حیرون وایساده بودم الان‌چکار می کردم!!؟
لباس زیرام پاره شده بود فقط تکه هایی از همون لباس خواب مونده بود.
اهی از گلوم خارج شد.
@majic_channell
همون موقع دستیگیره ی در پایین کشیده شد.
فکر کردم اربابه اما با دیدن لیلی هول زده رفتم سمت تخت..
لیلی ابروهاش روداد بالا و گفت :

-داری چکار میکنی اسما!!؟
با خجالت ملافه کشیدم دورم..

-لباس تنم نیست دارم خجالت میکشم..
نگاه خونسردی بهم انداخت و گفت :

-وا این حوله پس چیه..

مکثی کرد و دوباره ادامه داد.

-ببینم تو حموم کردی!!؟
سرم رو پایین انداختمو گفتم :
-من که نخواستم ارباب منو بزور برد تو حموم..

حس کردم اخم ریزی کرد سرم رو به حالت چیه تکون دادم.
خنده ای کرد البته فهمیدم زوری بود.

-هیچی تعجب کردم تا الان هیچ کس با ارباب حموم نکرده بود تو اولین نفری حالا ولش کن پاشو لباس بپوش بریم.

@majic_channell

با لحن زاری گفتم :

-لباس ندارم مشکلم همینه..
لیلی نگاهی به دور بر انداخت خنده ای کرد و گفت :

-عه یادم رفته بود ارباب لباس از کسی مگه نمی داره.
بذار الان برات میارم.
خوشحال ممنونی گفتم و لیلی هم چشمکی زد و بیرون رفت.

****

داشتیم از کنار دخترا رد میشدیم که صدایی شنیدم.

-دیشب جای من رفتی خوش گذشت اسما!!؟

نیم نگاهی بهش انداختم چیزی از صورتش نمایان نبود..
خونسرد بود.

لیلی اخم ریزی کرد و با تشر گفت :

-خوش گذشتن یا نگذشتنش به خودش ربط داره سرت تو کار خودت باشه پریچهر..
هنوز کامل اسم های همشون رو نمی دونستم بین این چندتا فقط سمیه به چشمم اومده بود و کامل توی ذهنم هک شده بود.

@majic_channell

نفسم رو بیرون دادم خواستم حرفی بزنم که پری چهر از جاش بلند شد.
دست به سینه سمت من ولیلی اومد و گفت :

-تا اخر هفته دور دور دست شماست هفته دیگه روال عادی میشه..
مکثی کرد و ادامه داد :

-مهم اینکه ما هرروز یکیمون یه روز داریم اما شما دوتا حکم زاپاس رو دارین..
حرصی شدم.
برای اولین می خواستم جواب بدم.

از بالا زل زدم تو چشم هاش و گفتم :

-جوش نزن پری جان تک تکتون رو تبدیل به زاپاس می کنیم.
من ولیلی هردوتامون منتظر اون روز باش..
این رو حرفم رو که شنید نگاه دقیقی بهم کرد.

با نیشخند نگاهی از سرتا پا بهش انداختم.
دست لیلی رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.
ازشون که کمی دور شدیم لیلی پقی زد زیر خنده

می خندید با انگشت اشاره گفت :
-وای اسما دمت گرم نمی دونستم حرص دادن هم بلدی.
صورت پری رو دیدی رو به نابودی بود.

@majic_channell

نگاهم رو به زمین دوختم از این کارا اصلا خوشم نمی اومد..
اینکه بین این‌همه زن رقابت باشه سر یه مرد.

بنظرم ارباب چیز خوشایندی نداشت حال بهم زن ترین مرد دنیا بود بنظرم.
فقط به فکر زیر دلش بود.
لیلی که دید من نمی خندم خنده اش قطع شد.
خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

-باز چته.
اخمی کردمو گفتم :

-اصلا ازاین کارا خوشم نمیاد من از خدامه که نرم پیش ارباب...

اون مرد..
ادامه ی حرفم رو نزدم.
لیلی دستش رو گذاشت رودهنم و گفت :

-هیس دیوونه ارومتر صدبار گفتم هر حرفی رو نزن..
اینجا برای خودشیرینی حتی همدیگه رومیکشن دختر حرف نزن که هم خودت رو به فنا میدی هم خونواده ات رو.

نیشخندی زدم خانواده..
چه خانواده ای که منو به پول فروختنو انداختن اینجا..
جایی که داشتم برای رابطه با ارباب له له زدن رویاد می گرفتم

@majic_channell

بهروز بیهوش شده بود اخم غلیظی کردم.
اخم غلیظی کردم.
این عوضی حق خواب یا بیهوشی رو نداشت.

سطل اب رو برداشتم و پاشیدم روش به ثانیه نکشید چشم هاش اتوماتیک بار باز شد نگاه گنگی بهم انداخت.
صورتش کبود و خون مرده شده بود.
لب هاشم ترک خورده..

خنده ای سر دادم اصلا هیچ رحمی براش قائل نبودم این مرد به خواهر من خیلی بد کرد.

اخمی کردم و سرمو بلند کردمو زل زدم تو چشم هاش و گفتم :

-بهروز پدر من یبار به تو امون داد اون روز فرار کردی دستم بهت نرسید این دفعه چرا خر شدی باز برگشتی..
چرا پا گذاشتی اینجا وقتی می دونستی من منتظرتم تا دستم بهت برسه تا از زمین نیست شی..
اشکی از چشمش پایین افتاد.

از بغض سبیک گلوش بالا پایین شد.

-بهاره..
دستمو بلند کردمو کوبیدم تو صورتش..
-اسم خواهر منو به زبونت نیار عوضی..
نیار عوضی که تو قبر می لرزه.
دهنت نجسه..

@majic_channell

خودمم بغضم گرفت بهاره بین خواهرام از همه مظلوم تر بود.
بیشتر از همه دوسش داشتم و این کفتار باید بیاد تا...

با فکر به گذشته اشک تو چشم هام جمع میشد.
سریع برگشتم تا اشکمو نبینه کی باورش میشد اراد سخت اشک توی چشم هاش جمع بشه.
من برای تنها کسی که اشک ریختم بهاره ام بود.

صدای بیحالش به گوشم رسید.

-تو میخوای منو بکشی بخوای زنده بذار بخوای تکه تکه کن اصلا برام مهم نیست..
من از کاری که کردم پشیمون نیستم.
صدبار اومدم برای خواستگاری بهاره خان قبول نکرد.
گفتم خان نوکریت رو میکنم بهاره بده من..
گفت نه..کلامش فقط نه بود
چرا!!؟
چون رعیت بودم چون از طبقه ضعیف روستا بودم.

-...چون اشتباهی دلم عاشق شده بود.
چون بهاره دختر خان روستا بود اما من یه بچه یتیم حمال بودم.
رفتم هی رفتم اما خان قبول نمی کرد.
می فهمیدم بهاره ام دلش بامنه اما جرات حرف زدن نداشت..
اخه کی جرات حرف زدن به خان رو داشت!؟؟
هرکی حرف می زد حکم مرگش صادر میشد.
حالا چه از پوست گوشت خونش بود چه غریبه..اما من عشق چشم هام رو کور کرده بود بهاره رو با تموم وجودم می خواستم وقتی خان قبول نکرد منم تنها یه چیز به ذهنم رسید اونم دست درازی به بهاره بود...
به والله..

هق هق اش اوج گرفت نتونست ادامه بده.

@majic_channell

حرف هاش داشت کوره ی اتیشم می کرد اما خودمو کنترل کردم تا اخر حرف هاش رو گوش کنم...

-به ولله مجبور شدم وگرنه من غلط می کردم از گل نازک تر به بهاره ام بگم یه روز که داشت توی باغ پشت عمارت تنها قدم می زد رفتم سراغش اول جا خورد خواست برگرده اما نذاشتم بزور بردمش یه جای خلوت و کارمو باهاش تموم کردم.
گریه کرد التماس کرد که ولش کنم اما گوشم بدهکار نبود ذهنم اون لحظه فقط همینو ندا می داد که تنها رسیدن به بهاره اینه..
اما نمی دونستم این کار فقط بهاره رو ازم دور میکنه..
و دور هم کرد کارم که تموم شد ولش کرد اما حرفی که زد هنوز تو گوشمه..
"امروز رو یادت باشه بهروز یادت باشه منو کشتی عشقتو تودلم کشتی "
بعد بلند شد رفت بدون هیچ لباسی رفت..

@majic_channell

اشکی از چشمم روون شد.
قشنگ یادمه رو روزی که بهاره لخت برگشت خونه..
برگشت خونه و شروع کرد به گریه کردن و مشت تو سر خودش زدن..
بابا چقدر کتکش زد اونم به ناحق

چقدر کتک خورد و حرف شنید بخاطر این نامرد
وقتی هم فهمیدن که این لعنتی بهش تجاوز کرده برای ابروشون بیشتر نره بدون هیچ مجازاتی گذاشتن بره.

چقدر خواهرم زجر کشید افسرده شد.

یه روز نذاشت بدنیا اومدن پسرش بگذره خودکشی کرد.
دیگه خسته شده بود از هرچی تهمت و حرف بود.

اشک هام رو با دستم پاک کردمو برگشتم.
فکش رو گرفتم و محکم فشاری دادم.

-اره توی لعنتی نامرد خیلی بلاهاسر بهاره ام اوردی..
یه روز از بدنیا اومدن اون نطفه ی حرومت خودکشی کرد
تا حالا شده خوب باشی بعد یهو بخاطر خطای یکی از چشم همه بیوفتی!!؟
اره نشدی دیگه اما بهاره ی من بخاطر توی عوضی اینطور شد دروده ی عمارت بود عزیز دل پدر ومادرش بود.
با کار تو از چشم همه افتاد مخصوصا زمانی که خبر حامله بودنش توی کل روستا پیچید شد هرزه...
@majic_channell
شد هرزه..
دهن به دهن هرزه بودن خواهرم پیچید.
اون‌چکار تونست بکنه!!؟
هیچ کار حتی بابا از عمارت انداختش بیرون من اوردمش پیش خودم اما بازم کاری نتونستم‌براش بکنم.
تا اینکه پسرت بدنیا اومد گفتم ببینش گفت نه من این نطفه ی حروم رو نمی خوام گفتم خوب میشه اما همون شب با جنازه اش روبه روشدم.
اره بهروز من امیر رو بزرگ کردم خودم بزرگش کردم تا بزرگ بشه و نشه مثل توی حروم زاده
پنج سال گذشته توی این پنج سال یه عمارت براش ساختم با یه دایه..

نذاشتم حتی خان رنگ امیر رو ببینه میدونی چرا چون اون بهاره ام رو درک نکرد

-...الانم توام باید عین بهاره بشی کاری میکنم ارزوت مرگ باشه.
درست بهاره که کارای همه رو دید وارزوش مرگ بود تورو هم به همونجا می رسونم بهروز..
بهروز نگاه پر التماسی بهم انداخت.

-هر کار میخوای باهام بکن فقط بذار پسرم رو ببینم.
دستم رو بلند کردمو محکم کوبیدم توی صورتش.
-خفه شو حروم زاده اسم امیر رونیار.
@majic_channell
امیر پسر تو نیست..
امیر پسر بهاره اس نه تو..
اشکش چکید.

نیشخندی زدم دستم رو بلند کردمو چند تا سیلی محکم پشت هم کوبیدم تو صورتش..
دلم خنک نشد پام رو بلند کردمو زدم تو شکم و قفسه ی سینه اش..
هیچی نمی گفت حتی اخ هم نمی کرد.

-اره بمیر لعنتی بمیر باید بمیری..
باید چند سال پیش می مردی چندسال پیش که بهاره ام رفت باید می مردی..
با صندلی روی زمین افتاد

خواستم برم سمتش که در باز شد.
نگاه عصبیم سمت در کشیده شد.
مش علی اومد داخل.
با غیض گفتم :
-مش علی مگه‌نگفتم کسی این ورا پیداش نشه!؟؟
مش علی با رنگی پریده لب زد :

-ببخشید ارباب مجبور شدم بیام..
اخم غلیظی کردمو گفتم :

-چی شده!!؟
لبش رو گازی گرفت و با رنگی پریده گفت :

@majic_channell

-جرات گفتن ندارم لطفا خودتون بیاین..
پوفی کشیدم و با عصبانیت از اتاقک زدم بیرون.
داشتم کجا می رفتم!؟؟

وایسادم رو به مش علی گفتم :

-داریم کجا می ریم!!؟
به در بزرگ عمارت اشاره کرد.

-خودتون بیاین ببینید ازاین طرف ارباب..
نفسم رو عصبی بیرون دادمو دنبال مش علی به راه افتادم.

به در که نزدیک شدیم شنیدم دارن محکم به در می زنن.

صدای همهمه ی زیادی ایجاد شد.

-ارباب زاده بهروز رو ازاد کنید..
ارباب زاده بهروز رو ازاد کنید.
اخم غلیظی کردمو با غیض گفتم :

-اینجا چخبره مش علی!؟؟
مش علی سرش رو پایین انداخت وگفت :

-نمی دونم اقا منم مثل شما از صبح الطلوع اینجان همین حرفارو می زنن.
انگار که ازادی بهروز رو می خوان.
با دست هایی مشت کرده گفتم :

-غلط کردن بیشعورای عوضی...
تفنگ منو بیار رعیت زیادی پرو شدن.
مش علی با لحن پر از ترسی گفت :

-تفنگ برای چی ارباب!؟؟
-برای بستن دهن این رعیت..
تفنگ منو بیار..
-اما ارباب..

@majic_channell

با صدای بلند طوری که صدام به بیرون و به گوش رعیت برسه.
با داد گفتم :

-تفنگ منو بیار مش علی حرف اضافه ام نباشه.
مش علی با رنگی پریده چشمی گفت و سمت اتاقش رفت.
تفنگ من پیش مش علی نگهداری میشد.
چند دقیقه ای گذشت هیچ صدایی نیومد.

مش علی با تفنگ از اتاق بیرون اومد.
تفنگ رو سمتم گرفت و گفت :

-بفرما ارباب..
تفنگ رو گرفتم و اماده ی شلیکش کردم.

@majic_channell

مش علی دوباره به حرف اومد :

-ارباب شاید حرف زیادی باشه که من می زنم شما خودتون بالغ و عاقل هستین نیاز به نصیحت من نیست اما این رعیت هستن که در اینده باید پشت شما در بیان کاری نکنید که ازتون رنجیده بشن..

نفسم رو بیرون دادم حرفش درست بود اما من فقط می خواستم زهر چشم بگیرم کار دیگه ای نمی خواستم انجام بدم.
دستی به شونه اش زدمو گفتم :

-اروم باش مش علی من کاری نمی کنم این رعیت باید بدونن که این روستا قانون داره.
یه ادم عوضی باید سزای کاری رو که کرده بده

حرفم رو زدم و با قدم های بلند سمت در رفتم.
در رو باز کردم و با جدیت زل زدم به رعیت..
جمعیت زیادی پشت در عمارت بودن

رعیت با دیدن یک قدم عقب رفتن.
ته تفنگ رو گذاشتم روی زمین و با حرص گفتم :

-اینجا چخبره این تجمع برای چیه!؟؟
سکوت کرده بودن و حرف نمی زدن تک به تک توی دهن هم دیگه زل می زدن تا یکی شهامت جواب دادن رو داشته باشه..

@majic_channel

-باشمام چرا ساکت شدین!؟
یکیتون حرف بزنه اینجا چخبره!
بازم سکوت..

نفسم رو بیرون دادمو بازم خودم شروع کردم به حرف زدن.

-شنیدم می گفتین بهروز رو ازاد کنم!؟؟
یکی از وسط جمعیت داد زد :

-اره ارباب زاده همینو می خوایم بهروز خطایی نکرده.
سرم رو کج کردم تا کسی رو داره حرف می زنه ببینم اما معلوم نبود.

-تویی که داری میگی بهروز خطا نکرده بیا جلو ببینمت
بازم سکوت هیچ حرکتی از وسط جمعیت به چشمم نخورد.
نیشخند غلیظی زدمو گفتم :

-باتوام بیا جلو کاریت ندارم.
مرد باش می خوایم مردونه حرف بزنیم.
دقیق به جمعیت چشم دوختم تا اینکه یه پسر حدود بیست ساله از وسط جمعیت خودش رو بیرون کشید.

@majic_channell

نگاهی از سرتا پا بهش انداختم.
سنی نداشت اما جنم داشت.
یه تای ابروم رو بالا انداختمو گفتم :

-تو گفتی بهروز خطا نداره!؟
به چشم هام زل زد گستاخی از چشم هاش می بارید...
-اره ارباب زاده من گفتم..

سوالی بهش زل زدمو گفتم :

-چرا اونوقت چه دلیلی بر بی گناهی بهروز داری!؟؟
- چون من برادر خودم رو میشناسم ارباب زاده.

اون ازارش به یه مورچه نمی رسه چه برسه به اینکه بخواد..

حرفش رو خورد ادامه نداد.
از جنمش خوشم اومده بود نگاه خونسردی بهش کردمو گفتم :
-تو چند سالته پسر جون!!؟
-۱۹ ارباب زاده..
-این جمعیت رو تو جمع کردی!!؟

ترس توی نگاه بقیه نشست اما اون پسر یه ذره هم نترسید..
واقعا ازش خوشم اومده
شاید بهترین انتقام از بهروز گرفتن همین پسر از بهروز بود.

@majic_channell

-همه متفرق شین..
با دست اشاره به همون پسر.

-تو پسر همرام بیا..
جمعیت نگاه نامطمئنی بهم انداختن.
اخم غلیظی کردمو گفتم :

-من خطای برادر رو به پای برادر نمی نویسم.
ادمم و انصاف دارم همه متفرق شین یالا فردا سر زمینا هستم ساعت کاریتون پنج ساعت اضاف میشه....
صدای همهمه اومد.

-ساکت به مدت یک ماه تا دیگه دم عمارت تجمع کنید یالا فردا بهتون سر میزنم.
توام پسر دنبالم بیا..

بعد بدون اینکه بهشون توجه کنم سمت وارد خونه شدم اون پسره هم‌دنبالم اومد.

وارد حیاط که شدیم سمت الاچیق رفتیم مش علی هم همراهم بود.
رو به مش علی گفتم :

-مش علی دوتا ازاون چایی های دبشت رو بیار بخوریم.
مش علی چشمی گفت و رفت.
@majic_channell
خودم نشستم نیم نگاهی به پسره انداختم و با دست اشاره کردم که بشینه.

-بشین پسر جون..
-چشم ارباب زاده..
کفش هاش رودر اورد و روی تخت زیر الاچیق نشست..

-اسمت چیه!!؟
سرش رو پایین انداخت وشروع کرد با دست هاش بازی کردن.

-بهبود اقا..
-درس نخوندی!!؟

سرش رو بالا اورد و دقیق بهم زل.

-چرا اقا داداشمون کار میکنه خرج درس منو میده میگه تو باید به یه جایی برسی.
اون بعد مردن پدر و مادرم همه کسم بوده تا تونسته برام کاری انجام داده منم گفتم کاری براش انجام بدم.
-برای همین هم مردم روستا رو جمع کردی اره!!!

اهی کشید.

-اره ارباب بزور این جمعیت رو جمع کردم
من بدون برادرم هیچم..
خواهش می کنم برادرم رو ول کنی اون..
@majic_channell
به وسط حرفش پریدمو گفتم :

-اون خطا کرده باید تقاص پس بده..

سرش رو بلند کرد سوالی بهم زل زد.
نیشخندی زدم.

-گفتی اسمت چی بود!!؟
-بهبود اقا..
-خوب بهبود تو حتما از کار داداشت خبر نداری..اون گناهی مرکتب شده که تقاصش مرگه من از تقاص بهروز برادرت نمی گذرم..

چهره اش پریشون شد خودش رو کشید جلو و زل زد توی چشم هام.
با التماس گفت :

-تورو خدا ارباب زاده رحم کنید مگه چکار کرده که نمیشه گذشت.

عصبی شدم چرا طرف اون برادر نامردش رو می گرفت!؟؟

-خیانت نامردی..
بی ناموسی تجاوز تعرض قتل..
اون به خواهر من به دوردونه ی من تجاوز کرد
خواهرم خودش رو کشت بخاطر بی ناموسی برادرت.
همچین ادمی نباید بهش رحم شه.

@majic_channell

چشم هاش گرد شد.
با تعجب گفت :

-یعنی چی!!؟
یعنی برادر من..
-اره برادر تو بی ناموس ترین کسیه که تو زندگیم دیدم.
برادر تو تموم زندگی خواهر رو بهم ریخت
نامردی کرد پای کارش واینستاد.
فرار رو به قرار ترجیح داد
حالا که اومده امون بهش نمیدم.
قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمم پایین افتاد..

حالم خوش نبود بهبود خودش رو کشید جلو.
-ارباب زاده من التماستون می کنم به برادرم رحم کنید هر کار بگین براتون می کنم.

قلبم درد می کرد.
التماس های این پسر هم حالمو بد تر کرده بود..
میدمش یاد خودم می افتادم.
شاید بهترین انتقام همین بود گرفتن این پسر از بهروز.

نگاه خیره ای بهش کردمو گفتم :
-ازادش می کنم اما یه شرط داره.
سرش رو بالا گرفت تند گفت :

@majic_channell

-هر حرفی بزنید هر خواسته ای داشته باشید قبول می کنم.
بهروز همه کار برای من کرده الان نوبت منه

نفسم رو بیرون دادم.

-برادرت رو ازاد می کنم اما به شرطی که تو برای من باشی تا اخر عمرت.
تورو جای برادرت به اسارت میگیرم.
اما نه اسارتی که پایانش مرگ و شکنجه باشه.

شکه شده بهم زل زد.
مردمک چشم هاش پرید.

اب دهنش رو قورت داد و گفت :
-چی!!؟
نیشخندی زدم.
-زیاد سخته انجام دادنش!
مگه نکفتی هر کاری برای برادرت انجام میدی.
فکر نکنم این کار سختی باشه.
اشکی از چشمش پایین افتاد.

دهنش باز شد و فقط یه کلمه از دهنش خارج شد

-ارباب زاده
دیگه نتونست ادامه بده
@majic_channell
نفس ماتی کشیدم و سری تکون دادم.
-پسر جون انجام هرکاری مرد میخواد پس ادعا نکن کاری میکنی برادر تو داره
تقاص پس میده بخاطر تو یه فرصت بهش دادم..
اما انگار عمرش..

به وسط حرفم پرید.

-قبول می کنم ارباب زاده.
من تا اخر عمر نوکری شما رو می کنم

در اتاقک رو باز کردم.
نور به صورت بهروز خورد و باعث شد چشم هاش رو ببنده..

نیشخندی بهش زدم واقعا این نامرد چی داشت که برادرش حاضر شد ازادیش رو بهش بفروشه.
قدمی جلو گذاشتم و سرم رو کج کردم.

نگاه بیحالی بهم کرد.
با نگاه پر تنفری که بهش انداختم به مش علی گفتم :

-دست هاش رو باز کن مش علی.
مش علی چشمی گفت و سمت بهروز رفت.

طناب رو باز کرد می خواست شل بشه بیوفته روی زمین که شونه اش رو گرفتم.
سرم رو نزدیک گوشش بردم و دم گوشش گفتم :

@majic_channell

-ازادت می کنم اما از این پس از هیچکس رو نداری پشتت باشه تنها کسی رو ام که داشتی بخاطرت تسلیم من شد..
ازادی اما ارزوی مرگ میکنی همیشه.
چون ارزوی دیدن خیلیا رو به دلت می ذارم این برای مرگ تدریجی و بهترین انتقام.
ازاین به بعد اینجا پیدات نشه..
یه تا مو اینجا توی روستام که نه اطراف این چند روستا ببینم اتیشت می زنم این دفعه کسی نیست که جونت رو بخره
ناراحت باش بخاطر زنده موندن زندگی سگی که داشتی و خواهی داشت..

حرفام که تموم شد دوباره مش علی رو صدا زدم

-مش علی!!؟
-بله ارباب زاده

-مش علی!!؟
-بله ارباب زاده..

در حالی که خیره به بهروز بودم گفتم :
-اینو لباس نو بپوشون و کمی پول بهش بده که بتونه زندگی لعنتیش رو بگذرونه.
از روستا ببرش بیرون..
مطمئن شواز اینجا قشنگ دور میشه از اینجا و هم از روستا های اطراف فهمیدی!؟؟

@majic_channel

مش علی نگاه خیره ای بهم انداخت و چشمی گفت.
از اتاقک زدم بیرون.
این مشکل هم تموم شد لبخند پر رضایتی روی صورتم جا خوش کرد این بهترین انتقامی بود که می تونستم از بهروز بگیرم.

بهبود که منتظرم بود رو اشاره کردم که بیاد.
سمتم اومد دستی به کمرم زد و گفت :

-خوب پسر جون همه چی تموم شد دنبالم بیا بگمت چکار کنی.

بهبود نگاهی به اتاقک انداخت.

-چشم ارباب زاده من تا اخر نوکریتون رو میکنم فقط میشه برای اخرین بار برادرم رو ببینم!!؟
اخم کمرنگی کردم
نه نباید بهروز الان می فهمید بهبود پیش منه

با جدیت گفتم :

-نه بهبود دنبالم بیا..
اهی کشید وسری تکون داد لبخندی زدم.
راه افتادم بهبود هم دنبال سرم اومد.

@majic_channell

به باغ رسیدیم همون باغ پنهانی بهبود دومین نفر بعد از لیلی بود که اینجا رونشونش دادم
بهبود با دیدن اون باغ سرسبز پلک عمیقی زد

از بهبود خوشم اومده بود می خواستم کاری کنم که کلا بهروز رو فراموش کنه و دل به من ببنده.
سرفه ی ارومی کردمو گفتم :

-قشنگه نه بهبود!!؟

بهبود سرش روسمت من چرخوند و گفت :

-خیلی ارباب انگار که یه تیکه از بهشته.
خنده ای کردمو گفتم :

-اره من اینجا رو به کسایی که برام عزیزن نشون میدم
مات شد..
-یعنی منم برای شما...

به وسط حرفش می پرم و میگم :
-اره توام برام عزیزی ازاین به بعد عین برادر نداشتم دوستت دارم بهبود نمی ذارم هیچ‌کم و کسری داشته باشی
یکی از کارات اینه که به اینجا برسی می تونی که!؟؟
چشم هاش درخشید با ذوق گفت :
@majic_channell
-البته ارباب زاده من عین چشم هام از اینجا مراقبت می کنم

****

اسما

لیلی غذا رو جلوم گذاشت وگفت :

-بخور که باید بریم اماده ات کنم.
سرم رو بالا اوردم و نیم نگاهی بهش انداختم.

-میل ندارم اصلا از گلوم پایین نمیره
لیلی چشمکی زد و گفت :

-باید انرژی داشته باشی ارباب رو که می شناسی!!؟
نیشخندی زدمو گفتم :

-اره وحشیه زیادی..
کلا ازش خوشم نمیاد طوری رفتار میکنه انگار ما برده و زیر دستشیم...

لیلی دستی به میز زد و خم شد توی صورتم.

نگاهی بهم انداخت و گفت :

@majic_channell

-حالا ام هستیم اسما ما و جز برده و رعیت چیز دیگه ای نیستیم باید خودمون به فکر خودمون باشیم تا جایگاه و مقام بگیرم.
این چند روز بهترین فرصته اسما ببین من یه زنم چشم ندارم یکی مثل خودم ارباب روبه اوج برسونه اما تو برام فرق داری چون عین خودمی از این چند روز استفاده کن ارباب رو تحریک کنه باید حامله شی.
حتی اگه بچت دختر هم شد از این جایگاه خلاص میشی جایگاهت بهتر میشه فهمیدی!؟

نفسم رو بیرون دادم.
صد بار این حرفا رو از لیلی شنیده بودم.

فقط میگفت به اوج برسون ارباب همین که منو می دید عین وحشی ها میاد سمتم چطوری دیگه به اوج می رسید.
سکوت کرده بودم لیلی پر صدا نفسی کشید وگفت :

-بخور غذات رو باید بریم اماده ات کنم.
باشه ای گفتم و بدون اینکه میلی داشته باشم چند قاشق از غذام رو خوردم..

***

با استرس در اتاق رو باز کردم و وارد شدم برخلاف هربار ارباب توی اتاقش نبود.
@majic_channell
نگاهم رو سرتاسر اتاق چرخوندم..
کمی خیالم راحت شد.
ارباب نبود اما نمیشد که زود برم منتظرش می موندم.

سمت تخت رفتم و اروم روی تخت نشستم.
نگاه دیگه ای به اتاق کردم یه اتاق سلطنتی و شیک..
حس کردم گلوم خشک شده تشنه ام شده بود.
چشمم به میز افتاد یه شیشه اب روی میز بود.

البته شیشه اش عجیب غریب بود.
توجه ای نکردم واز جام بلند شدم.

توجه ای نکردم و از جام بلند شدم.
تشنگی عجیبی اومده بود سراغم.
بطری رو برداشتم و سر چوبی رنگش روباز کردم.

لب دهنم گذاشتم یه لحظه بوی کمی به بینیم خورد اما دیر شده بود سر بطری رو بالا دادم و محتویاتش رو سر کشیدم.

با سوزشی که توی گلوم و معدم حس کردم صورتم جمع شد.
بطری روگذاشم روی میز و با لحن بد مزه ای گفتم :

-اه این دیگه چی بود..
معده ام هنوز داشت می سوخت با حالی خراب رفتم سمت تخت و روش نشستم.
@majic_channell
چند دقیقه گذشت حس کردم بدنم کوره ی اتیشه..
نمی تونم هیچ گرمایی رو تحمل کنم

از جام بلند شدم و لباش خواب توری رنگم رو با یه حرکت در اوردم.
با لباس زیر وایسادم..
دستی به بدنم کشیدم هنوز حس می کردم که گرممه..

دستمو پشت سرم بردمو به سختی قفل سوتینم رو باز کردم.
سوتینم رو انداختم روی زمین.
دستی به برامدگی هام کوچکم زدم و با صدای تحلیل رفته گفتم :

-وای شما چقدر کوچکین..
صدای ارباب رو شنیدم نفس های گرمش که به پوست گردنم میخورد حالم رو از این رو به اون رو میکرد.

-خودم بزرگشون میکنم دلبرک من

نمی دونم حرفش چی بود که لذتی بهم داد.
خندیدم چشم هام رو هم گذاشتم..
از پشت بهم چسبید.
دستش اروم پوست بدنم رو لمس کردم..
مورمورم شد..

@majic_channell

خنده ای کردمو و ول کردم..
-ارباب..
ارباب بوسه ای روی شونه ام گذاشت هنوز حس کرمی توی وجودم بود..

نالیدم :

-گرممه ارباب..
ارباب برم گردوند خیره شد توی چشم..

-چشم هات این معصومیتت فوق العاده اس..
تو کی هستی دختر تو این سن کم این همه جذابیت و لوندی داری..

دستام دور گردنش حلقه کردم..
کارام دست خودم نبود یکی داشت منو وادار می کرد که این کارها رو بکنم.
خودم رو به ارباب نزدیک کردمو گفتم :

-من دلبرک شمام...
دلبرک ارباب..دلبرک هات شما..
چشم هاش سرخ شد.
پهلوهام رو چنگی زد وفشاری داد.

منو وادار کرد دو قدم عقب برم روی تخت نشستم.
اربابم کنارم نشست.
موهام رو از صورتم کنار زد و گفت :

@majic_channell

-اسمت رو گذاشتی پس..
تو دلبرک اربابی.
راست میگی تو تنها کسی هستی که بدون هیچ تحریکی وادارم میکنی بیام سمتت.

حرفش که تموم ناخوداگاه سرم رو جلو بردم.
لبم رو گذاشتم روی لبش و شروع کردم به بوسیدن ولب گرفتن ازش..
فهمیدم مات شد.
من هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود.

ارباب هم چشم هاش بسته شد و شروع کرد به همکاری کردن..

ارباب هم چشم هاش بسته شد و شروع کرد به همکاری کردن.
دستم رو توی موهاش فروکردمو خودم رو بهش فشردم.
دلم می خواست از این گرمی از این کوره بودن خلاص شم و حس می کردم
ارباب می تونه این کار رو برام بکنه.

ارباب منو خم کرد روی تخت خودش هم خم شد روم..
ازم فاصله گرفت..
-امشب برای یه شب سخت دیگه اماده باش چون به یه دوبار ارضا شده برام
کافی نیست تا صبح باهات کار دارم.

****

@majic_channell

ارباب اخرین ضربه رو بهم زد و روم افتاد.
ایندفعه بیشتر از سری قبل.
توی واژنم بخاطر ضربه های پی در پی ارباب می سوخت...

تازه فهمیدم چکار کردم.
اهی کشیدم.
ارباب سرش رو بلند کرد نگاه خیره ای بهم انداخت
حس کردم نگاهش فرق داره...
پیشونیم رو بوسید و از روم کنار رفت اما از دردم که کم ن کرد.

توی خودم جمع شدم
ارباب منو کشید توی بغلش دم گوشم با لحن خماری گفت :

-دلبرک من درد داری!؟؟
اشکم سرازیر بود.
جوابی ندادم دستش رفت زیر دلم و شروع کرد به ماساژ دادن.

صبح با حس خفگی چشم هام روباز کردم.
با دیدن صورت ارباب درست مقابل صورتم چشم هام گرد شد

ترسیدم تکونی خوردم و خودم رو کشیدم عقب اما یه میلی هم تکون نخوردم...
منو محکم نگه داشته بود
چشم های ارباب خودکار باز شد.
گنگ بهم خیره بود

@majic_channell

حالم داشت بد میشد ول خوردم و گفتم :

-ارباب میشه ولم کنید دارم خفه میشم.
ابرویی بالا انداخت ودستاش رو شل کرد اما ولم نکرد..
نفسم رو ول دادم.

-اول صبحی چرا اتاق رو گذاشتی روسرت!
لحنش جدی وخشک بود.

-ببخشین ارباب حالم داشت بد...
به وسط حرفم پرید و گفت :

-ببین منو حتی وقتی داشتی می مردی تو بغل من بودی جرات اعتراض کردن نداری فهمیدی...
جرات نداری فهمیدی!؟؟
تند گفتم :

-بله ارباب..
یهو لبخندی زد چشم هام گرد شد این بشر ثبات اخلاق نداشت.
بوسه ی ناگهانی بعدی شک جدیدی بهم وارد کرد.

ولم کرد..
روی تخت نیم خیز شد
نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

@majic_channell

-ببین بخاطر تو برای اولین خواب موندم.
حالا پاشو بریم حموم.

نگاه خیره ای بهش انداختم.
هنوز واژنم می سوخت بخاطر رابطه ی دیشب.

انگار دردم رو فهمید چون گفت :

-نترس کاریت ندارم دیشب تموم شیره ات رو گرفتم فقط با هم حموم می کنیم.
دستم رو گرفت و بلندم کرد

نفسم رو بیرون دادم.
با ارباب سمت حموم رفتیم..

خجالت دیگه نمیکشیدم.
وارد حموم شدیم.
ارباب چهارپایه ای رو که اونجا بود گذاشت زیر دوش و بعد شیر اب دوس رو باز کرد و گفت ذ

-دلبرک بشین خودم میخوام چرکتت کنم.

***

@majic_channell

راوی

لیلی نگاهی به ساعت انداخت.
خبری از اومدن اسما نبود.
پوست لبش رو شروع کرد به جویدن ارباب هم امروز نرفته بود.

نمی دونست چرا اما ازاین همه تنها موندن اسما با ارباب راضی نبود.
نمی خواست ارباب رو هیچ جوره از دست بده
نفس کلافه اش رو بیرون داد.
دایه ابرویی بالا انداخت و گفت :

-چته لیلی چرا این همه پریشونی

-چته لیلی چرا این همه پریشونی!!؟
لیلی با صدای دایه سرش رو بلند کرد
لبخند زوری زد و گفت :

-هیچی دایه نگران اسمام بنظرتون دیر نکرده!!؟
دایه نگاه عمیقی بهش انداخت.
پی به حسودی لیلی برد.
لبخند کوچکی زد هیکل گرد و تپلش رو تکونی داد سمت میز رفت و پشت میز نشست...

دایه با مهربونی زل زد توی صورت لیلی و خیلی رک گفت :

@majic_channell

-من رنگ حسودی رو توی چهره ات دارم می ببینم لیلی.
مبادا به اسما حسودی کنی.
هرکی جای خودش رو پیش اراد داره..
لیلی نفسش رو بیرون داد.

شروع کرد با دست هاش بازی کردن.
-می ترسم دایه
می ترسم منم بشم عین بقیه.
ارباب فقط اسما رو ببینه اگه اینطور بشه.

دایه خودش رو کشید جلو و دست لیلی رو گرفت

-نه بقیه خودشون مسبب این شدن که از چشم ازاد بیوفتن.
وگرنه هر کدوم می تونستن جایگاه ویژه ای برای اراد داشته باشن و هیچ کس نمی تونست جای دیگری رو بگیره

لیلی اهی عمیق کشید.
لبخند تلخی زد.

-دایه تو خودت می دونی من ادم حسودی نیستم اما سختی زیاد کشیدم عموم منو بزور وارد این عمارت کرد.
هیچ کس رو نداشتم که طرفم باشه دوسم داشته باشه تا اینکه اینجا اراد رو دیدم

@majic_channell

-.... فهمیدم دوست داشتن یعنی چی.
فهمیدم دوست داشته شدن یعنی چی.
فهمیدم می تونم ارامش یکی باشم
فهمیدم زندگی اونقدرا هم بد نیست.
اسما رو که دیدم عین خودم بود.
دلم خواست راه و روش رو یادش بدم نخواستم مثل اوایل من بی زبون باشه اما یه حس پشیمونی دارم..
حس میکنم...

دایه اخم ریزی کرد.
به وسط حرفش پرید و گفت :

-هیچ حسی بهت دست نده..
نذار یه حس رابطه ای که بین تو اسما هست رو خراب کنه.
شما دوتا در اینده کنار هم می تونید خیلی کارا بکنید.
پس این نصحیت رو از من قبول کن هیچ وقت نبست به اسما حسودی نکن چون فقط خودت ضرر میکنی دخترم.

لیلی مکثی کرد.خواست حرفی بزنه که صدای اسما اومد.

-سلام..
نگاه دایه ولیلی سمت اسما کشیده بود.
صورتش سرخ و سفید شده بود.
لیلی باز فهمید که اسما با ارباب حموم رفته چیزی که ارزش رو داشت.
چطوری حسودی نمی کرد!!؟..

@majic_channell

دایه سرش رو برگردوند و با مهربونی جواب داد :

-سلام دختر گلم..
چه رنگت باز شده حتما دیشب خوش گذشته اره!!؟
اسما لپاش گل انداخت سرش رو پایین انداخت

لیلی نفس حرصیش رو بیرون داد سعی کرد خونسرد باشه و به گفته های دایه عمل کنه

لبخند الکی زد و گفت :

-علیک سلام دختر داشتم نگرانت میشدم کجا بودی!؟؟
اسما با سادگی سرش رو پایین انداخت و لب زد :

-من میخواستم بیام ارباب نمی ذاشت
چکار کنم خوب..
لیلی با دست اشاره کرد به صندلی گفت :

-اربابه دگه نمیشه رو حرفش حرف زد حالا بیا بشین یچی برات بیارم و بخور.
اسما سری تکون داد و باشه ای گفت.

@majic_channell

****

اسما

با ارباب حموم کردیم و اومدیم بیرون.
ارباب طبق گفته ی خودش عمل کرد وفقط من روشست دیگه کاری نکرد.
خوشم اومد ازش که نزد زیر حرفش..

ارباب حوله دور من وخودش پیچید واز حموم اومدیم بیرون.
سرم رو فقط از خجالت می انداختم پایین.
دیگه مثل قبل ازش نفرت نداشتم انگار اون چیزی نبود که نشون میداد.
حرف های لیلی اومد تو ذهنم که خودم باید بفکر اینده ام باشم.

فراموش کنم هر اتفاقی که افتاد که نبود که گذشت که بهم بد کردن..

ارباب سمت کمدش رفت و درش رو باز کرد.
یه پیراهن بیرون اورد و گفت :

-اینو می تونی بپوشی تا بری اتاقت!؟

پیراهن زیادی کوتاه بود.مکثی کردم و گفتم :

-ممکنه کسی ببینه ارباب با لباس های خودم میرم.
ارباب نگاهی به لباسام انداخت
از لباس خواب چیزی نمونده بود.
نفسش رو بیرون داد و گفت :

@majic_channell

-باشه لباس خواب رو بپوش اینم بنداز روی شونه هات برو.

چشمی گفتم و رفتم سمت لباس خواب و چنگی بهش زدم...

****
لیلی دستی به شکمش کشید و جلو ایینه وایساد.
با تعجب به حرکاتش زل زدم و گفتم :

-داری چکار میکنی لیلی!!؟
لیلی برگشت و با لبخند گفت :

-دارم فرض میکنم اگه حامله بشم چه شکلی میشم باید حس فوق العاده ای باشه.

حرف هاش رو با ذوق میگفت.
دوباره برگشت سمت ایینه.

دستش رو از شکمش فاصله داد و گفت :

-باید تا اینجا بیاد ببین!؟؟
یعنی عکس العمل اراد چیه وقتی بفهمه من حامله میشم!؟؟
هوم!!؟

@majic_channell

شونه ای بالا انداختم و گفتم :
-والا نمی دونم.

لیلی دستم رو گرفت و کشید.
منو وادار کرد که کنار خودش باایستم.
لبش رو با زبونش تر کرد.

-ببین اگه منو تو حامله بشیم همراه هم خیلی خوبه من اون هفته تا تونستم به ارباب گفتم وقتی ارضا میشه خودش روداخلم خالی کنه ببینم توهم ارباب همین کار رو میکنه!؟؟

گیج بهش زل زدمو گفتم :

-یعنی چی!!؟
کلافه بهم نگاهی انداخت و گفت :
-ببینم تو اصلا می دونی چطوری ادم حامله میشه!؟

سرم رو به علامت اره تکونی دادمو گفتم :
-بچه ها گاهی تو مدرسه وقتی خانم معلم دیر می اومد حرف می زدن اما اینکارو ارباب بامن کرد حامله نشدم که.

خنده ای کرد.
یه خنده ای بلند.
-چته چرا میخندی!؟؟
-وای اسما خیلی بامزه گفتی.
عجب حرفی زدی..
چشم هام گرد شد.

@majic_channell

-خو چی گفتم مگه!!؟
بزور خودش رو کنترل کرد و رفت سمت تخت روش نشست وبا دست اشاره کرد برم سمتش

-بیا بشین برات توضیح بدم.
قدم برداشتم سمتش کنارش نشستم.
نفسش رو بیرون داد و گفت :

-وای چقدر خندیدم دمت گرم دختر خیلی خوبی..

نفس عمیقی کشیدم.
لبم رو با زبونم تر کردمو گفتم :

-خوب حالا بگو چجوری حامله میشیم!؟؟

لیلی چشمکی بهم زد و گفت :
-ای به چشم الان برات توضیح میدم.
ببین یه مایع سفید رنگ از بدن ما زنا خارج میشه.
شاید دیده باشی یه مایع لزج و سفید رنگ!!!
این مایع بهش میگن اب منی..
همزمان از بدن مردها هم خارج میشه که این دوتا اب باهم مخلوط بشه باعث درست شدن بچه میشه
ببینم موقع رابطه هیچی ازت اومده!؟

@majic_channell

ذهنم سمت رابطه ی دیشب رفت.
سری تکون دادم و گفتم :

-اره یه حس خیس شدن بهم دست داد.
لیلی خندید و گفت :

-ارباب هم..
از خجالت سرخ شدمو گفتم :

-اره..

دست هاش رو بهم زد و گفت :

-ایول امشب هم خودش رو داخلت خالی کنه حامله شدنت حتیمه
لبم رو گازی گرفتم ونفسم رو دادم بیرون..

-برای حامله شدن زود نیست من تازه ۱۳سالمه خودم بچه ام لیلی.
خودش رو کشید جلو و گفت :

-هیس هیچ زود نیست اسم زود بودن نیار اتفاقا بهترین موقع اس.
باید اولین بچه رو بیاری و بچه ام دومم حامله شم.

نفسم رو بیرون دادمو گفتم :
-خوب باشه.
@majic_channell
لبخندی زد و گونه ام رو بوسید.
کم کم داشتم می فهمیدم برای اینجا موندن و بهتر شدن از بقیه فقط کافیه ارباب رو سمت خودمون باشیم.
منم باید همین کار رو می کردم ارباب رو سمت خودم میکشیدم و میشدم سوگلی ارباب.

لیلی خودش رو کشید و زل زد تو چشم هام.
-داری به چی فکر میکنی اسما!!؟

نگاهمو بالا اوردم و گفتم :
-دارم به حرفات فکر میکنم انگار جز این راه دیگه ای نیست.

باید خودمون رو بکشیم بالا لیلی
لیلی چشمکی زد و گفت :

-بله عشقم باید خودمون رو بالا ببریم منو تو در کنار هم خیلی کارا می تونیم انجام بدیم.....
خندید اونم یه خنده ی بلند اما من اصلا نتونستم بخندم یعنی خنده روی لبام ننشست.

نفسم رو بیرون دادم و از جام بلند شدم.
لیلی خنده اش قطع شد.
سوالی گفت :

@majic_channell

-کجا!!؟
دستی به لباسم کشیدم و گفتم :

-میرم کمک دایه گناه داره پاهاش درد میکنه.
سری تکون داد و گفت :

-باشه برو اما یادت باشه امشب باید دوباره بری پیش ارباب..
باشه ای گفتم و از اتاق اومدم بیرون

از اتاق که اومدم بیرون.
قدم برداشتم از پله ها داشتم می اومدم پایین که دیدم سمیه داره میاد بالا

ابرویی بالا انداختم.
سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بلند کرد با دیدن یکم مکث کرد.
بعد اخم غلیظی کرد..
توجه ای بهش نکردم از پله ها اومدم پایین..

داشتم از کنارش رد میشدم که دستم رو گرفت.
با تعجب سرم رو بلند کردم.

صورتش درست مقابل صورتم قرار گرفت.
با لحن بدی گفت :

-الان داری حال میکنی اره!!؟
زیر ارباب بودن حال میده اره!!
اما زیاد دلت رو خوش نکن من نمی ذارم توام عین اون لیلی مارمولک اینجا جا خوش کنی می شونمت سرجات رعیت هرزه.
دستم رو فشاری داد.
صورتم از درد جمع شد دست هاش دور مچ دست ضعیفم حلقه بود.
داشت اشک از چشم هام روون میشد.

دستم رو خواستم از دستش بکشم بیرون که نذاشت ومحکم تر نگه داشت.
تکون شدیدی به خودم دادم..

-ولم کن..اخ دستم..
-هه ولت کنم این هنوز اولشه دختره ی هرزه همه رو از من میگیری اره!!؟

@majic_channell

من میدونمو تو..
صدای خشنی باعث شد سمیه حرفش رو بخوره.

-تو چی هان!!؟
چه غلطی میخوای بکنی!!؟
نگاه هردمون سمت بالا کشیده شد.
اراد با فکی منقبض شده به سمیه خیره شده بود.

رنگ سمیه پرید و به تته پته افتاد.

-ارباب..
-خفه شو دستش روول کن
سمیه با این حرف ناخوداگاه دستم رو ول کرد.

@majic_channel

با ترس به اراد خیره شده بود
پله ها رو پایین اومد.
لرزیدن بدن سمیه رو فهمیدم.

بهمون که رسید دستش بالا اومد ومحکم‌روی گونه ی سمیه نشست.
شدت ضربه به حدی بود که من دردش رو حس کردم و چشم هام بسته شد

صدای عصبی اراد توی خونه‌طنین انداخت.
-فکر کردی کی هستی که چیزی رو که مال منه تهدید میکنی!!؟

انگار خودت رو فراموش کردی اون اوایل چقدر بدبخت بودی بها بهت دادم از زیر دست سمین نجاتت دادم وگرنه سمین می دونست توچه‌مار هفت خطی هستی.
همون سمین برات خوبه.
باید از اینجا بندازمت بیرون زور گویی هات رو نه با اسما با بقیه ام دیدم.
به دایه میگم امروز مثل سگ از اینجا بندازتت بیرون تا بری زیر این اون بخوابی.
لیاقتت همینه.

سمیه چشم‌هاش اشکی و پر از ترس شد
روی پله ها نشست و پای اراد رو گرفت توی دستش.

@majic_channell

-تورو خدا اقا غلط کردم دیگه کاری نمیکنم.
رحم کنید رحم کنید من یه زن تنهام از اینجا برم جایی ندارم..
اراد با عصبانیت پاش رو از دست های سمیه کشید بیرون.

دلم به حالش سوخت

-خفه شو خفه شو.
دیگه رحمی بهت نمیکنم سمیه باید بری منفعتی برام نداری چندساله اینجا خوردی خوابیدی.
دیگه باید عذرت رو بخوابم.

این حرف رو زد و بعد با داد گفت :

-دایه دایه...
دایه رو صدا زد چند دقیقه بعد دایه سراسیمه اومد.

-خیر باشه چیه پسرم سالن رو گذاشتی روی سرت..
اراد از بالای پله ها به دایه نگاهی انداخت وبا تشر به سمیه اشاره کرد.

-این زنیکه روهمین امروز از خونه ی من می ندازی بیرون دایه..
سمیه با اشک گفت :

-تورو خدا اقا غلط کردم رحم کنید.
اراد بدون اینکه بهش توجه کنه گفت :

@majic_channell

-دایه تا یک ساعت دیگه این اینجا نباشه.
یه مقدار پول هم بهش بده تا چند ماه زندگی کوفتیش رو بگذرونه

دایه چشم هاش گرد شد.
رو به اراد گفت:
-چی شده پسرم!!؟
اراد با غیض دندوناش رو هم سایید و گفت :

-این زن رو ازاینجا بنداز بیرون دایه.
نمی خوام دیگه اینجا ببینمش زیادی رو مخمه.
از حدش داره فراتر میره.
اراد حرف میزد و سمیه التماس می کرد

داشت حالم بد مشد.
چقدر این مرد بی رحم‌بود.

فقط می خواستم این صحنه تموم شه.
سمیه با بغض فقط خیره به من بود..
تا کاری کنم اما کاری از دست من ساخته نبود.
ارباب حرفش رو زد رفت.
دایه اخم غلیظی کرد و گفت :

-بیا سمیه بیا لباسات رو جمع کن
صدای هق هق سمیه بلند شد.
اهی کشیدم.
اروم از پله ها اومدم پایین قلبم فشرده شد.
انگار خودمم.
انگار خودم اینطوری شدم.
دایه با نیشخند به گریه ی سمیه نگاه میکرد.

-دایه نمیشه‌کاری براش بکنی.
گناه داره.
دایه نگاه بدی بهم انداخت و گفت :

-کی گناه داره این زنیکه!!؟
-اره به ارباب بگین این دفعه‌رو ندید بگیره .

@majic_channell

دایه با حرص گفت :

-لازم نکرده تو دلت بحال این دختره بسوزه برو تواشپزخونه کمک دخترا.
من خیلی به سمیه گفتم
الانم مسئولش خودشه نه کس دگه‌ای.

اهی کشیدم
سمیه با نگاه کینه ای بهم زل زده بو د
اشک هاش رو پاک کرد واز جاش بلند شد.
پله ها رو اومد پایین.

رسید به من و دایه نگاهش روی توی صورت من و دایه چرخوند.
با لحن بغض دار اما کینه ای گفت :

@majic_channell

-من الان میرم اما اینو بدونید یه روز انتقام این در به دری رو ازتون میگیرم.
انگشت اشاره اش رو کرد سمت و گفت :

-مخصوصا تو دختره ی هرزه.
چشم های غمگینم رو دوختم به چشم هاش اصلا راضی به این نبودم که بره.

دایه با اخم گفت :

-خفه شو دختره ی عوضی خفه شو..

برو بند بساطت رو جمع کن ازاینجا برو.
سمیه نیشخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت و رفت.

دایه با سر اشاره کرد بهم وگفت :

-برو تواشپزخونه سر غذاها من این زنیکه رو بفرستم بره.
باشه ای گفتم و رفتم سمت اشپزخونه رفتم.

****

لیلی با ذوق خودش رو کشید جلو و گفت :

@majic_channell

-واقعا سمیه رفته!؟؟
با ناراحتی گفتم :

-اره دلم براش میسوزه همش مقصر من بودم.
لیلی خنده ای کرد و گفت :

-نه تو مقصیر نیستی اون باید می رفت زیادی رومخ رفته بود.
حال بهم زن شده بود.
خودش رو سرور همه میدید باید می رفت.
هرکی که بره به نفع من وتوعه اسما.

نفسم رو بیرون دادم اصلا نمی دونم چرا من نمی تونستم خوشحال باشم.

داشت گریه ام می گرفت.

اونم برای زنی که چشم دیدن منو نداشت.
اشکی که میخواست بیاد پایین رو سریع با دستم گرفتم و مانع اومدنش شدم.
لیلی با چشم های گرد شده زل زد توی چشم هام وگفت :

-داری گریه میکنی!!؟
با بغض گفتم :

-بخدا نمی خواستم بره تقصیر من نبود ارباب رسید و شنید حرفاش رو.
لیلی منو کشید تو بغلش وگفت :

@majic_channell

-هیس چرا گریه میکنی عزیزم سمیه خودش خراب کرد.
اخلاق گندش خراب کرد
با همه بد بود همه رو ریز دستش میدید درحالی که همه عین هم بودیم زن ارباب بودیم
خودت رو ناراحت نکن تازه همه خوشحالن که رفته سمیه جز زور گفتن کار دگه ای بلد نبود.
حالا بیا اماده شیم باید بریم اتاق ارباب..

بعد ازم فاصله گرفت و دست منو گرفت وسمت صندلی برد تا ارایشم کنه...

***

اراد

بابا نگاهی بهم انداخت خودش رو کشید جلو و گفت :

-پسر زمان اون رسیده که ازدواج رسمی کنی.
پام رو روی پام انداختم و گفت :

-این همه زن توی عمارتم هست مگه رسمی نیست!!؟
بابا نیشخندی زد وگفت :

-اونا فقط زیر خوابن عمارت تو به یه ملکه نیاز داره.

@majic_channell

نگاه خونسردی به بابا انداختم و گفتم :

-بابا من هم بالغم هم عاقل هروقت نیاز بود زن میگیرم.
البته از بین همون زنام..
اولین نفری که برام پسر بیاره میشه زن رسمی و قانونی من.
چون من اون زن هام رو خودم زن کردم
از دم باکره بودن.
زن زیر خواب نیست بابا زن ارامش دهنده اس
این طرز فکرتون رو چندسال‌قبول ندارم.

بابا دندوناش رو هم سایید وگفت :

-وارثت باید مادرش از یه خانواده اصیل شهر نشین باشه.
درس خونده باشه و با فهم طوری که بتونه یه وارث خوب برات تربیت کنه.
نه از رعیتی که از زن بودن فقط زیر خواب بودن و اماده شدن برای شوهر رو بلدن...
من عروسم باید از خانواده ی اصیل باشه.
نمی ذارم این رعیت جماعت با اوردن یه بچه پسر بی اصیل برای همیشه توی این عمارت جولون بدن..

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.
با پدرم نمیشد راه اومد
دندونام رو هم ساییدم و گفتم :

@majic_channell

-بابا این زندگی منه‌کسی ام نمی تونه دخالت کنه.
میفهمی هیچ کس حق دخالت نداره.
من مادر وارثم رو خودم انتخاب میکنم.

این حرف رو زدم و در مقابل چشم های عصبی بابا از جام بلندشدم.
خواستم از خونه بزنم بیرون که صدای مادرجون اومد

-صبر کن اراد

از حرکت ایستادم.
صداش جدی بود..مادرجون عصازنون اومد سمتم.
روی پاشنه ی پا چرخیدم.

مامان یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت :

-حرف های جدید میشنوم ازت اراد

نگاه خیره ای به مادرجون انداختم و با لحن ارومی گفتم :

-حرف جدید نیست مادرجون.
من بچه نیستم که برای زندگی من تصمیم بگیرین در جریان هستین که این زندگی منه.
-پدرت خیر تورو میخواد، میخواد وارثت از یه خانواده...

به وسط حرفش پریدم و گفتم :

@majic_channell

-نه خانجون.
بذارین رک بگم بابا تا چیزی به نفعش نباشه سمت من نمیاد.
حتما توی این ازدواج پر از اصیل به منفعتی هست که این‌همه اصرار داره.
رنگ مادرجون یهو پرید.
نگاهش سمت بابا کشیده شد و البته نگاه منم.

عکس العمل بابا دیدنی بود
هل شد.
پس یه قضیه ای بود که مادر و پسر داشتن کتمان می کردن
خنده ی ارومی سر دادمو گفتم :

-دیدی مادرجون پس خیر صلاح من نیست منفعت شما وپسرتونه.
روز خوش.

عصبی بودم.بابا هنوز ازمن استفاده می کرد برای منفعت خودش.
نفسم رو بیرون دادم و زهر خندی زدم
از عمارت بابا زدم بیرون.

سوار ماشین شدم باید به رعیت سر می زدم
امروز از هرکی کاری می دم عصبانیتم رو سرش خالی می کردم.

****

@majic_channell

در باز شد نگاه من و لیلی سمت درکشیده شد.
دایه بود.
دایه نفس عمیقی کشید و لب زد :

-وای چقدر پله مردم!!
لیلی که داشت موهای منو درست می کرد ازم فاصله گرفت.

ابرویی بالا انداخت و گفت :
-چی شده دایه!؟
تو چرا این‌همه پله رو اومدی بالا دایه من الان می اومدم پایین

دایه کامل داخل شد

سرش رو بلند کرد و زل زد توی چشم هام

-اراد همه رو خواسته.
همه دخترا رو شما هم باید باشید
تعجب کردم
برای چی همه رو خواسته سوالی رو که‌توی ذهن من بود رو پرسید

-دلیلش چیه!؟؟
برای چی باید همه رو بخواد
دایه نفس عمیقی کشید و گفت :

-منم نمی دونم حتماکار مهمی داره.
بیاید باهم بریم

@majic_channell

نیم نگاهی به لیلی انداختم
با سر اشاره کرد بهم :

-پاشو بریم..
نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم
با لیلی و دایه رفتیم طبقه ی پایین.

طبق گفته ی دایه همه حضور داشتن.
همه ی زن های ارباب تنها کسی که جاش خالی بود سمیه بود.

باهم پچ پچ می کردن.
اب دهنم رو بزور قورت دادم سرم رو نزدیک گوش لیلی بردم ودم گوشش گفتم :

-یعنی چی میخواد بگه!!؟
شونه ای بالا انداخت وگفت :

-نمی دونم دایه که گفت باید بیاد صبر کن..
با دیدن یهویی اراد که وارد شد به وسط حرف لیلی پریدم و گفتم :

-اونجا رو اراد اومد

@majic_channell

بااین حرفش دایه لبخند عمیقی زد.
خوشم اومد ارباب این همه پشت دایه بود.
اراد سرفه ای کرد و ادامه داد :

-از هفته ی اینده همه طبق روزهایی که باید تمکین کنن پیش میره.
جای سمیه هم اسما..
یعنی اولین روز هفته برای اسماست تا اخر.
صدای پچ پچ بلند شد
اولین روز برای من این یعنی فاجعه

لیلی اخمی کرد

لبم رو گاز گرفتم نمی خواستم رابطه امون خراب بشه.
نگاهی بهش انداختم.

-لیلی..
صدای ارباب باعث شد حرفم نصفه بمونه

-الان هم برین به کاراتون برسید.
حرفام کاملا جدیه من دنبال وارثم .
با اوردن وارث اینده ی خودتون رو تامین میکنید...

****

@majic_channell

راوی

لیلی عصبی به ایینه زل زده بود.
با خودش فکر کرد چرا اسما باید جای سمیه رو بگیره.

چرا نباید لیلی جای اسما رو می گرفت!!؟
خودش رو کنترل کرد که حسودی نکنه اما بی فایده بود...
حسودی نسبت به اسما تموم وجودش رو گرفته بود.

به ایینه زل زد.
صورتش رو نگاهی انداخت.
چی کم داشت!؟؟

هرچی فکر کرد به نتیجه ای نرسید.
چی کم داشت!!؟
چرا اراد نگفت که تو خوشگلی چرا اسما رو انتخاب کرد.
چرا اسما نشد منبع ارامش اراد و اون نشد بهشت اراد!؟؟
چرا...!؟
چرا...!؟

هزارتا چرا توی سرش موج می زد.
عصبی از جاش بلند شد.
سعی کرد جلوی خودش رو بگیره تا این حس رو کنترل کنه...
پوفی کشید و از جاش بلند شد

@majic_channell

****

اسما

خونسرد وارد اتاق شدم
ارباب روی تخت با بالا تنه ی لخت روی شکم خوابیده بود.
نفسم رو بیرون دادم با صدای در سرش رو برگردوند.

زیر لب گفتم :

-سلام

سری تکون داد وگفت :
-سلام بیا شونه هام رو ماساژ بده.
تکون ارومی به خودم دادم و رفتم تخت
روی تخت نشستم.
دستم رو بردم جلو روی پوست کمرش کشیدم.

-ماساژ دادن بلد نیستم
چطوری ماساژ بدم!!؟

ارباب از جاش بلند شد نگاه خیره ای بهم انداخت و لب زد :

-یاد نداری!؟؟
@majic_channell
سرم رو به معنی نه تکون دادم.
نفس عمیقی کشید و جواب داد :

-اولا حرف بزن و جواب سوال منو بده با اشاره باهم حرف نزن لال که نیستی
دوما لخت شو بهت بگم ماساژ دادن یعنی چی..
-ارباب اما من ماساژ نمی خوا..

مچ دستم رو گرفت و کشید سمت خودش حرفم نصفه‌موند.
صورتم مقابل صورتش قرار گرفت
چشم هاش رو توی کل صورتم چرخوند و بعد میخ چشم هام شد

-ببین اسما رو حرف من حرف نزن وقتی میگم لخت شو یعنی لخت شو...

اب دهنم روبزور قورت دادمو باشه ای گفتم.

نیشخندی زد و مچ دستم رو ول کرد.
دستم رفت سمت بندهای لباسم از روی شونه هام سر دادم پایین
لباس تا قفسه ی سینه ام پایین رفت

ارباب همینطور به کارام خیره بود دیگه خجالت نمی کشیدم
کامل لخت شدم..
ارباب خودش رو کنار کشید و با دست گفت :

-دراز بکش
-چشم ارباب

@majic_channell

با حالت چهار دستو تکونی به خودم دادم و بعد رو شکم دراز کشیدم

ارباب با انگشت شروع کرد گودی کمرم رو نوازش کردن
یه حال عجیب بهم دست داد

-امشب قبل رابطه یه حال اساسی به این بدنت بدم
حرکت دستش رو تندتر کرد و حالا با دوتا دستاش گودی کمرم رو نوازش میداد

دستاش نرم بالا اومد چنگی به شونه هام زد و شروع کرد به مالیدن حرکاتش رو ماهرانه انجام میداد

تا جایی که حس کردم دارم کم کم خواب میرم

دست هاش داشت عین لالایی برام میشد
با توقف دست هاش چشم های منم روی هم اومد اما به ثانیه نکشید که با صدای خنده ای که نزدیک گوشم حس کردم چشم هام باز شد

ارباب با لحن خماری دم گوشم گفت :

-داری خواب میری!!؟
اما من هنوز باهات کار دارم اسما خیلی کار دارم
دستی به باسنم کشید با لحن خماری گفت :

@majic_channell

-چطوره ازاین شروع کنیم
بااین حرفش عین برق گرفته ها خواستم تو جام بشینم اما ارباب منو بین خودش و تخت گیر انداخته بود

گازی از گوشم گرفت و دوباره گفت :

-هیش اروم باش دختر درد نداره
اروم انجام میدم
-ارباب درد داره..
دستی زیر دلم گذاشت و وادارم کرد که حالت چهار و دستو پا شم

داشتم از ترس می کردم

درد رابطه ی عقب خارج از تحمل من بود
با دردی که حس کردم
ملافه رو چنگی زدم و جیغ نسبتا بلندی کشیدم و...

****

ارباب ازم فاصله گرفت چندین بار ارضا شده بود وامیدوار بودم به قول لیلی بتونم حامله شم
ارباب نگاهی بهم انداخت و خنده ای کرد

محوخنده اش شدم دیگه ازش متنفر نبودم ازش

@majic_channell

نگاه خیره ی منو که دید صدای خنده اش قطع شد

تک ابرویی بالا انداخت و گفت :

-چرا اینطوری نگاه میکنی دلبرک!!؟
دلبرک چه اسم ولفظ قشنگی..
قلبم ریتم برداشت تازگی ها بی جنبه شده بود.
گونه ام از خجالت سرخ شد و سرم رو پایین انداختم

خودش رو کشید جلو و دستی زیر چونه ام گذاشت و لب زد :

-مثل انار سرخ میشی ادم دلش میخواد یه لقمه چپت کنه..

بعد با گاز یهویی که از گونه ام زد چشم هام گرد شد

جیغ ارومی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی گونه ام
خنده ای کرد و منو کشید تو بغلش
نفس عمیقی کشیدم و بوی تنش رو به ریه هام کشیدم
چشم هام رو بستم و اولین خواب راحت رو توی بغل ارباب تجربه کردم.

****

با ذوق وارد اتاق لیلی شدم لیلی روبه روی ایینه ایستاده بود و داشت موهاش رو شونه می کرد

@majic_channell

با دیدن من ابرویی بالا انداخت.
اومدم تو..
لیلی برگشت و نگاهی از سرتا پا بهم انداخت و گفت :

-احوال اسما خانم می ببینم خیلی کوکی و سرحالی ها
خنده ای کردم و روی تخت نشستمو گفتم :

-وای نمی دونی دیشب چی شد
لیلی خیره بهم گفت :

-چی شد.
نفس عمیقی کشیدم ولب زدم :

-ارباب چند بار دیشب ارضا شد و خودش رو دقیق داخلم خالی کرد این خوبه نه

-....این خوبه نه!!؟
چند شب پیش هم همینطور شد همون که تو گفتی حامله میشم دیگه‌نه!؟؟
لیلی لبخندی زد حس کردم زوریه

-اره عالیه
اما من قبل تو حامله میشم
ذوق کردم با خوشحالی گفتم :
-اینکه خیلی خوبه باهم حامله میشیم وهردوتامون هم پسر بیاریم
دوتامون میشم زن عقدی ارباب..
لیلی لبش سمت بالا پرید

@majic_channell

-نچ دگه یکی از ما چون من زودتر حامله میشم پس من زن عقدی ارباب میشم یادت نیست اراد چی گفت اولین کسی که پسر اورد

ازاین لحنش کمی ناراحت شدم
اما به روی خودم نیوردم
ناخواسته از دهنم پرید :

-حالا از کجا معلوم تو حامله بشی یااینکه بچت پسر بشه!!؟
این حرف رو زدم لیلی جاخورد ازاین حرفم

اخمش غلیظ تر شد

-من مطمئنم که پسر میارم
شونه ای بالا انداختمو گفتم :
-زمان همه چیز رو مشخص میکنه

لیلی اومد کنارم روی تخت نشست
خودش رو روی دستش تکیه داد ولب زد :

-البته چون من اولین نفر هستم که اتاق نزدیک ارباب دارم
پسر هم براش میارم
من از همه به ارباب نزدیک ترم
خیلی نزدیک ترم

@majic_channell

رفتار لیلی تغییر کرده انگار عین چند روز اول نبود

البته این حس رو از وقتی که ارباب اون حرفا رو زده بود داشتم.
لبم رو گاز گرفتم و از جام بلند شدم
اون حرف هایی که می زد باهم فلان شیم اینا انگار که همه یه فیلم کوتاه بود که تموم شده رفته

باشه ای گفتم و سریع از جام بلند شدم
نگاهی بهم انداخت و با لحن پر از مسخره ای گفت :

-داری میری!!؟
سرم رو تند تکون دادم وگفتم :

-اره برم مزاحم نباشم
خنده ی ارومی کرد وباشه ای گفت
جا خوردم لیلی زیادی تغییر کرده بود قبلا به زور بود هم نگهم می داشت
اخم ریزی کردم و بعد از اتاق زدم بیرون

حرفاش هنوز روی مخم بود
منم باید اتاق اینجا می گرفتم امشب ارباب رو قشنگ خام می کردم
نمی دونم چرا اما رقابت عجیبی سراسر وجودم روگرفته بود
اینکه من باید مادر این وارث بشم و بس
فقط دو شب مونده بود
جمعه وشنبه

@majic_channell

این دو شب باید به بهترین شکل می گذشت.
بااین فکر لبخند عریضی زدم
امشب از دایه می خواستم امادم کنه اون بهتر اراد رو میشناخت و می دونست
از چطور لباسی خوشش می اومد

وارد اشپزخونه شدم
دایه طبق معمول در حال رسیدگی به کارای اشپزخونه بود
با صدای پای من برگشت

نگاهی رو از سرتا پام انداخت لبخندی زدم و با صدای بلند گفتم :

-سلام صبح بخیر دایههه
دایه لبخندی زد و جواب سلام رو داد
چاپلوسانه رفتم سمتش
داشتن دایه یعنی داشتن اراد دایه خیلی خوب روی ارباب نفوذ داشت

-خوبی دایه جان!؟؟
دایه خنده ای کرد ولب زد :

-شکر خدا خوبم عزیزم..
تو چطوری انگار خیلی اراد بهت رسیده گونه هات گوشت گرفته اندامت هم داره زنونه تر میشه رنگ لعاب یه خانم رو به خودت گرفتی مادر

@majic_channell

از خجالت سرم رو پایین‌انداختم
لبم رو گازی گرفتم از تعریف و تمجید دایه خیلی خوشم‌اومده بود
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-دایه امشب میخوام متفاوت باشم
میخوام متفاوت برای ازاد ظاهر شم میشه کمکم کنی
دایه ابرویی بالا انداخت و گفت :

-متفاوت!؟؟
چطوری مثلا

نگاهی به پشت سرم انداختم تا مطمئن شم کسی نمیاد
اروم دم گوش دایه لب زدم :

-مثلا خوب بهم بگو اراد از چه لباسی
چه رنگی و چه ارایشی خوشش میاد
دایه اروم خندید وگفت :

-پس بگو اومدی اطلاعات کشی
خنده ای کردم و لب زدم :

-یه همچین چیزی حالا کمکم میکنی دایه!!؟

@majic_channell

دایه ابرویی بالا انداخت و لب زد :
-حالا چرا این‌همه یواش حرف می زنی تو دختر!!؟
خلاف که نمی خوای بکنی میخوای از شوهرت اطلاعات بگیری
ریز ریز خندیدم وگفتم :

-چون بقیه یه طور رقیب و دشمن حساب میشن من این اطلاعات رو برای خودم میخوام
من باید برنده ی این بازی بشم‌دایه
من باید همسر عقدی ارباب بشم فقط من

دایه لبخندی زد
دستی به‌گونه ام زد وگفت :

-الان تورو که می ببینم‌انگار گذشته ی خودم جلومه.
برای بدست اوردن پدر اریا همینقدر تلاش کردم اما نتونستم هیچ بچه ای بهش بدم..
اما اراد به جایی رسیده که با بچه ی خودم هیچ فرق نمیکنه باشه دخترم بهت میگم.
نزدیک غروب همراهت میام هم اماده ات میکنم هم بهت میگم اراد از چی خوشش میاد از چی خوشش نمیاد.
بهتر ازاین!!؟
از خوشحالی داشتم می مردم خودم رو انداختم توی بغلش و لب زدم :

-نه دایه بهترین کار رو میکنی چی بهتر ازاین..
تا خود بعدظهر کمکت میکنم.
دایه خندید منم همراهش خندیدم

@majic_channell

-باشه دختر اینقده نمک نریز برو اون سبزی رو بیار پاک کن
چشمکی زدم و چشمی گفتم

****

تا خود بعدظهر به دایه کمک کردم
عذای شبم گذاشتیم روی گاز بعد رفتیم تو اتاق
دایه قبل رفتن همه رو سرگرم کرد که نیان فضولی

لیلی از وقتی طبقه ی بالا رفته بود کمتر می اومد توی اشپزخونه

اصلا کمتر می دیدمش مثل قبل نبود خیلی کم پیدا شده بود
همش من باید می رفتم دنبالش

با دایه وارد اتاقش شدیم دایه در رو قفل کرد
همون اتاق بود که روز اول اومده بود با یاد اوری اون چند روز اول اهی از گلوم خارج شد.

دایه با تعجب گفت :

-چته اسما چرا اه میکشی!!؟
پوکر شده جواب دادم :

@majic_channell

-هیچی دایه یاد روزای اول افتادم چقدر کتک خوردم یادته!!؟
دایه لبخند تلخی زد شونه ام رو فشاری داد وگفت :

-بعد هر سختی اسونیه دخترم
فکر کن اوایل اصلا برای اراد شاید مهم نبودی اما الان نسبت به اوایل خیلی بهتر شده هرچی می گذره بهتر میشه و موفق کسیه که از همه مظلوم تر بوده بیشتر سختی کشیده
این برام اثبات شده اس که میگم
حالا بشین که میخوام درست کنم طوری که اراد دهنش باز بمونه

خنده ای کردم
دایه هم از این حرفا بلد بود!!؟

روی صندلی روبه روی ایینه ی قدیمی نشستم.
دایه دستی به موهام کشید و...

****

دایه با لبخند از تو ایینه بهم زل زده بود
باورم نمیشد
انگار دست هاش جادو کرده بود
این‌من بودم!!؟
چقدر عوض شده‌بودم!!؟
این ارایش کجا ارایشی که لیلی می کرد کجا

@majic_channell

ساده و در عین حال شیک
باذوق گفتم :

-مرسی دایه خیلی خوشگل شدم
دایه خم شد ودم گوشم لب زد :

-درس اول همیشه باید مغرور وخانمانه حرف بزنی طوری که طرفت محو حرف زدنت بشه

-....مخصوصا شوهرت
درس دوم لوندی و عشوه گری هم باید ناخوداگاه توی حرکات باشه این درس برای یه زن خیلی مهمه.

برای توام خیلی مهمه
درس سوم موقع راه رفتن باید شکمت رو بدی تو و سینه هات رو بدی جلو وباسن عقب
این کار به مرور زمان باعث میشه عادت کنی و شکم‌نیاری وسینه ها وباسن خوش فرمی داشته باشی
شاید دقت کرده باشی توی رابطه مرد بیشتر عاشق رابطه از عقبن
درس چهارم لباس های یه زن موقع خلوت با شوهرش باید باز باشه‌موقعی که شوهرت نیست حتی اگه هیچ نامحرمی نباشه لباست باید پوشیده باشه تا چشم کسی‌حتی یه زن به برامدگی های بدنت نیوفته
درس اخر وقتی هم رابطه تموم شد از شوهرت باید تشکر کنی بخاطر اینکه بهت لذت داده
این‌کار باعث میشه محبت نسبت به دلت توی قلب سرازیر بشه!!!

@majic_channell

لبخندی زدم دستم به شونه ام رسوندم و و دستش رو گرفتم و گفتم :

-خیلی ممنون اما درمورد اراد نگفتی باید چکار کنم دایه
دایه خندید گونه ام رو بوسید وگفت :

-ای به چشم دخترم اونم بهت میگم
برای اراد باید خودت اراد رو تحریک کنی
لیلی برام تعریف کرده
اون عاشق اینکه زن اول شروع کننده ی رابطه باشه
رابطه با شراب روخیلی دوست داره
یعنی شراب بخوری مست بشی و اونم با حرکاتت تحریک بشه

رقص رو دوست داره!!
رقصیدن بلدی دخترم!!؟
سرم رو به معنی نه تکون دادم

-نه دایه
رقصیدن یلد نیستم
دایه خندید بازم

-اینم میگم لیلی یادت بده
با شنیدن اسم لیلی اخمی کردم دیگه نمی خواستم از لیلی کمک بگیرم و بهش نزدیک بشم ولب زدم:

@majic_channell

-نه خودم یاد میگیرم..
زیادی سخته!؟؟

سری تکون داد و گفت :

-اره سخته خودم باز یادتت میدم..
عمیق خندیدم
دایه یه فرشته بود خودم رو کشیدم بالا و سرم رو کج کردم و گفتم :

-ممنوننمم دایه ممنونم
ازم فاصله گرفت وبا حرص ظاهری گفت :

-خوبه خوبه دختر نشین اینجا از جات بلند شو
هزارتا کار داریم دختر یالا پاشو دیگه
چشم هام گرد شد
با تعجب گفتم :

-اطلاعات درمورد اراد همینقدر بود!!!؟
دایه پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :

-برای امشب همینقدر بود
بقیه برای فرداشب
نفسم رو فوت کردم و باشه ی گفتم

@majic_channell

دایه نگاه دقیقی بهم کرد ولب زد :

-بیا اینجا دختر یه تاج کم داری
البته تاجی رو که پدر اراد بهم هدیه داد بهت میدم امانت دوباره بیاریش ها برام عزیزه
نیشمو شل کردم چی بهتر از این میشد خودمو لوس کردمو گفتم :

-چشم..
دایه سری تکون داد و بعد سمت صندوقچه ی قدیمی رفت

****

اب دهنم رو قورت دادم
دایه دم گوشم گفت :

-حرفام رو یادت نره ها حالا برو تو
نفسم رو اه مانند بیرون دادم و چشمی گفتم

دستگیره ی در رو پایین کشیدم و رفتم داخل
امشب قرار بود من رابطه رو شروع کنم

وارد اتاق شدم ارباب طبق معمول روی تخت دراز کشیده بود
با دیدن من سرش رو بلند کرد و زل توی چشم هام

@majic_channell

یه تک ابرویی بالا داد و نگاهی بهم کرد و گفت :

-دایه ارایشت کرده!؟؟
ازاین سوالش هل شدم از کجا فهمید ؟؟؟
لبم روگاز گرفتم و گفتم :

-از کجا فهمیدی ارباب!!؟
اراد توی جاش نیمه خیز شد وگفت :

-من هنر دست دایه رو از هرکسی بهتر میشناسم
حالا بیا جلوتر تا بهتر ببینم دایه ی من چی ساخته از دلبرکم
از تعریفی که ازم کرد غرق خوشی شدم

قدمی جلو برداشتم
اما با یلد اوری حرف دایه از حرکت ایستادم

نگاهی به اخر اتاق کردم
شیشه ی شراب روی عسلی برام چشمک می زد
ارباب رد نگاهم رو دنبال کرد به شیشه رسید با نگاه مرموزی گفت :

-نکنه امشب میخوای برام مست کنی ببینم اینم دایه بهت گفته اره!!؟
می دونه مستی زن برام لذت بخشه
هیچی نگفتم سمت میز قدم برداشتم..

از خوردن شراب واهمه داشتم مزه ی تلخ اون شب هنوز رو به یاد داشتم اما برای تحریک ارباب مجبور بودم
نفس عمیقی کشیدم و لیوان رو چنگی زدم.
محتویات قرمز رنگ شراب توی لیوان رو تکونی دادم..

@majic_channell

اراد نگاهش میخ من بود!!؟
حالت سوالی به خودش داد :

-میخوای اینا رو بخوری!!؟
چشمکی به ارباب زدم و گفتم :

-بله ارباب..

امشب میخوام براتون مست کنم و تحریکتون کنم مگه منتظر همین نبودین ارباب!!؟
بعد لیوان رو نزدیک لبام بردم وبا یه حرکت سر کشیدم

مزه ی تلخ شراب گلو و معده ام رو به سوزش در اورد اما توجه ای نکردم
لبخند زوری زدم و سرم رو بلند کردم و زل زدم به ارباب که یه قدمیم وایساده بود

تعجب کردم کی خودش رو بهم رسونده بود!؟
ارباب دستی به کمرم زد و منو سمت خودش کشید
سرش رو توی موهام فرو کرد و با لحن خماری اروم گفت :

@majic_channell

-هرچی می گذره دلبر من با تجربه تر و هات تر میشه...
دلبرک هات رو دوست دارم
دوست دارم هر لحظه وجودت روبشکافم و باهات یکی شم
تو برای منی برای من..
حرف هاش داشت لذت درونم رو بیشتر می کرد
بدنم کوره ی اتیش شده بود

سرم رو کردم و زل زدم توی چشم هاش
سرم رو کج کردم ولب زدم :

-ارباب...
لحنم کش دار بود و خمار..

فشاری به کمرم اورد و جواب داد :

-جان اراد...
سرخوش بودم سرخوش سرخوش
دستمو دور گردنش حلقه کردم وگفتم :

-اراد امشب پسر میکاری توی شکمم!؟
پسری که منو زن تو کنه!؟
بشم تنها زنت...
خنده ای کرد دستش رو سمت شونه ام برد و بند لباسم رو پایین داد

@majic_channell

-دوست داری پسر بیاری برام..
تند سرم رو تکون دادم ولب زدم :
-نه یکی بلکه دوتا..
-عه پس دوتا میخوای!!؟
امشب دوتا دوتا برات میکارم دلبرکم
بعد این حرفش لباش رو جلو اورد و لباش رو گذاشت روی لبام وخشن شروع کرد به بوسیدنم

خودمم دست هام رو توی موهاش فرو کردم و با عطش بیشتری شروع کردم به بوسیدنش.

امشب هرطور بود میخواستم نطفه ی این بچه توی شکمم کاشته بشه

ارباب خودش رو بهم می مالید دیگه از رابطه نمی ترسیدم برعکس عاشق رابطه بودم...
انگار ارباب منو به جنون می رسوند.
دستش روی دوست شکمم پیش روی کرد تا اینکه به وسط پام رسید..

شورت رو کنار زد و کامل وسط پام رو چنگی زد خودم رو جمع کردم..
سرش رو عقب برد و با لحن خماری گفت :

-امشب برای مادر شدن اماده‌باش..
دوباره سرش پایین اومد و...

****

@majic_channell

ارباب خودش رو داخلم فشار داد و بعد گرم شدن رحمم رو حس کردم
اه مردونه ای کشید
منم لرزیدم وبعد مایعی ازم خارج شد

ارباب خندید
ازم کشید بیرون ولب تخت نشست و بی حال خودش رو انداخت
تموم وجودم درد می کرد
خیلی بد باهام رابطه برقرار کرده بود اما بااین حالم راضی بودم
عین شبای قبل راضی بودم..

ارباب نگاهی بهم انداخت با لحن خماری گفت :

-هرچه قدر باهات باشم بازم کمه..
چرا برام نابی دلبرک چرا بین این همه زن همیشه میخواد باتو باشم!!؟

می گفت و من فقط سرم پایین بود.
هیچی نمی گفتم
اب دهنم رو قورت دادم..
ارباب از خجالت من خندید اومد جلو وبا یه حرکت منو کشید توی بغلش

روی موهام رو بوسید و لب زد :

@majic_channell

-دلبرک خجالت کشیدنت چهره ای جدیدی بهت میده که باز ادم دلش میخواد یه لقمه چپت کنه.
حالا بخواب تا بیشتر دلم هوس اینو نکرده که بخورمت ویه لقمه چپت کنم.
خنده ی ارومی کردم و بعد سرم رو به قفسه ی سینه ارباب فشار دادم
چشم هام روی هم اومد و دیگه چیزی نفهمیدم...

****

شب بعدش هم سپری شد و اخرین رابطه ی این هفته ام تموم.
روز بعد دلم گرفته شد تموم این مدت زیادی به ارباب وابسته شده بودم.
از اینکه امشب یکی دیگه جای من باید می رفت دپرس بودم

با بی حوصلگی پوفی کشیدم
داشتم لحظه شماری می کردم شنبه بشه.
سحر زنی که امشب نوبتش بود با خوشحالی مشغول کار بود و خودش رو داشت اماده می کرد

حرصی نگاهی بهش انداختم
نمی تونستم ببینم که میخواد با ارباب بخوابه..
نفسی بیرون دادم دایه به ارومی گفت:

-چته دختر می خوای اون دختره رو انگار بکشی...

سبزی رو با حرص انداختم توی سبد و گفتم :

@majic_channell

-اره دایه..
دایه نگاه ماتی بهم انداخت بعد اروم خندید
-عجب..
دختر جرم که نمیکنه سحرم یکی از زنای اراده وظفیه اش تمکین از شوهرشه.
کار بیخودی نمیکنه
نباید این همه حساس باشی مثل اونا عادی باش
دندونام رو هم ساییدم..
اتفاقا کار بدی می کردن حالم بد بود
نمی دونم چرا اما فقط اراد رو برای خودم می خواستم

فقط می خواستم که من توتختش باشم وبس

هیچ کدوم نباشن
حتی لیلی که تا چند روز پیش رفیق شیشم بود.

شروع کردم تند تند سبزی پاک کردن..
صدای لیلی ام اومد
-سلام
سرم روبلند کردم
نگاه‌سردی بهش انداختم دیگه نمی دونم چرا حس نزدیکی بهش نداشتم
حالم داشت بد میشد..
دایه جواب سلام لیلی رو داد

-سلام دخترم کم پیدا شدی دیگه نمیای به ما سر بزنی ها
اون بالا چکار میکنی!!؟
لیلی پا روی پا انداخت یه سیب از جا میوه ای برداشت و گاز محکمی ازش گرفت

@majic_channel

در همون حال با غرور گفت :

-از اونجایی که من از همه نسبت ارباب نزدیک ترم باید هواسم بیشتر به ارباب باشه.
کارم شد هی سر زدن به ارباب.

باافتخار داشت حرف می زد

نمی دونم چرا اما حال داشت بهم میخورد
من چم شده بود!!؟

این دختر لیلی بود همون لیلی که قول داده بودیم تا اخر باهم باشیم نباید حس بدی ایجاد می کردیم!!

خودم رو جمع وجور کردم و سرم رو بلند
خیره بهم بود
لبخند زوری زدم و گفتم :

-سلام..
خوبی!!حس می کنم پکری!!!؟
تند گفتم :
-خوبم تو خوبی چند روزه ندیدمت
پشت چشمی برام نازک کرد و اومد سمت میز
پشت صندلی نشست و گفت :

-دلم برات تنگ شده بود زیاد خودت رو درگیر ارباب کردی لیلی رو فراموش نو بیاد به بازار کهنه میشه دلازار..
رفیق نیمه راه شدی اسما
شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-خوب گفتم حتما کار داری
اهل این نیستم که یهو سرد بشم مگه اینکه از کسی سردی ببینم

@majic_channell

لیلی مات شد
دایه ملاقه رو لبه ی قابلمه زد وگفت :

-بسه بسه..
اینقده حرف نزنین سرم رو بردین..
امروز میخوام یه غذای سنتی درست کنم عوض گلایه از هم پاشین کمک کنید..
این حرفش اونقدر قشنگ و با مزه بود که من و لیلی زدیم زیر خنده

****

میز رو چیدیم
دایه نگاه رضایتمندی بهش انداخت
ارباب از پله پایین اومد
نزدیک میز شد
نگاه کلی به میز انداخت و دست هاش رو به هم مالید و گفت :

-بازم مثل همیشه عالی دایه..
دستت درد نکنه
دایه لبخندی زد وبا دست به صندلی که راس میز بود اشاره کرد

-بشین پسرم

@majic_channell

ارباب نشست بقیه ی زنای ارباب هم اومدن ونسستن لیلی اخرین صندلی نشست
من مونده بودم کجا بشینم
فقط دوتا صندلی بود خالی مونده بود یکی کنار لیلی و یکی هم کنار ارباب

لیلی با دست بهم اشاره کرد که برم کنارش بشینم
نفسی بیرون دادم و خواستم برم سمت لیلی که صدای جدی اراد باعث شد از حرکت باایستم ونگاه همه سمت من کشیده شه

-کجا ؟؟؟
سرم رو چرخوندم و با گنگی بهش زل زدم
-بله!!؟
@majic_channell
اخمی کرد و گفت :
-میگم کجا سرت رو انداختی پایین چرا نمی شینی!!؟
تعجب کردم با چشم های گرد شده گفتم :

-می خوام برم بشینم ارباب کنار لیلی دیگه
رد دستم رو دنبال کرد و به صندلی کناری لیلی رسید

-لازم نکرده جای تو اینجاست
بشین سرجات
به کنار خودش اشاره کرد.
موندم چکار کنم..
لیلی اخمی کرد لبم روگاز گرفتم

-چرا وایسادی دیگه بشین
چشمی گفتم و سمت صندلی کنار ارباب قدم

نگاه همه پر از کینه بود
یه نگاه کینه ای...
لیلی پکر شد دلم براش سوخت از وقتی که تو اشپزخونه به خودم که تشر زدم که نباید نسبت به لیلی حسود باشم بازم یکم مثل گذشته شده بودم

کنار ارباب نشستم همه به من خیره بودن اب دهنم رو قورت دادم.
دو تا حس فوق العاده داشتم
یکی اینکه از کنار ارباب بودن واقعا خوشحال بودم
اما ازاینکه لیلی ناراحت بود حال بدی داشتم

@majic_channel

ارباب دوباره با اخم و جدیت گفت :
-غذا بکش برای خودت
خودم رو جمع وجور کردم و دستم رو جلو بردم و برای خودم غذا کشیدم.

****

نزدیک رفتن سحر بود خودم رو توی اتاقم گرفتم
نمی تونستم تحمل کنم که امشب سحر خودش رو برای ارباب اماده کرده باشه
نفس عمیقی کشیدم.

از جام بلند شدم و طول اتاق رو می رفتم و می اومدم

قلبم داشت می اومد توی دهنم
نزدیک پنجره شدم و در رو باز کردم به بیرون خیره شدم
زل زدم به سیاهی شب اما ذهنم توی اتاق اراد بود
یعنی الان سحر..
چشم هام رو روی هم گذاشتم وزیر لب لعنتی گفتم
کاش...
نتونستم ادامه بدم
کاش چی!؟
کاش من جای سحر بودم!!؟

@majic_channell

یااینکه...

ذهنم درگیر بود هرچی فکر می کردم نمی تونستم به خودم بخورونم که سحر الان در حال عشق بازی با اراده

من که شب اول اینطوری شدم شب های بعدی با بقیه ی زنا چ کار می کردم!؟؟
زهرخند تلخی زدم
هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم پس بهتر بود می خوابیدم
چون تنها راهی که می تونست جلوی ذهن خوری منو بگیره خواب بود.

با قلبی پر از استرس سمت تخت رفتم تا بخوابم

****

اراد

با پایین رفتن دستگیره سرم بلند کردم
لبخندی روی لبم نشست دلم برای دلبرکم تنگ شده بود
در باز شد چهره ای جلوی چشم هام نمایان شد

با دیدن سحر به جای اسما خنده از روی لبام محو شد
نفس اه مانندی کشیدم
اخ یادم رفته بود که امروز یکشنبه است و روز یکی دیگه
کلا فراموش کرده بودم

@majic_channell

سحر در رو بست و اومد جلو تا اینکه وسط اتاق وایساد
نگاهی از سرتا پا بهش انداختم
هر طور میشد نمی تونستم بدن اسما رو از جلو چشمم دور کنم
اندام سحر زنونه و قشنگ تر بود اما اندام ظریف اسما تو خاطرم هک شده بود
باید مست می کردم
وگرنه نمی تونستم رابطه برقرار کنم

با صدای گرفته ای رو به سحر گفتم :

-اون شیشه ی شراب رو بده بهم

-اون شیشه ی شراب رو بده بهم
سحر سرش رو بلند کرد
رد دستم رو دنبال کرد و به شیشه ی شراب رسید

خودش رو جمع و جور کرد و چشمی گفت

-چشم ارب اب..
بعد پایین لباس خواب نازکش رو چنگی زد و سمت میز رفت.
لباس خوابش بلند بود
شیشه ی شراب رو برداشت و توی لیوان شراب برام ریخت و اومد طرفم

دستش هاش رو جلو اورد و گفت :

@majic_channell

-بفرمایید ارباب..
نگاهی با اخم بهش کردم لیوان شراب رو گرفتم و یه ضرب سر کشیدم
گلوم وبعد معده ام به سوزظ افتاد اما به روی خودم نیوردم.
از جام بلند شدم این لیوان برام کافی نبود باید شیشه رو از سر میکشیدم تا هوش از سرم می پرید..

با دو قدم بلند سمت شیشه رفتم وچنگی بهش زدم و بعد اون رو تا نصفه سر کشیدم

سوزش بیشتر شد
شیشه رو پایین اوردم و کوبیدم روی میز..

با سر استینم کشیدم روی لبام.
کم کم از حالت عادی داشتم خارج میشدم و بدم گر می گرفت

خنده ای کردم سحر از جلو چشم هام کنار رفت و اندام ظریف اسما جلو چشمم قرار گرفت
رفتم سمتش
چشم های دلبرکم پر از ترس بود.
موهاش رو از صورتش کنار زدم
سرم رو کج کردم و گفتم :

-دلبرک من چرا می ترسه!!؟
میخوایم دوباره عشق بازی کنیم یه عشق بازی که پر از ضربه های من باشه و صدای ناله های تو..
این حرف رو زدم دستی دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم و بی وفقه لبام رو روی لباش گذاشتم..

اما حس کردم مزه ی لبای قبلی رو نمیده

بااین حال نمی تونستم خودم رو عقب بکشم شراب کار خودش رو کرده لود و من خواستار رابطه بودم.

عقب عقب رفتم وسمت تخت هدایتش کردم
انداختمش روی تخت
سرم رو بلند کردمو زل زدم به چشم هاش..

@majic_channell

چشم های قهوه ای رنگ پوستی قهوه ای
مژه های متوسط..
بینی قلمی ولبای باریک اینا هیچ کدوم شباهت به دلبرک من نداشت

مغرم نمی خواست قبول کنه که برم جلو
دستی دستم رو لمس کرد
منو کشید جلو که افتادم روش
-اوممم ارباب امشب یه کاکل پسر به من بده

حتی صداش حتی صداش هم فرق داشت بااین حال این حرفش باعث شد مستیم بیشتر بشه
تا اینکه با گرم شدن لبام اتش درونم زیاد شد و من چشم هام بسته و رابطه ی دیگه ای از سر کشیده شد..

@majic_channell

****

با عصبانیت انداختمش کف زمین
سحر با بغض بهم خیره شده بود
داد زدم و گفتم :
-ازاینجا گمشو یالا..

بدن لختش رو تو هم جمع کرد
مستی از سرم پریده بود الان فهمیدم تموم این چند ساعت با رویای اسما و با یه بدن دیگه رابطه داشتم

سحر خواست حرفی بزنه که عصبی شدم
دوباره داد کشیدمو گفتم :

-گفتم گمشو حرف دیگه ای بزنی همینجا وسط اتاق چالت میکنم
سحر رنگش از ترس پرید تکونی به خودش داد و از جاش بلند شد و بعد با همون ب دن لخت از اونجا زد بیرون

من موندمو عصبانیتی که نمی دونستم از چیه.

شایدم می دونستم نمی خواستم باور کنم که اسما نیومده این همه منو به خودش عادت داده

@majic_channell

حتی بین حضور لیلی وحضور اسما، حضور اسما رو می خواستم
اون وجودش انگار..

نتونستم توصیف کنم
از جام بلند شدم باید می رفتم پیشش یه رابطه داشتم اما منو کامل راضی نکرده بود من همین الان بدن اسما رو می خواستم.
پیراهن و شلوارم رو چنگی زدم وسریع پوشیدم از اتاق زدم بیرون..

نمی دونم ساعت چند بود اما هنوز تاریکی توی چشم و صدای جیرجیرک توی گوش رو میشد حس کرد...
پله ها سریع پایین رفتم اتاقش نسبت به اتاق من زیادی دور بود
باید یه اتاق نزدیک به اتاق خودم داشته باشه

می دونستم اتاق قبلی لیلی الان برای اسماست
خیلی زود خودم رو به اتاق رسوندم و در رو اروم ب از کردم
قلبم توسینه محکم می زد
یه دختر بچه با من چکار کرده بود!؟

اسما روی تخت خوابیده بود
رفتم سمتش و...

****

اسما

@majic_channell

با حس مورمور شدن پوستم چشم هام رو نیمه باز کردم فکر کردم اشتباه برداشت کردم اما با چنگ زدن بالا تنه ام و دردی که بهم وارد شد

اخ ارومی گفتم و پشت بندش صدای خمار اراد رو شنیدم

اخ ارومی گفتم و پشت بندش صدای خمار ارباب رو شنیدم

-جان دلم دلبرک دلم برات صدات تنگ شده بود
با شنیدن صداش هوشیار شدم با تعجب برگشتم و به صورتش توی اون تاریکی زل زدم
ناخوداگاه از لبم این جمله پرید بیرون :

-تو اینجا چکار میکنی اراد!!؟
خنده ای کرد وفشار دیگه ای به سینه ام اورد و گفت :

-اومدم اینجا تا با دلبرکم باشم
غرق خوشحالی شدم یعنی واقعا بخاطر من اومده بود!!
کامل برگشتم سمتش برق عجیب چشم هاش برام لذت بخش بود.
دستی توی موهاش کشیدم و گفتم :

-منم..
یه تای ابروش رو بالا داد و گفت :
-منم چی!!؟
خجالت کشیدم نگاهم رو ازش دزدیدم و اروم لب زدم :

@majic_channell

-منم منتظرت بودم از اینکه امشب کسی جز من پیشت بود ناراحت بودم خوشحالم که اینجایی..
نگاه خیره اش باعث شد نگاهم رو بالا بیارم

لبخندی روی نگاهش بود
زد رو بینیم و گفت :
-پس توام توی اتیش خواستن من ب ودی پس..
ادامه ی حرفش با پایین اومدن سرش و گذاشتن لباش روی لبام ناتموم موند...

چشم هام همون لحظه با گرم شدن لبام بسته شد و من اراد غرق رابطه ای دیگه شدیم..

****

چند روز گذشت تا اینکه اخر هفته رسید
تو این چند روز اراد هرشب ساعت های سه و دو نصف شب می اومد سراغم وباهم رابطه داشتیم

نگاه اونایی که پیش ارباب رفته بودن نسبت بهم کینه ای تر شده بود
حتی بعضیاشون نالون بود که موقع رابطه ارباب اسم اسما رو همیشه میاره و چی بهتر از این!!؟

@majic_channell

طبق معمول وارد اشپزخونه شدم
رابطه ام با لیلی دوباره از سر گرفته بود و تا حدی خوب شده اما نه عین سابق

به دایه سلام کردم لیلی رو ندیدم
یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم :

-لیلی کجاست دایه!؟؟
دایه خونسرد گفت :
-امشب نوبت لیلیه داره برای شب اماده میشه
تکون ارومی خوردم لیلی...

باید یجوری به اراد می گفتم امشب رو نیاد..

دایه سکوت من رو که دید برگشت
یه تای ابروش رو بالا داد و گفت :

-چیزی شده!؟؟
زود خودم رو جمع وجور کردم و با لبخند زوری گفتم :

-اوممم نه دایه..
زیر دلم درد میکنه فکر کنم نزدیک عادتمه
اهانی گفت ودوباره مشغول ظرف شستن شد

@majic_channell

رفتم سمتش و گفتم :
-دایه بده من ظرف ها رو بشورم خسته ای پاهات درد میکنه

با غر گفت :

-اره مادر پاهام درد میکنه فقط تووليلی کمکم هستین بقیه فقط بخور و بخواب امشب می دونم چکاشون کنم براشون دارم..
خنده ام گرفت لحنش حرصی بود
پشت چشمی برام نازک کرد که خنده ام بیشتر شد

****

اراد

بابا بهم زنگ زده بود و دوباره ازم خواسته بود که برم عمارت
اصلا دلم نمی خواست برم حتما باز می خواست از ازدواج حرف بزنه

با حرص چاییمو سر کشیدم واز جام بلند شدم.
با قدم های بلند سمت در خروجی رفتم در رو باز کردم و از خونه زدم بیرون

قدما رو تند برداشتم تا رسیدم به ماشین مش علی در حال رسیدن و تمیزی به گل ها بود
منو که دید کمرش رو صاف کرد
احترام مش علی و دایه رو خیلی داشتم

@majic_channell

-سلام مش علی
-سلام ارباب صبحتون بخیر جایی میخواین برین!!؟
سری تکون دادم و گفتم :

-اره می خوام برم عمارت پدرم انگار کار مهمی باهام داره.
اگه زحمتی نیست در رو باز کن..
چشمی گفت بااون پسره برادر بهروز افتادم..
راستی بهبود کجاست!!؟

مش علی که داشت می رفت سمت در از حرکت ایستاد
نفس عمیقی کشید و گفت :

-کنار خودمه اقا داره کاره یاد میگیره
-خوبه اومدم بفرستش پیش من کارش دارم
چشمی گفت ودوباره سمت در قدم برداشت

****

راوی

با ورود سرهنگ خان از جاش بلند شد
با خنده رفت جلو و بعد رفیق قدیمیش روکشید توی بغل

دستی به کمر سرهنگ زد و گفت :

@majic_channell

-خیلی خوش اومدی سرهنگ
قدم رنجه فرمودین..
سرهنگ از بغل خان اومد بیرون
خندید و گفت :

-هنوزم مثل قدیم بااین زبونت می تونی مار رو از لونه بکشی بیرون منم خوب تونستی..

خان خندید..

تازه یاد اهل و عیال سرهنگ افتاد

لبخندی زد و رو به زهره خانم همسر سرهنگ خیلی محترمانه گفت :

-سلام خیلی خوش اومدین

زهره خانم لبخندی زد و تشکری کرد
نگاه سرهنگ بعد از زهره خانم به دختر قد بلند و زیبا کشیده شد.

خیلی زیبا و دلنشین بود انگار از روی چهره ی یه حوری کشیده شده بود..
همین دختر مناسب پسرش اراد بود
لبخند پررنگ تری زد و با دست به آسنات اشاره کرد.

-ایشون همون آسنات کوچولو هستن!؟
سرهنگ خندید
-اره رفیق قدیمی البته دیگه کوچولو نیست بزرگ شده و خانم..
خان چشم هاش برقی زد..

-البته
حالا بفرمایین از این طرف

خان سرهنگ و خانواده اش رو سمت پذیرایی راهنمایی کرد
چند دقیقه بعد سمین مادر خان هم بهشون ملحق شد.

****

@majic_channell

آراد

روبه روی عمارت خان زدم رو ترمز ودستم رو گذاشتم رو بوق
چند دقیقه بعد بیژن در رو باز کرد
دستی به معنی سلام بلند کرد

منم بوق زدم و بعد ماشین رو به داخل هدایت کردم
ماشین رو پارک کردمو از ماشین پیاده شدم
دستی به کتم کشسدم نمی دونم چه خبر بود که بابا گفته بود زیبا اراسته بیا

بابا گفته بود زیبا و اراسته بیا نمی دونم چی توی ذهنش می گذشت و می خواست چکار کنه
هرچی بود امیدوارم درمورد ازدواج من نباشه..

@majic_channell

نفس عمیقی کشیدم و با قدم های بلند سمت ساختمون عمارت قدم برداشتم
خدمه در رو برام‌باز کردن واحترام گذاشتن

با غرور سمت پذیرایی رفتم
صدای خنده وشوخی بابا با یه مرد غریبه می اومد
ابروهام رو دادم بالا..
به پذیرایی که رسیدم ح س کنجکاویم برطرف شد.

با صدای کفش من همه ی نگاه ها سمت من کشیده شد

از نگاه رضایت مند و پر افتخار بابا تا نگاه پر غرور اون دختری که نمی شناختم.

اینا کی بودن!!؟
با گیجی لبام رو باز کردم و گفتم :

-سلام..
همه سلام دادن بابا از جاش بلند شد وسمت من اومد و دستی به کمرم زد و گفت :

-خوب سرهنگ‌اینم پسر من اراد..
همون که تعریفش رو کرده بودم.
سرهنگ با مهربونی سری تکون داد

@majic_channell

اخم کمرنگی کردم
تا تهش رو خوندم حضور سرهنگ و خانواده اش رو فهمیدم
بلاخره بابا کار خودش رو کرده بود

بابا فشاری به کمرم اورد و وادارم کرد که قدم بردارم
کنار بابا نشستم
سرهنگ شروع کرد به حرف زدن با بابا منم گاهی جواب های کوتاه می دادم

سنگینی نگاهی رو حس کردم
سرم رو بالا اوردم و با دیدن نگاه خیره ی دختره اخمم غلیظ تر شد

از اون غرور توی نگاهش اصلا خوشم نمی اومد
کسی حق نداشت در برابر من غرور داشته باشه

بابا اسم رو صدا زد وباعث شد نگاهم‌سمتش کشیده بشه

-اراد پسرم!؟؟
-بله پدر..
بابا لبخندی زد و با دست به دختره اشاره کرد و گفت :

-فکر کنم آسنات جان حوصله اشون سر رفته با اسنات جان برو و عمارت رو نشونش بده پسرم
خواستم بگم به من چه اما نگاه خیره ی سرهنگ باعث شد بر خلاف قلبم با احترام قبول کنم

@majic_channell

-چشم پدر..

بابا لبخندی زد سرهنگ هم با چشم های براق شده‌نگاهش رو از من گرفت و به دخترش دوخت

-آسنات جان پاشو همراه اقا اراد برو و عمارت رو ببین
حتما همراهی خوبی خواهد بود
دختره سری تکون داد و گفت :

-باشه ددی..

از این لحن لوسش جا خوردم به اون چهره ی مغرورش نمی خورد
نیشخندی زدم پس این دختره از اون دخترا بود که ظاهرش مغرور بود اما باطنش لوس و خودخواه..

از جاش بلند شد
بابا نامحسوس بهم‌اشاره کرد وای امروز خیلی کارها برخلاف میل باطنیم باید انجام میدادم

با دست اشاره کردم به جلو و گفتم :

-ازاین طرف لطفا بفرمایید
دختره پشت چشمی برام نازک کرد و قدم جلو برداشت
دندونام رووری هم ساییدم تا حالا هیچ زنی در مقابل من این حرکت رونشون نداده بود چون جرات نداشت

@majic_channel

این دختر هم توی خلوت من بود جرات نمی کرد که د ر مقابل من اینطور مغرور باشه
حضور پدرش باعث شده خودش رو بالا ببینه

باهم وارد حیاط عمارت شدیم..
نگاهی به اطراف انداخت و با صورتی جمع شده گفت :

-اخه اینجا چی داره شما می خواین نشون من بدین
این اطراف بازاری کافی شاپی

مکان دیدنی چیزی نیست که بریم!!؟
ابرویی بالا انداختم
نگاهی از سرتا پا بهش انداختم و گفتم :

-اینجا رو با شهر اشتباه گرفتین!!؟
اینجا اسمش معلومه روستاش..
نگاهی بهم انداخت وگفت :

-بله چون روستاست باهاش مشکل دارم

نیشخندی زدم و گفتم :

@majic_channell

-خوب مجبور نبودین بیاین
پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :

-ددیم اصرار داشت بیام منم خیلی ددیم برام مهم رو حرفش نه نمی یارم

از اون ادما بود که زیادی کلاس می گذاشت..
نگاهی به اطراف انداخت و دوباره لب زد :

-نگفتین اینجا بازار نداره!!؟
بی حوصله گفتم :
-جوابتون رو دادم اینجا شهر نیست
اینجا روستاست مناطق زیبای مربوط به خودش رو داره..

اگه خوشتون نیومد برگردیم..

خواستم برم که بازوم رو چنگ انداخت..

-نه صبر کن

برگشتم نگاهم به دستش خشک شد
اخم غلیظی کردم
از اخمم ترسید و دستش رو اروم ول داد..
با دندون های ساییده شده گفتم :

-به چه حقی به من دست زدی!؟؟
بااینکه ترس توی چشم هاش موج می زداما با چهره ای مغرور گفت :

@majic_channell

-برای ما دست زدن چیز عادیه آراد جان..
نباید به این زودی بریم داخل
نفهمیدین نشون دادن این حیاط که زیبای خاصی هم نداره بهونه بود تا منو شما تنها باهم حرف بزنیم

نیشخندی زدم :
-حرف بزنیم!؟؟
سری تکون داد و گفت :
-بله ددی شما و ددی من..

به وسط حرفش پریدم و تند گفتم :

-متاسفانه من با یه دختر لوس و بی ادب که هنوز نمی دونه چطوری رفتار کنه هیچ‌حرفی ندارم

-...شما هنوز نمی دونین توی چه سنی هستین و باید به جای ددی بگید پدر و همچنین اصلا نمی دونید وقتی مکانی هرچند زیبا نباشه نباید به زشتی رفتار کرد و به ظاهر باید اونجا رو زیبا جلوه داد و ازش تعریف کرد
شما این اصول و پایه و ساده رو هنوز نمی دونید
پس برای یه عمر زندگی کردن هم مناسب نیستید
جواب من اینه خانم نه..

@majic_channell

ناباور بهم زل زد
بعد با انگشت اشاره سمت من گفت :

-تو تو..
به من گفتی نه...
چطور جرات میکنی به من بگی نه در حدی نیستی که دست رد به سینه ی من بزنی

عصبی دستم رو بردم جلو و انگشتش رو گرفتم توی دست هام وفشاری دادم با غیض گفتم :

-من ارباب این روستام میفهمی ارباب..
تا حالا کسی برای من انگشت اشاره نکرد
هیچ کس تا به عمرم الان!!؟
می دونی من با دخترایی مثل توچکار میکنم!!.
نزدیک شدم اروم اما با لحنی پر از حرص و عصبانیت ادامه دادم :

-یبار ازشون استفاده میکنم و بعد می ندازمشون جلوی سگام تا اون هم از سوراخاشون استفاده کنن
ولی تو حتی لایق زیر خوابی سگای منم نیستی چه برسه بخوای زن من بشی و برام وارث بیاری

صورتش از درد انگشتش و حرفای من قرمز شده بود

@majic_channell

-انگشتم رو ول کن وحشی

فشار دستم رو بیشتر کردم و گفتم :

-انگار کری!؟
گفتم من ارباب این روستام هرکی پاش رو می ذاره اینجا رعیت من حساب میشه
درست خواهش کن التماس کن انگشتت رو ول کنم

داشت مقاومت می کرد
نیشخندی زدم من که امروز تورو به زانو در نمی اوردم اراد نبودم

فشار دستم رو بیشتر کردم چهره اش سرخ شد..

بلاخره نتونست دووم بیاره و نالید :

-اخ دستم ولم کن وحشی
خونسردانه جواب دادم :
-هروقت باادب عذرخواهی کردی ول میدم
با ادب بگو غلط کردم ارباب ولم کنید

نگاه عصبی بهم انداخت
درد باعث شد کوتاه بیاد
با صورتی جمع شد جمله ای رو که می خواستم گفت :

@majic_channell

-غلط کردم ارباب ولم کنید..
با رضایت لبخند عمیقی زدم و دستش رو ول کردم
سریع چنگی به دستش زد و با غضب بهم خیره شد

خونسردانه گفتم :

-یادت باشه توام برده ی منی
حالا گمشو از جلو چشم هام
دختره احمق..

اخمی کردمو در مقابل صورت سرخ شده اش سمت ماشین رفتم

پشت رل نشستم
دیگه یک دقیقه ام اینجا نمی موندم جای من اینجا نبود..

****

راوی

اسنات با چهره ای برافروخته وارد ساختمون عمارت شد
از صدای کفش اسنات نگاه هر سه سمتش کشیده شد

سرهنگ و خان با دیدن چهره ی اسنات لبخند از روی لباشون محوشد
زهره از جاش بلند شد و با نگرانی سمت اسنات رفت
@majic_channell
نگاهی به صورت دخترش انداخت و گفت :

-چی شده اسنات!!؟
اسنات که غرورش بد خورد شده با غضب گفت :

-میشه بریم مامان جای ما دیگه اینجا نیست
خان با شنیدن این حرف دختر سرهنگ پی برد که آراد کاری کرده
از جاش بلند شد و با تعجب گفت :

-چی شده دخترم اتفاق افتاده!؟؟
آراد چیزی گفته!؟

آسنات نیشخندی زد و بدون توجه به سوال خان رو به سرهنگ گفت :

-ددی شما که هنوز نشستین بریم دیگه ...
سرهنگ که دختر خودش رومیشناخت تکون نخورد

اخمی کرد و با خونسردی گفت :

-خان سوال پرسید چرا جواب نمیدی!!؟
خان هم به این احترامی اسنات اخمی کرده بود
زیادی بهش برخورده بود
انتظار نداشت که اینطور رفتار کنه

@majic_channell

اسنات هم از کم توجه ای حرف پدرش عصبی شد

-ددی باید بریم وگرنه خودم میرم
سرهنگ با جدیت گفت :

-تو جایی نمیری بشین سرجات زود.
زهره توام بشین عزیزم
زهره برگشت و به سرهنگ زل زد
ناراحت بود

زهره نشست اسنات هم به اجبار قدم برداشت ونشست..

خان هم با همون اخم‌نشست..
سرهنگ رو به اسنات گفت :

-هنوز جواب خان رو ندادی دخترم
منتظر شماست
اسنات می دونست خودش مقصر بوده اما باید طوری رفتار می کرد که انگار مقصر اراد بوده
قطره اشکی از چشمش پایین افتاد

خان وسرهنگ اخمی کردن
خان با شرمندگی رو به اسنات گفت :
-چرا گریه میکنی دخترم!؟
حرف بزن پسر من کاری کرده!؟

@majic_channell

اسنات دست هاش رو توی هم فرو برد و گفت :
-خوب راستش من گفتم بریم یه ج ای قشنگ رو بهم نشون بدین ایشون به من گفتن هرکی اینجا میاد رعیت من هستن چطور جرات میکنی به من بگی ببرمت یه جای قشنگ این حرف رو زدن و با شد بحثمون بشه البته پسرتون فقط توهین کردن..

خان به یک باره چهره اش سرخ شد
زیر با تشر گفت :

-پسره ی احمق...
می دونم باهاش چکار کنم
خان خواست بلند شه که سرهنگ دستش رو گرفت..

-کجا خان!؟؟
از اون پسری که دیدم چنین بی ادبی بعیده
من دختر خودم رو میشناسم مطمئنم اول یه بی ادبی کرده که ارادجان اینطور پاسخی بهش داده

اسنات رنگش پرید
سرهنگ همینطور که اسنات رو دوست داشت اما جدی و با انصاف هم بود اخطار بار به اسنات خیره شد

@majic_channell

-مگه نه اسنات جان!!؟
اسنات سکوت کرد حالا کسی که شرمنده بود سرهنگ بود
دستی به زانو زد و از جاش بلند شد
بااین بی ابرویی که اسنات دخترش به وجود اورده بود موندن اینجا جایز نبود

خان از جاش بلند شد و گفت :

-برای چی بلند شدی سرهنگ!
سرهنگ خندید وگفت :

-قضیه روشن شد باید رفت..

دستی به شونه ی خان زد و گفت :

-خوشحالم که دیدمت رفیق قدیمی
هنوزم مثل قبل جدی و با صلابت هستی
بهت افتخار میکنم رفیق..

خان هرچی خواست جلوی سرهنگ رو بگیره نتونست که نتونست..
سرهنگ رفت
خان هم عصبی بود

زیر لب فحشی به اراد داد
سمت تلفن رفت وشماره ی اراد رو گرفت
اما همش بوق ازاد هیچکس جواب نمی داد..
خان عصبی دندوناش رو روی هم سایید و بعد گوشی تلفن رو گذاشت..

@majic_channell

-می دونم باهات چکار کنم پسره ی خودسر

****

اراد

با بوق من مش علی در رو باز کرد
ماشین رو داخل بردم و پارک کردم
مش علی در ها رو بست و اومد سمتم..

دیگه برای این کار ها پیر شده بود
باید کمک دستی داشته باشه

منتظرشدم تا کارش رو تموم کنه..
کارش رو که تموم کرد دستی به کمر زد و کامل ایستاد
برگشت چشم های منتظر من رو که دید فهمید کارش دارم

سمتم قدم برداشت بهم رسید با نفسی حبس شده لب زد :

-اقا کاری بامن دارین!!
دستی به شونه اش زدم چندین سال بود مش علی اینجا کار می کرد

@majic_channell

-اره مش علی هم باتو کار دارم هم با بهبود میشه بگین بیاد

مش علی دستی رو سینه گذاشت وگفت :

-چشم ارباب
شما جون بخواین..
خواست بره که سریع گفتم :

-صبرکن باهم میریم خونه ات ببینم یه چایی داری که مهمون کنی اربابت رو!!
مش علی خندید و گفت :

-خجالت ندیدین ارباب بفرمایید ازاین طرف..

با دست به جلواشاره کرد
لبخندی زدم و باهم سمت جلو قدم برداشتیم..

به اتاقک مش علی رسیدیم
مش علی در روباز کرد و با احترام گفت :
-بفرمایین ارباب..
کفش هام رو در اوردم و وارد شدم

اتاق تاریک بود
مش علی سریع وارد شد و گفت :

-ببخشید ارباب صبر کنید برق رو روشن کنم
بعد دستش رفت سمت کلید برق و لامپ رو روشن کرد

@majic_channell

لامپ روشن باعث شد چشم هام اذیت شه
چندبار پلک زدم
دیدن برام راحت شد..

مش علی شرمنده بهم زل زد
بهبود روی تخت مش علی خوابیده بود
خنده ام گرفت

چشمکی زدم و رو به مش علی گفتم :

-خوب جات رو گرفته ها
مش علی سری تکون داد وگفت :

-ای ارباب جان این بچه ام عین پسر خودمان چه فرقی میکنه
بفرمایین ارباب بشینید براتون چایی بیارم

سری تکون دادم و روی زمین نشستم
مبل یا صندلی نداشت
زندگی مش علی خیلی ساده بود
همسرش چند روزی رو رفته بود شهرستان خونه ی دخترش..

@majic_channell

مش علی سمت بهبود رفت
دستی به شونه اش کشید وشروع کرد به تکون دادن

-بهبود بهبود!؟
پاشو پسر جان..
بهبود غری زد و به پهلو گشت..

-مش علی تورو جون جدتت بذار بخوابم..
مش علی نیم نگاهی به من انداخت
سری تکون داد و گفت :

-اقاجان بچه است و خواب شما بی احترامی تلقی نکنید!!

خنده ای کردم و گفتم :

-اشکال نداره خواب و مرگ کسی خبر نداره وقتی خوابه چه می گذره..
مش علی دوباره مشغول بیدار کردن بهبود شد

-بهبود پسرم پاشو ارباب اومده
چشم های بهبود نیمه باز شد

با حالت خواب الودگی رو به مش علی گفت :

-ارباب!!؟
شوخی میکنی مش علی این موقع صبح!؟؟
صدام رو بلند کردم و گفتم :

@majic_channel

-باید بگیم نزدیک شب..
صبح کجاست بهبود خان..
باصدای من مکثی کرد و بعد سیخ سرجاش نشست..

با ترس گفت :
-ارباب....
حرکتش اونقدر خنده دار بود که من و مش علی زدیم زیر خنده.

****

اسما

پوست لبم رو جویدم
کنجکاو بودم ببینم لیلی چطوری خودش رو برای ارباب اماده کرده
اب دهنم رو قورت دادم و قدمی جلو گذاشتم باید می فهمیدم.

دستم رو جلو بردمو تقه ای به در زدم..
صدای لیلی چند لحظه بعد اومد
-بله!!؟

نفسی بیرون دادم. دستگیره رو پایین کشیدمو در رو باز کردم و وارد شدم
اروم سرکی کشیدم
لیلی پشت ایینه نشسته بود و داشت ارایش می کرد

@majic_channell

کامل وارد شدم
نگاهش از ایینه به من افتاد
نگاه خیره ای بهم انداخت و بعد سریع اخم کرد..
فهمیدم از اون قضیه سر میز عصبی و ناراحته

رفتم جلو و شونه هاش رو توی اغوش گرفتم
-سلام خوبی...
با تشر هنوز بهم زل زده بود

-هنوز که ناراحتی ازم..

دستی جلو اورد و به شونه هام زد

-نباشم!!؟
ارباب رو به من ترجیح دادی..
گونش رو بوسیدمو گفتم :

-خودت داری میگی ارباب مگه نگفتی ما ما چشم گفتن به ارباب چیز دیگه ای بلد نیستیم پس نباید ناراحتی باشه
اون ارباب بود من یه برده و یه رعیت نمی تونستم حرفی بزنم
خودت دیدی خواستم بیام پیش تو بشینم

یه پشت چشم برام نازک کرد
تازه حواسم پی صورتش جمع شد خوشگل شده بود
با نفسی عمیق شده گفتم :

@majic_channell

-چه خوشگل شدی!!!
امشب حتما ارباب...
سرم رو نزدیک گوشش بردم و ادامه دادم :

-هیچی ازت نمی ذاره...
بااین حرفم با خوشحالی و البته خجالت بهم زل زد..
-راست میگی خوشگل شدم!!؟
-اره خیلی خوشگل شدی...

همین تعریف باعث شد از اون ناراحتی و پکری بیاد بیاد بیرون
سعی کردم اون ناراحتی ته قلبمم رو نسبت به امشب که ارباب نمی تونست بیاد پیش من بذارم کنار
هرچی بود ارباب هر دوی ما بود

ارباب هر دوی ما بود نباید حس بدی به رفتن لیلی پیدا می کردم
لیلی از جاش بلند شد و چرخی زد

نگاهی به لباس نازکش انداختم..
قشنگ بود و لباس های زیرش رو به قشنگی به نمایش گذاشته بود

-قشنگه نه!!؟
سرم رو تکون دادم نباید حسرت میخوردم تند گفتم :

@majic_channell

-خیلی قشنگه..
پس فردا نوبت من بود..
لبخند قشنگی زد و دستم رو گرفت و بلندم کرد..
تا به خودم بیام منو کشید توی اغوشش..

-تو بهترین دوست منی..
مرسی که هستی..
از این حرفش لبخندی زدم و به خودم فشردمشو گفتم :

-توام بهترینی برام.

****

راوی

لیلی با هیجان روبه روی اتاق ارباب ایستاد
بعد از یه هفته دوری وانتظار بلاخره امشب.
سینه هاش رو داد جلو و باسنش رو عقب
دستش رو جلو برد و بدون در زدن در رو باز کرد

می خواست ارباب رو غافل گیر کنه
وارد اتاق شد..

@majic_channell

ارباب با یه حوله دور کمر روبه روی ایینه ایستاده بود وداشت با موهاش ور می ر فت

با صدای در برگشت خواست حرفی بزنه که لیلی رو با زیبایی چند برابر دفعه های قبل دید..
تعجب کرد نگاهش رو از بالا تا پایین بدن لیلی برد
اب دهنش رو قورت داد و لب زد :

-لیلی..

لیلی با خجالت سرش رو پایین انداخت..
ارباب هنوز میخ لیلی بود

قلبش تلاطم برداشت یه قدم جلو برداشت..

به قدم تبدیل به دو قدم شد تا اینکه بهش رسید
روبه روش قرار گرفت
قلب لیلی با سنگینی هر چه تموم تر توی سینه می کوبید
اراد دستی زیر چونه اش گذاشت و لیلی مجبور شد به چشم های ارباب زل بزنه..

هر دو محو هم بودن تا اینکه زیبایی صورت لیلی کنار رفت و صورت اسما جایگزین
اراد منتظر همین بود
لبخندی زد دوباره به یاد اسما سرش رو جلو اورد و لب های لیلی رو به چنگ لباش گرفت..

@majic_channell

بازم یاد اسما و طعمی متفاوت..
لبایی که رسما مزه اش توی ذهن اراد هک شده بود.
اراد سرش رو عقب برد
لیلی ازاین کنار کشیدن یهویی ارباب تعجب کرد..

اراد فهمید که امشب رو باید بیخیال اسما بشه
لیلی زیبایی های خودش رو داشت
با بقیه زن هاشم فرق داشت
پس اسما و خاطره هایی که از رابطه باهاش داشت رو به اخر ذهنش فرستاد ودوباره سرش رو جلو برد و مشغول مکیدن لبای لیلی شد.

***

اسما

نگاهی به ساعت انداختم ساعت سه نصف شب بود
پوست لبم رو از هیجان می جویدم
هنوزم خیال خام داشتم که اراد امشب هم میاد پیشم

اما انگار الکی منتظر بودم
کدوم اومدن..
اراد نشون داد که با اومدن لیلی منو فراموش میکنه..
نیشخندی زدم..
روپوش روکنار زدم بااینکه قول داده بودم که امشب رو بیخیال اراد بشم اما
قلبم نمی تونست اینو درک کنه
اراد وجودش برام خیلی پررنگ شده بود

دلم داشت می جوشید
زیر دلم درد خفیف داشت..
امروز چندم بود!!؟نزدیک عادت ماهیانه ام بود
اگه عادت میشدم یعنی حاملگی پر...

با حرص سمت تخت رفتم
این همه انتظار الکی بود اراد نمی اومد
روی تخت خوابیدم وبعد روپوش رو روی خودم انداختم

@majic_channell

با حرص چشم هام رو روی هم فشار دادم تا اینکه خوابم برد

"اراد"

کارم که تموم شد از روی لیلی کنار رفتم
رابطه ی بی وفقه ی سه ساعته
عصبی بودم حتی وقتی خواستم اسما روفراموش کنم نتونستم
امشب لج کرده بودم
نمی خواستم برم پیش اسما
نمی خواستم این باور رو بهش بدم که اون تنها زنیه که منو به جنون می رسونه

@majic_channell

لیلی با رضایت زل زد توی چشم‌هام و گفت :

-کلافه ای دوباره ارباب اگه می خواین دوباره...
منظورش رو فهمیدم رابطه ی دوباره نه..
به وسط حرفش پریدم و گفتم :

-نه بگیر بخواب..
از لحن جدی و سردم جا خورد
سری تکون داد و به اجبار باشه ای گفت..

منم با همون کلافگی از جام بلند شدم و رفتم سمت حموم..
یه دوش شاید می تونست منو ازاین بی طاقتی دربیاره..

****

راوی

لیلی با حسرت به صدای دوش اب گوش میداد
خیلی دوست داشت با ارباب حموم‌کنه
حسرتی نسبت به اسما خورد
بااینکه دیر از لیلی اومده بود اما خیلی چیزا رو تجربه کرده بود توی این مدت کم

از جمله حموم کردن با ارباب رو..
جرقه ای توی ذهنش زد شاید خودش باید کاری می کرد تا بتونه با ارباب حموم‌کنه..

@majic_channell

روپوش رو کنار زد
قلبش با ریتم توی سینه می زد..
سمت حموم قدم برداشت

با نفسی حبس شده دستش سمت دستگیره رفت تا در رو باز کنه اما باز شد ارباب از داخل در رو بسته بود

به این شانس گندش زیر لب لعنتی و از در فاصله گرفت و دوباره سمت تخت رفت..

"اراد"

خودم رو شستم و حوله رو دور کمرم پیچیدم و اومدم بیرون
از عطشم کاسته بود اما بازم کلافه بودم.
لیلی روی تحت طاق باز دراز کشیده بود
دلم می خواست چند روزی رو برم سفر
تا از هرچی زن بود دور می بودم
شاید دوری از اسما چند روز برام خوب بود تا از این وابستگی خلاص بشم..

اهی کشیدم و رفتم سمت کمدم یه شلوارک پوشیدم و با بالاتنه ی لخت رفتم سمت تخت و با فاصله از لیلی خوابیدم..

@majic_channell

تا اینکه چشم هام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

****

اسما

چشم هام رو باز کردم
با گیجی خیره به سقف شدم
با فهمیدن موقعیت سریع تو جام نشستم نگاهی به کنارم انداختم خبری از اراد نبود
بغض کردم پس دیشب با حضور لیلی خوب تونست منو فراموش کنه

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم سر باز نکنه..
تا اشک نریزم...
ارباب بااین کارش نشون داد لیلی یه قدم از من جلوتره

با قلبی غمگین وپر از درد از جام بلند شدم و رفتم سمت سرویس..
زیر دلم همچنان درد می کرد
می خواستم ببینم‌عادت شدم یانه...

****

صورتم جمع شده بود از درد عادت نشده بودم
دلیل این درد زیر شکمم رو نمی دونستم
دایه نگاهی بهم انداخت
دخترا در حال کار کردن بودن
هرکی سرش به کار خودش بود

دایه اومد کنارم نگاهی بهم انداخت..
اروم دم گوشم گفت :

-چت شده اسما..
لبم ر و گاز گرفتم و با درد گفتم :

-زیر دلم درد میکنه.
دایه یه ابرویی بالا انداخت و گفت :

@majic_channel

-ماهیانه شدی!!؟

-نه ماهیانه نشدم ولی زیر دلم خیلی درد میکنه

نفسی بیرون داد و دستم رو گرفت وگفت :

-پاشو بریم یه دم نوش بهت بدم شاید بهتر شدی
با حالی خراب از جام بلند شدم
همین که بلند شدم لیلی از در اشپزخونه اومد شاد و خرم اومد داخل

صدای دخترا بلند شد

@majic_channell

-اووهههه....
لیلی خنده ای رو لباش جا خوش کرد

-صبح بخیر دخترا..
سحر با پشت چشم نازک کردن گفت :

-صبح بخیر خانم خوش گذشت!!!؟

لیلی با غرور گفت :
-خیلی انشالله نوبت شما

دخترا یه صدا باهم گفتن :

-انشالله

رابطه ی دخترا و لیلی بعد رفتن سمیه بهتر شده بود
داشت اشکم در می اومد
دایه دستم رو فشاری داد و گفت :

-بیا دخترم..
به چی خیره شدی!!
تند به خودم اومدم و اشک هام رو پاک کردم
با لبخند زوری قدمی جلو گذاشتم..

@majic_channell

با دایه از در پشتی وارد حیاط شدیم
نفس عمیقی کشیدم و هوا رو وارد ریه هام کردم
سوال برام پیش اومد
مگه دایه نمی خواست بهم دمنوش بده؟؟؟

سوالی بهش زل زدم که با لبخند نگام کرد وگفت :

-می دونم داری به این فکر میکنی مگه‌نمی خواست م دمنوش بدم!!!
ولی دخترم دوای درد تو دمنوش نیست
یه چیز دیگه اس..
دستی به کمرم زد و گفت :

-می دونی چیو دارم می ببینم

دارم روزی رو می ببینم که هیچ کدوم از اینا نیست و خانم این عمارت تویی مادر وارث این عمارت تویی
چون خیلی مهربونی عزیز دلم..
خیلی پس ناراحت نباش
الان اوردمت بیرون که قدم بزنیم و حرف بزنی هرچی تودلت هست رو بریز بیرون دخترم
اصلا ناراحت نباش

اخ این زن فرشته بود!!
یه زن غریبه جای مادری رو برام گرفته بود که حتی یه خبر ازم نگرفته بود واقعا اوج خوشحالی وخوشبختی یعنی همین..

@majic_channell

لبم رو با زبونم تر کردمو گفتم:

-دایه نمی دونم چرا اما هیچ زنی رو نمی تونم کنار اراد ببینم درسته اونا قبل من بودن و من بعد اونا و هیچ حق اعتراضی ندارم اما نمی تونم...
تو این مدت کم نمی دونم اراد باهم چکار کرد
دلم می خواد هر ثانیه هر لحظه کنارش باشم

-....انگار که...
نمی دونم چی بگم بچه ام سنمم برای گفتن کلمات بزرگ کفاف نمیکنه فقط اینو بگم میخوام فقط من باشم من..

حتی لیلی ام نباشه فقط من باشم..

دایه لبخند پر رنگی زد
به جلوخیره بود اروم بود شاید این تجربه ی منو قبلا داشت..

شاید می فهمید چی میگم..
دایه با لحن پر ارامشی گفت :

-ممیفهمم چی میگی دختر تو وابسته اراد شدی
این‌وابستگی پلی رسیدن به حسی به نام عشق
ربطی به سن و سال هم نداره
من حتی توی این سن هم عاشق پدر ارادم
خان بزرگ اما اون اصلا درک نکرد حتی بهش اعتراف هم کردم باور نکرد و خندید بهم
زمانی که اراد مستقل شد اومدم کنار اراد
نموندم اونجا تا ببینم خان هرروز یه زن جوون رومیاره و به من بی توجه
اراد توی دست های من بزرگ شده
عشق رو یادش دادم محبت رو یادش دادم..
اون عاشق شدن رو میفهمه
اما اسما تو یه رقیب سخت دیگه داری لیلی
یه قلب همزمان نمی تونه برای دو نفر باشه
گذشته داره تکرار میشه منو مادر اراد هم همینطور شدیم اما اون دووم نیورد
الان خیلی پشیمونم
رقیب باش اما دوست خوب هم باش

@majic_channel

اگه حسادت میکنی پیش خودت نگه دار
هیچ وقت به زبون نیار
ظاهرت رو خوب بساز که بقیه از حسادت و ناراحتی تو چیزی نفهمن
کلام اخر دخترم زندگیت رو بساز و برای عشقت بجنگ..

خودم رو کشیدم جلو و انداختم توی بغلش
دایه بهترین کسی بود که می تونست منو درک کنه

****

راوی

@majic_channell

نگاه لیلی به دایه و اسما افتاد از اشپزخونه بیرون رفتن
ابرویی بالا انداخت
کنجکاو بود بفهمه چی شده!!

اروم و بدون هیچ جلب توجه ای سمت پنجره رفت
بیرون رو نگاهی انداخت
دایه و اسما با فاصله ی کمی از ساختمون وایساده بودن و داشتن حرف می زدن
اگه طبقه ی بالا بود می شد فهمید که دارن چی میگن
درست بالای سر اتاق ارباب ایستاده بودن
لعنت فرستاد که چرا دیرتر نیومد
صدای اعصاب خورد کن ملیحه اومد :

-لیلی بیا کمک به چی خیره شدی
با صدای ملیحه باعث شد نگاه خیره اش رو از اسما و دایه بگیره

عصبی بود نفس عمیقی کشید و لب زد :
-باشه الان میام....
ملیحه خندید..

-داری زاغ سیاه چوب می زنی بیا دیگه..

برگشت و نگاه عصبی به ملیحه انداخت
ملیحه با چشم های مرموز به لیلی بود

@majic_channell

حرف ملیحه باعث شده بود توجه بقیه دخترا هم سمتش جلب بشه..
سحر با تعجب گفت :

-زاغ سیاه کیو ملیحه !!؟
ملیحه خواست جواب بده که لیلی با حرص گفت :

-من کسی رو دید نمی زدم ملیحه جان
اسما دوست منه دیدم حالش خوب نیست گفتم برم ببینم چی شده
مثل شماها نیستم که از مریض شدن یکی دیگه خوشحال بشم..
این حرف رو زد و بعد روی صندلی نشست

این جوابش باعث شد ملیحه حرف دیگه ای نزنه و ساکت بشه..

لیلی هم اخم غلیظی کرد و با عصبانیت مشغول کار شد..

****

اراد

چشم هام رو باز کردم نگاهی به اطراف انداختم
با یاد اوری اینکه کار دارم سیخ سرجام نشستم
نگاهی به ساعت ساعت نه صبح‌بود
زیر لب لعنتی گفتم
خواب مونده بودم..
از جام بلند شدم حس خفگی بهم دست داد
@majic_channell
سمت تراس رفتم و پنجره رو باز کردم
بی وفقه خودم رو انداختم توی تراس و نفس عمیقی کشیدم

هوای تازه که وارد ریه هام شد از اون حس خفگی اومدم بیرون
نگاهی به اطراف انداختم بزرگی و قشنگی عمارتم لذت بهم میداد
همینطور خیره به اطراف بودم که صدایی شنیدم
اسما..
با تعجب سرم رو پایین بردم..
اسما و دایه اینجا چکار می کردن!!؟

-نمی دونم چی بگم بچه ام سنمم برای گفتن کلمات بزرگ کفاف نمیکنه
فقط اینو بگم میخوام فقط من باشم من..
حتی لیلی ام نباشه فقط من باشم..

باورم نمیشد اسما بود که داشت این حرف رو می زد
دوتا حس خوب بهم سرازیر شد
یکی یعنی اینکه دوستم داره دوم از حسادتی که توی این سن پیدا کرده بود

خواستم به ادامه حرفش گوش بدم که دایه به حرف اومد سریع خودم رو کشیدم کنار
دایه همیشه بهم میگفت فال گوش وایسادن خوب نیست..
به احترامش اومدم عقب...

@majic_channell

باید می فهمیدم اسما چقدر دوستم داره
می خواستم بفهمم این حرف هایی که به دایه میزنه حقیقت داره یا اینکه مثل زن بقیه ی زنام فقط دنبال جلب توجه ایه..
این سفری که دیشب به ذهنم خطور کرد راه امتحان خوبی بود

بااین فکر چشم هام درخشید..
****

اسما

با تعجب نگاهی به اراد انداختم

چمدون همراهش بود چرا!!؟
همه هم عین من براشون سوال پیش اومده بود..

اراد روی پله ی یکی مونده به اخر ایستاد
نگاه کلی به دخترا انداخت و گفت :

-من باید برم یه سفر کاری برام پیش اومده
حدودا یک ماه نیستم
صدای پچ پچ بلند شد..

-من باید برم یه سفر کاری برام پیش اومده حدودا یک ماه نیستم
صدای پچ پچ بلند شد..
@majic_channel
ناباور به اراد نگاه انداختم داشت دروغ میگفت نه!؟؟
پس اون حرف هایی که درمورد مادر وارث می گفت چی میشد!!؟
یکی از دخترا همین سوال رو که توی ذهنم بود پرسید..

-ارباب پس اون قراری که درمورد وارث اوردن و عقد کردن با ما گذاشتین چی میشه!!؟
ارباب ابرویی بالا انداخت وگفت :
-اون سر جاشه..
تو این مدت اگه شانس اورده باشین باید از شماها حداقل چندتایی حامله بشین..
سحر که کنار من بود نگاهی حرصی بهم انداخت وگفت :

-اره حتما این دختره ی نکبت تو راس این حامله شدناست..
سرم رو پایین انداختم
از رفتن اراد ناراحت بودم..
اهی کشیدم..

صدای اراد باز اومد..
-تو این مدت من نیستم دایه تموم عمارت رو بدست میگیره..
خودتون می دونید دایه مثل مادر منه
هر گونه بی احترامی بهش تنبیه سختی داره البته دایه در نبود من هر تنبیهی براتون‌در نظر بگیره برای من قابل قبوله..
ولی خودمم بیام براتون دارم..

@majic_channell

سحر باز به حرف اومد..

-تا این پیری هست ما چکار میکنیم اخه..
زنای همسن این ده تا کفن پوسوندن نمی دونم این چرا هنوز زنده اس ..
-اره واقعا کاش می مرد تا این هست نمیشه هیچ کاری انجام
اون سمیه ی بدبختم همین عفریته انداخت بیرون..

داشتند درمورد دایه حرف می زدن!؟؟
اینطوری!؟؟
سرم رو بلند کردم و از بالا نگاه عصبی بهشون انداختم
قدم بلند از همشون بود..

سحر سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بلند
دید که دارم عصبی نگاه میکنم با بازوش زد به پهلوی دختره...
صدای اخ دختره بلند شد..

-اخ سحر چرا میزنی.
سحر دندوناش رو هم سایید و گفت :

-خفه خون بگیر دیگه نمی ببینی زر زن اینجا زیاده
به من گفت زر زن خواستم جوابش رو بدم که باز اراد به حرف اومد..

-بهرحال باهم خوب باشید تا مشکلی پیش نیاد
این یه ماه هم تموم بشه اون قراری رو باهم داشتیم رو از سر میگیری م ولی مطمئنم حداقل چندنفر از بین شما حامله هس..

@majic_channel

نگاه همه سمت لیلی و بعد من کشیده شد
نگاه کینه ای و حرصی..

اراد چندتا حرف دیگه زد و بعد رفت
باورم نمیشد رفته باشه..
من هنوز داشتم به اینکه دوشب دگه نوبت منه دلم رو خوش می کردم..

داشت گریه می گرفت بزور خودم رو تکونی دادم و از بین دخترا خودم رو کشیدم بیرون و سمت اتاق رفتم..
درش رو باز کردم به محض ورودم اشکام پشت سر هم ردیف شد..

خودم رو تکیه دادم به در و بعد ول دادم..

زانو هام رو بغل گرفتمو اروم شروع کردم به اشک ریختن..

****

راوی

لیلی از حرف اراد اعتماد بنفسی پیدا کرد
دستی نامحسوس روی شکمش کشید و زیر لب اروم زمزمه کرد :

-اونی حامله اس منم ارباب..
ارباب رفت..
@majic_channell
دخترا اومدن سمت لیلی نگاهی بهش انداختن وگفتن :

-چیه ذوق کردی از حرف های اراد لیلی..
نکنه خبریه و حامله ای!!؟
لیلی خنده ی ارومی کرد از این زن های حسود همه چی برمی اومد..

-نه بابا چه‌حاملگی..
رابطه ی دیشب هنوز زیر پوستمه شاید خوشحالی برای همینه ..
صدای خنده بلند شد..
بعضی ها از ته دل خندیدن بعضی هام از روی حرص و کینه..

دایه دست هاش رو بهم زد

نگاه همه جلب دایه شد..
دایه با تشر لب زد :

-بسه دیگه حرف زدن امروز تموم کارای عمارت رو میکنیم
بعد همگی میریم گرمامه برای شستن خودمون
دست به کار بشین دخترا...
سحر نگاهی به اطراف انداخت خبری از اسما نبود.
اخمی کرد .
رو به دایه با صدای تقریبا بلندی گفت :

@majic_channell

-چرا اسما نیست دایه!!؟
اونم باید کار کنه عین ماست فرقی نداره که...
دایه اخم غلیظی کرد و گفت :

-اولا بذار ده دقیقه از رفتن آراد بگذره بعد بلوا به پا کن بعدم اون عادت ماهیانه شده
دلدرد و کمردرده حالش خوب نیست شماها به راه بیاین و کار کنید
امروز روزه اونه فردا هم برای شما
این مشکل برای همه اس نه یکی
حالا حرف اضاف نباشه برین سر کارهایی که بهتون سپردم .

سحر نگاهی ملیحه انداخت..

این حرف شاید بهترین خبری بود که می تونست بشنوه پس اون دختره پریود شده بود.

این حس نه به سحر بلکه به همه سرایت کرده بود
حتی به لیلی ک دوست صمیمی اسما بود...
لیلی هم خو شحال بود ازاینکه اسما عادت ماهیانه شده بود.

****

اسما

چشم هام رو اروم باز کردم
سرم رو بلند کردم درد بدی توگردنم پیچید
صورتم از درد جمع شد

دستی به گردنم کشیدم وزیر لب لعنتی گفتم..
بزور دستی به دیوار زدم وبلند شدم

نمی فهمیدم چی شد که خواب رفتم
از قضیه رفتن اراد هنوز بغض داشتم
پوفی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون..

سمت سرویس که توی راهرو بود رفتم تا ابی به دستوصورتم بزنم

@majic_channell

وارد اشپزخونه شدم نگاه همه سمتم کشیده شد
نمی دونم چرا حس کردم همه خوشحالن
حتی لیلی..

لیلی از جاش بلند شد و اومد سمتم..
نگاهی بهم انداخت وگفت :

-خوبی!!؟
بهتر شدی!!؟
ابروهام پرید بالا دقیقا از چه بابت باید بهتر می بودم!!؟
از نبود اراد یا اینکه بخاطر دردی زیر دلی که داشتم و تموم شده بود

@majic_channell

اخم ریزی کردم و گفتم :

-اره خوبم..
لیلی خندید واقعا نمی دونستم چرا دارن می خنده یا اینکه بقیه چرا خوشحالن!؟؟
سوالی که برام پیش اومده بود رو پرسیدم..
-اتفاق افتاده که همه خوشحالن!!.
سحر نگاهی بهم انداخت
با چشم های براق شده گفت :

-نه اتفاق چندان جالبی نیفتاده توخوبی بهتری دایه گفت پریو د شدی..
تا ته قضیه رو فهمیدم..

نیشخندی زدم دلشون به این خوش بود که من پریود شدم
پس دلیل خوشحالی لیلی هم همین بود
دستم رو از دستش کشیدم بیرون..
اخم غلیظی کردم و گفتم :

-اره پریود شدم..
در حالی که نبودم پس بذار این خیال خام رو داشته باشن
تو دلم نیشخندی زدم..
دلم یه سوپرایز کردن خوبی برای همشون می خواست...

پس تو دلم دعا کردم که حامله باشم..
دلم می خواست صورت همشون رو لون لحظه ای که این خبر رومیدم ببینم

@majic_channell

لیلی گفت :

-بیا بشین سراپا وایسادن برات خوب نیست حالا که خون ریزی داری
نیشخندی زدمو رفتم سمت میز و روی صندلی نشستم
صدای حرف و خنده ی دخترا باز بلند شد...

****

اراد

نگاهی به پارسا انداختم توی چشم هاش بهت بود
پلک عمیقی زد

باور نمی کرد که من اینجا باشم

دستی به شونه اش زدمو گفتم :

-شدی عین اون بچه هایی که کریسمس بابا نوئل براشون کادومیخره ولی باور نمیکنن

پارسا به خودش اومد یه دفعه منو کشید تو بغلش
عمیق منو به خودش فشرد و با خنده گفت :

-آراد باورم نمیشه تو اینجا چکار میکنی!؟؟
از بغلش اومدم بیرون و زدم پس کلش و گفتم :

@majic_channell

-انتظار داشتی نیام..
برو کنار تا صبح که نمی خوای منو اینجا نگه داری!!؟
خندید و از خودش رو فاصله داد
-هنوزم وحشی..
بیا تا تو داداش بیا تو که همین دیشب حرفت بودم..

وارد خونه شدم در همون حال گفتم :
-پس حلال زاده ام
پارسا در رو بست و بعد اومد کنارم ایستاد

-خیلیییی ارباب حلال زاده تر از تو ندیدم

قشنگ فهمیدم خان تورو تویه شب خوب درست...
نگاه بدی بهش انداختم که حرفش رو خورد

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت :

-تسلیم ارباب جوان تسلیم..
خندیدم..
این پسر کلا دلقک بود
چند تیکه لباس که روی مبل بود رو چنگی زد و مبل رو تمیز کرد..

با دست اشاره کرد و گفت :

@majic_channell

-بشین ارباب جوان.
نشستم و لب زدم..
-اولا ارباب نه اراد دوما می ببینم که هنوز بی نظمی..

اهی کشید و دستی به قفسه ی سینه اش زد وگفت :
-چکار کنم کسی بهم زن نمیده..
من مثل تو نیستم که حرم سرا داشته باشم
یه زن داشته باشم بسمه..
دلم یه غذای مشت ایرونی میخواد
ازبس فسود خوردم شدم خود فسود..

پا روی پا انداختم و گفتم :

-دوست دخترات روکمتر کن یه زن بگیر
مجبور نیستی این‌همه دوست دختر داشته باشی

ابرویی بالا انداخت و لب زد :

-نچ این قلم رو جون تو نمیشه
کلا به همین دوست دختراس که من زنده ام
لعنتی این طرف که داف های خوبی دارن می دونی اصلا نمیشه ازشون گذشت..
هیچی نگفتم پارسا سمت اشپزخونه رفت..

@majic_channell

-خوب ارباب جوان چایی میخوری یا قهوه
ببخشین همین دوقلم رو دارم
مثل عمارت شما نیست که...
به وسط حرفش پریدمو گفتم :

-قهوه بیار...

یه تای ابروش رو بالا داد و چشمی گفت..
-چشم ارباب جوان..

با تشر گفتم :
-عه نگو ارباب از اون محیط اومدم بیرون که خودم باشم..

صداش رو از تواشپزخونه بلند کرد..
-راستش رو بگو با چه سرعتی خودت رو رسوندی استانبول هان!؟
اصلا برای چی اومدی و چی شد که بفکر من بودی

خونسردانه نگاهی بهش انداختمو گفتم :

-فقط برای تفریح اومدم خسته شدم از رعیت روستا..
زن..کار

خندید..

-اوکیه پس اینجا قشنگ راهت می ندازم
لعنتی دخترای اینجا لعبتن لعبت..
اگه بفهمن توکی هستی خودشون با پای خودشون دنبالت میان..
نگاه‌خونسردی بهش انداختمو گفتم :

-ببینیمو تعریف کنیم..
****

پارسا دستی به صورتم کشید دستش پایین اومد و یه دفعه موهای صورتم رو چنگی زد از درد نالیدمو گفتم :

-ای داری چکار میکنی دیوونه..
با اخم گفت :

@majic_channell

-این پشم های بز رو باید زد
اینطوری همه ازت فرار میکنن

اخمی کردمو گفتم :

-اصلا فکرشم کن اینا...
به وسط حرفم پرید و تند گفت :
-اینا چی!؟؟
-ینا نشونه‌ی اقتدارته..ارباب جوان
یبار امتحان بزن خسته نشدی از این چهره ی تکراریت طوری رفتار میکنی
انگار ارباب و برای صد سال پیشی..

@majic_channell

نفسم روبیرون دادم و گفتم :

-نمیشه قوانین اینطوریه..
این ریش و سبیل باید باشه..
پارسا با نگاه تیزی گفت :

-گفتی یک ماه اینجا پیش من پلاسی تا اون موقع در میاد امتحان کن
من امروز باید تورو از این همه پشم خلاص کنم
پاش رو که روی میز دراز انداخته بود رو پایین انداختم وگفتم :

-پات رو جمع کن ادب داشته باش عه..
پاش روجمع کرد و باز خیره به صورتم بود..

-خوب بیا شروع کنیم اراد
کلافه بهش زل زدم چرا دست بردار نبود

-پارسا دارم میگم این کار شدنی نیست
نمیشه
دست از سر این ریش من بردار..
ابرویی بالا انداخت وگفت :

-نچ من باید امشب تورو جنتلمن کنم
چند سال از من دور بودی زمخت شدی..
دستم رو گرفت و بزور بلندم کرد...

@majic_channell

-حالا پاشو بریم.
منو بزور بلندم کرد..
-نکن پارسا بیخیال شو
ولی حرفم انگار الکی بود اصلا توجه نمی کرد..
هلم داد سمت جلو و گفت :

-حرف نزن ارباب جوان امروز خودتون رودست من بسپارین وجنتلمن تحویل بگیرین....
اوکی!؟؟

****

خودم رو توایینه‌دیدم باورم نمیشد من بودم
با ته ریش چقدر تغییر کرده بودم
محو خودم بودم که پارسا مشت محکمی روی شونه ام زد
پریدم بالا

با خنده گفت :

-غرق نشی نکبت
ببین چقدر فرق کردی خداوکیل از اون همه پشم خلاص شدی چه حسی داری هوم!!؟
نگاه چپه ای بهش انداختم..

@majic_channell

-حس خاصی ندارم فقط منو ببری بیرون تمام دوست دخترات سمت من کشیده میشن
کسی به تو نگاه نمیکنه پارسا

پارسا اخم ریزی کرد
سرش رو کج کرد و گفت :

-نه دیگه اونا خاطر خواه منن تو برای خودت داف جور کن
طرف داف های من بیای قلم پات رو میشکونم

نگاهی به روبه روم انداختم

پارسا ابرویی بالا انداحت و گفت :
-چرا نمیری خوب...
راه بیفت..
صدای کر کننده اهنگ به‌گوش می رسید

نمی دونم چرا اما اصلا دلم نمی خواست برم دلم برای اسما تنگ شده بود
اما اومدم اینجا برای این بود که ثابت کنم یه رعیت نباید برای مهم باشه
واینکه اسما در نبود چی به سرش میاد
وقتی ادعای دوست داشتن منو داشت
تو این باورم نمی گنجید تو این مدت کم عاشقم شده باشه

پارسا دستی به شونه ام زد که از فکر اومدم بیرون..

@majic_channell

-کجایی پسر تو هپروت نباش بیا بریم الان همه داف ها می پره..
نفسی بیرون دادم و قدم برداشتم
پارسا هم همراهم قدم برداشت.
وارد بار که شدیم صدای اهنگ وجیغ دخترا باعث شد صورتم جمع بشه
نگاهی به اطراف انداختم
نور های رنگ ها بالا سر دخترا وپسرا تو اون تاریکی در جال پخش بود
دخترا وپسرا هم بغل هم پلاس بودن...

نگاهی به پارسا انداختم
تند تند با صدای تند اهنگ سرش رو تکون میداد..
نگاه کجی بهش انداختم و با دست اشاره کردم به روبه رو وگفتم :

-اینجا جاییه که میگفتی!!؟
سری تکون داد ولب زد :

-اره باحاله نه..
با اخم شدیدی گفتم :

-نه حالو حوصله ی مهد کودک رو ندارم
اینا همه دختر پسرای دبیرستانی ان..
یه جایی می خوام که هم سن خودم باشه
اروم وشیک
سن من از این عقده بازیا و عقده خالی کردنا گذشته..

@majic_channell

پارسا خندید..
اونم با صدای بلند با اخم بهش خیره شدم..
ریده بریده گفت :
-وای...دمت..گرم..
اخه احمق اینجا که نمی خوایم بریم بار اصلی پشت اینجا مهدکودکه به قول تو.
داف های اصلی اونجان..
باید از اینجا رفت

از فکر اینکه از بین این جمعیت بگذرم صورتم جمع شد
واقعا حال بهم زن بود..

-ببینم راه دیگه ای نداره که برسیم به اون بار شیک
پارسا نگاه چپی بهم انداخت و گفت :

-نه بیا بریم...
زیادی داری فک می زنی...

-نه بیا بریم...
زیادی داری فک میزنی..
این حرف رو زد و بعد قدمی جلو برداشت

نفسم رو حرصی بیرون دادم توی دنیا تنها کسی که حریفش نمیشدم همین پارسای نکبت بود..
@majic_channell
به ناچار منم دنبالش رفتم
لغنتی از بین جمعیت میرفت..
منم هی می خوردم به این دختر به اون دختر..
کلا انگار لخت بودن..
براشون هم مهم نبود تازه بعضی هام خوششون می اومد از برخورد من
کلا حال بهم زن ترین چیزی که بود دیده بود

بلاخره از اون جمعیت زدم بیرون

پارسا نیم نگاهی بهم انداخت و با چشم های ریز شده گفت :

-چته چرا این همه سرخ شدی اراد!!.

بی حوصله دستی توهوا تکون دادم و لب زدم :

-هیچی برای دیدن این داف هات ارومو قرار ندارم
رسیدیم!!؟
پارسا خواست جواب بده که صدای ظریفی باعث شد نگاه هردومون به اون سمت کشیده بشه...

****

اسما

نگاه بی حالی به لیلی انداختم با ذوق نگاهی به استخر انداخت
امروز دایه مارو اورده بود شنا
توی سالن ورزشی ارباب..

@majic_channell

دستی به مایوش کشید وگفت :
-خوشگل شدم نه!!؟
تو چرا نپوشیدی!!
ازاون روزی که فهمیدم از پریود بودن من خوشحال شده خیلی باهاش حرف نزدم..

تیکه وار گفتم :
-پ ریود بودم برام خوب نیست اب
نگاه چپی بهم انداخت..

-چند روز گذشته هنوز پاک نشدی!؟؟
پام رو روی پام انداختم و گفتم :

-نه ده روزه ام..
اهانی گفت..
لبه ی استخر نشست و بعد اروم خودش رو کشید تو اب

بی حوصله بودم از روزی که اراد رفته بود گوشه گیر و کم حرف شده بودم
شب ها منتظر بودم که بیاد اما کسی نبود که بیاد

دایه برام دست تکون داد که برم پیشش
بزور خودم رو تکون دادم و از جام بلند شدم..
راه رفتن بااون مایو باعث شد خجالت بکشم.
دامن کوچکش رو پایین کشیدم بیشتر اما بی فایده بود

@majic_channell

همه دخترا تو حال خودشون بودن
هواسشون به من نبود
براشونم مهم نبود من چی پوشیده بودم ولی خودم یه جورایی معذب بودم
به دایه که رسیدم لبخند زوری زدمو گفتم :

-سلام دایه..
نگاهی از سرتا پام انداخت وگفت :

-تو چرا نمی ری اب تنی کنی دختر!!؟

نگاهی به استخر انداختم و لب زدم :

-شنا بلد نیستم دایه بعدم حوصله ندارم
دلم یه جای خلوت میخواد
عمیق بهم نگاه کرد و بعد نگاهش رو کرد سمت دخترا..

-جای خلوت می خوای!!؟
سرم رو خونسردانه تکون دادم
لبخند عمیقی زد وگفت :

-خوب پس بیا بریم دخترم فعلا اینا تو حال خودشونن..
دستم رو کشید که ببرتم که مقاومت کردم
برگشت بهم زل زد.

@majic_channell

-چرا نمیایی خوب!؟
با دست به سر وضعم اشاره کرد وگفت :

-بااین وضع بیام دایه صبر کن لباس هام رو عوض کنم بریم..
دایه خندید و با اخم ساختگی گفت :

-زود باش دختره ی تنبل..

****

نگاه ذوقی به امام زاده کردم باورم نمیشد دایه منو اورده بود اینجا
دستم هام رو بهم کوبیدم و پریدم بغل دایه و گفتم :

-وای امام زاده ممنون دایه ممنون..
خیلی ممنونم .
امام زاده جایی بود که من روز درمیون قبل اینکه اقا جان بامن اینکارو بکنه می یومدم
الانم غافل گیر شدم
اشک توی چشم هام جمع شده بود..
اومدم برم سمت امام زاده که دایه بازوم رو گرفت..

نگاه چپی بهم انداخت وگفت :

@majic_channell

-کجا دختر جون پاک که نیستی..
از همین دور سلام کن..
دایه هم فکر می کرد من پریودم

ریزریز خندیدم..دایه یه تای ابروش رو بالا انداخت و سوالی بهم خیره شد

-چرا داری میخندی!؟
بزور خنده ام رو قورت دادم و گفتم :
-پریود نیستم دایه..
پاک پاکم..
دایه جا خورد..

-یعنی چی پری ود نیستم تو که. اون روز گفتی..
به وسط حرفش پریدم و گفتم :
-درسته گفتم زیر دلم درد میکنه نزدیک پریودیم بود اما پریود نشدم..
انداختم عقب..
الانم پاک پاکم

دایه نفسی بیرون داد و دستم رو ول کرد و در حالی قدم بر می داشت گفت :

-پس هفت روزه که بقیه دارن خوشحالی میکنن.
عجب دختری هستی تو ها..
خندیدم..
-اره گفتم بذار دلشون خوش باشه دایه..
دایه سری تکون داد..

@majic_channell

-از دست تو..
پس بذار همچنان دلشون خوش باشه ملکه ی اینده..
باشه ای با شیطنت گفتم
بادایه رفتیم داخل امام زاده..

****

راوی

خان با عصبانیت زد زیر ظرف میوه..

دندوناش رو روی هم سایید

-یعنی چی رفته خارج از کشور یعنی چی..
پسره ی احمق..
جمشید از ترس توی خودش جمع شد و سرش رو پایین انداخت
سمین با اخم رو به خان گفت :

-بسه پسرم این کارا یعنی چی
خوب رفته رفته دیگه..
بزرگ شده..
جانشین تو خان زاده یه روستاست
این رفتار بچگانه یعنی چی

@majic_channell

خان با غیض رو به مادرش گفت :

-رفتار بچگانه مادر!؟؟
این پسر هیچ احترامی برای من قائل نیست
بدون اینکه به من خبر بده
رفته..
اونم کجا ترکیه...بزرگ شده نه بزرگ نشده می دونست دنبال اینم که براش
همسر مناسبی پیدا کنم برای همین فلنگ رو بسته و رفته..
این پس...

سیمین نگاه خونسردی به پسرش انداخت
سمتش رفت
باید ارومش می کرد..

-اروم باش..
حتما مشکلی پیش اومده‌که بدون اطلاع رفته..
بعدم اون لجبازیش به خودت رفته
تا خودش نخواد زیر بار ازدواج نمیره..
منم خیلی اصرار داشتم که تو ازدواج کنی
دیدی بلاخره چی شد..از یه رعیت زاده وارث اوردی
شاید اونم از یه رعیت زاده...

@majic_channell

خان به وسط حرف مادرش پرید..

-نمی ذارم اشتباه منو تکرار کنه..
باید زنش با اصل ونصب باشه..
این رعیت ها فقط به درد زیرخواب شدن می خورن نه وارث اوردن..
سیمین سری تکون داد..
حریف خان نمیشد

نفسی بیرون‌داد و با تیکه گفت :

-دیدم چه همسر مناسبی می خواستی براش پیدا کنی
خان اخم غلیظی کرد و گفت :

-همه که شبیه هم نمیشن حالا یبار اشتباه..
بار بعدی خوبه..
سیمین خندید...
-یه روز توام مثل من که نتونستم تورو وادار کنم که ازدواج کنی و کوتاه اومدی توام در برابر اراد کوتاه میای
بعدش به این روزا می خندی خان..

این حرف رو زد و بعد عصا زنون از اونجا دور شد.

****

اراد

@majic_channell

اخرین پیک رو سر کشیدم
مستی تموم بدنم رو گرفته بود خنده ی کش داری کردم..
نگاهم افتاد به ایسل شباهت زیادی به اسما می داد..

نگاهش براق بود
خودش روکشید سمتم برامدگی های قفسه ی سینه اش رو داد جلو و با لوندی گفت :

-زیادی حرارت بدنت بالاست میخوای بریم بالا حرارت رو بخوابونم..
خندیدم..
صداش فرق داشت تا حدی زمخت بود

نمی دونم چرا اما خوشم نیومد
اثری از پارسا هم‌نبود

نمی دونستم سرش با کی گرم بود..
اسیل خودش رو نزدیک اورد..
بدنش فوق العاده‌بود
توی اون لباس شب و باز زیادی به نظرم هات بنظر می رسید

دستم رو بردم جلو و دستش رو کشیدم
سمت خودم کشیدم
خنده ای کرد
روی پام نشوندمش..
@majic_channel
دستش رو دور گردنم حلقه کرد
چشم های فیروزه ای رنگش برق عجیبی داشت
دستم رو بلند کردم و از گردنش تا قفسه سینه ی اش کشیدم..

سرش رو کج کرد وگفت :

-نکن اراد حساسم..
نیاز های مردونه‌ام بااین ناز و عشوه های زنونه داشت بیدار میشد.
سرم رو توی گردنش فروبردم
نفس عمیقی کشیدم
دنبال بوی تن اسما بودم..
اما این تن...

خواستم گازی از گردنش بگیرم که صدای پارسا اومد..

-آراد..
نگاه سرخ رنگم به پارسا کشیده شد
با اخم بهم زل زده بود..
اومد سمتمون..
دست ایسل رو گرفت و از من فاصله اش داد
با عصبانیت گفت :

-گفتم باهاش حرف بزن..
نه اینکه هرزگی کن..
گمشو ایسل..
ایسل با چشم های پر تنفر نگاهی به پارسا انداخت و بعد بلند شد ورفت..
پارسا نفسش رو ول داد
خنده ای کردم و گفتم :
-چکار کردی داف رو پروندی پارسا..
پارسا نگاه عصبی بهم کرد و بازوم رو گرفت وبلندم کرد...

-پاشو پاشو که مست کردی همه چی رو خراب کردی
باید بریم
بازم خندیدم
شلو وارفته قدمی عقب برداشتم
که نگهم‌داشت...

@majic_channell

-تکون نخور می افتی
بیا بیا بریم که ابرو نذاشتی برامون

****

اسما

لیلی پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :
-می ببینم به خودت رسیدی اسما خانم خبریه!!!؟

نگاه متعجبی بهش انداختم.

@majic_channell

-نه فقط رفتم حموم..
نه ارایش کردم نه چیزی..
نگاه مرموزی بهم انداخت خودش رو کشید جلو و دستی روی لبام وگونه هام زد..

-وا پس چرا این سرخه..
دستش رو بهم مالید وقتی چیزی ندید تعجب کرد..
-همی نطوری سرخ شده پس..

شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم :

-نمی دونم حالا بیا بریم پایین..

لیلی سری تکون داد..
دلتنگ ارباب بودم رفتم توی حموم اتاق ارباب حموم کردم اما کسی خبر دار نشد
سه هفته از نبودش می گذشت تو این سه هفته اتفاقات جالبی نیوفتاد...
همه زندگی عادیشون روداشتند من روز به روز دل تنگ تر می شدم..
بقیه براشون کلا مهم نبود..

به پایین پله ها رسیدیم دیدیم که سحر روی صندلی نشسته و دخترا دورش جمعن
ابرویی بالا انداختم
نگاهی به لیلی انداختم اونم مثل من بود
سوالی به جلو خیره شده بود
@majic_channell
قدمی جلو گذاشتیم و باهم رفتیم سمت دخترا..
صدای سحر اومد..

-وای دارم میمیرم..
بهشون که رسیدیم لیلی پرسید..

-چته سحر!!؟؟
نگاهش رو بالا اورد از رنگو حالش میشد فهمید که اصلا حالش خوب نیست..
خواست حرفی بزنه که دستی جلوی دهنش گذاشت و از جاش بلند شد..
رفت سمت اتاقش که توی راهرو پایین پله ها بود..

صدای عق زدنش به گوشم رسید..
ملیحه گفت :

-همون حدس منه..
فکر کنم حامله اس دخترا
بااین حرفش انگار روح از بدنم جدا شد
حامله بود!؟؟
لیلی با تعجب گفت :

-چی حامله اس!!؟
برگشتم ملیحه دست به سینه شد و با لحن مرموزی گفت :

@majic_channell

-حدسم اینه..
علائم رو داره دایه رفت فریبا خانم رو بیاره
اون تشخیص میده..
لیلی اخم کمرنگی کرد
ملیحه نیشخندی زد ومتلک وار گفت :

-کار خدا رودیدین بچه ها..
این دو نفر یه هفته کلا پیش ارباب بودن اما هیچ کدومشون حامله نشدن.
به من اشاره کرد..

-این دختره که چند هفته پیش عادت بود
لیلی ام کلا اسپرمی از ارباب نگرفت

-...که حامله بشه ولی از اونجایی خدا میخواست سحر تونست با یبار رابطه حامله بشه
خوب مکشی داره نه..
دخترا خندیدن..

لیلی با صورتی جمع شده گفت :

-از کجا معلوم که حامله باشه شاید گرما زده شده..
ملیحه نگاهی از سرتا پای لیلی انداخت وگفت :

-تو چرا اینقدر حرصی هستی نکنه داری از حسادت می ترکی اره!!
لیلی دندوناش رو روی هم سایید وگفت :

@majic_channell

-هی ملیحه حد خودت رو بدون نزنم دندونات رو توی دهنت خورد کنما دور برت نداره..
حوصله دعوا رو نداشتم بازوی لیلی رو گرفتم و کشیدم عقب..

-بسه دیگه بچه که نیستین یکی دیگه حامله اس چرا شما افتادین به جون هم!!؟
بعدم ارباب گفت هرکی پسر اورد میشه زن عقد کرده اس..
تو ملیحه دعا کن اول حامله باشه بعد پسر داشته باشه
چه فایده حامله باشی ودختر بیاری.
ملیحه از این حرفم مات شد

با غضب گفت :
-این دختره رو ببین چقدر حرافه..
اخه دختر با سیزده چهارده سال سن چی می دونی که حرف میزنی
نیشخندی زدم
خواستم حرفی بزنم که صدای دایه اومد..

-یه ساعت نمیشه شما رو تنها گذاشت به جون هم می افتین
همه با صدای دایه برگشتیم
دایه با نگاه جدی به هممون خیره شده بود.
نگاهم به زن کناریش افتاد
حتما همون فریبایی که ملیحه ازش حرف می زد
با اخم گفت :

@majic_channell

-سحر کجاست..
ملیحه چاپلوسانه مارو کنار زد و اومد جلو وایساد..
-دایه حالش بد شد رفت توی اتاقش می خواین بریم اونجا..

دایه اخم شدیدی کرد و با تشر گفت :
-لازم نیست شما بیاین من خودم راه رو به فریبا نشون میدم همگی برین سر کارتون یالا..
به پرو بال همم نپیچید فهمیدین..
دخترا با ترس به دایه نگاهی انداختن منو لیلی ام با خونسردی

دایه با دست به جلواشاره کرد وگفت :

-دنبالم بیا فریبا..
فریبا سری تکون داد و باشه ای..

****

راوی

دایه دستی به دستگیره ی در انداخت ودر روبازکرد
رو به فریبا گفت :
-برو تو فریبا..
فریبا وارد اتاق شد دایه هم پشت سرش وارد شد و بعد در روبست
صدای عق زدن سحر به گوش هردوشون رسید
فریبا لبخندی زد و گفت :

@majic_channell

-این عق زدن حاملگیه دایه

دایه ابرویی بالا انداخت وسمت سرویس رفت
سحر همون موقع با حالی خراب از سرویس اومد بیرون
دایه نرسیده به سرویس متوقف شد
نگاهی بهش انداخت و گفت :

-خوبی!!؟
سحر نگاه بی حالی سمت دایه کرد و بزور گفت :

-نه
دستی به دیوار زد و خواست بره سمت تخت که دایه زودتر فهمید و رفت سمتش و کمکش کرد..
روی تخت خوابید..

فریبا هم اومد سمت تخت نگاهی به چهره ی فریبا انداخت و لب زد :
-خوب تو صددرصد بااین رنگو حال حامله ای اما بااین حال چکت هم میکنم شلوارت رو بکش پایین
سحر با شنیدن اسم حاملگی خوشحال شد..
چشم هاش برقی زد
دایه خونسردی گفت :
-نفهمیدی فریبا چی گفت!؟؟
شلوارت رو بکش پایین..
@majic_channeli
سحر با خجالت به سختی توی جاش نیم خیز شد

شلوارش روکشید پایین
خداروشکر کرد که دیروز حموم‌بود وخودش رو تمیز کرده بود وگرنه الان از خجالت اب میشد

فریبا سمت پایین تخت رفت
سحر دراز کشید و پاهاش رو جفت کرد
فریبا دستی به زانوی لخت سحر زد و گفت :

-پاهات رو باز کن

سحر نیم نگاهی به دایه انداخت و بعد پاهاش رو باز کرد..
فریبا مشغول برسی کردن شد..

****

اسما

لیلی داشت پاش رو روی زمین می کوبید
فهمیدم که کلافه اس..
نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-اروم باش..چت شده لیلی..
@majic_channell
لیلی نگاه عصبی بهم کرد و با غیض گفت :

-چی شده!؟؟یعنی تو نمی دونی چی شده
می دونی اگه اون حامله باشه چی میشه
تموم توجه ارباب سمت اون کشیده میشه..
اهی کشیدم و گفتم :

-از کجا معلوم...
هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای پر از ذوق ملیحه اومد.

-وای وای سحر حامله اس دخترا

نگاهمون سمت ملیحه کشیده شد..
دخترا خندیدن..

لیلی اخم غلیظی کرد و رو به من گفت :

-دیدی معلوم شد حامله اس..
از شانس گند منو توام پسر میشه حالا ببین..
بعد از جاش بلند شد وبا قدم های بلند سمت پله ها رفت..

نفسم رو بیرون دادم
دایه و فریبا از اتاق اومدن بیرون
دایه خونسرد بود
فریبا هم ابرویی بالا انداخته بود..
با دست به دخترا اشاره کرد وگفت :

@majic_channell

-اینا بخاطر حاملگی هوو اینطور خوشحالی میکنن ؟؟؟
دایه نگاهی بهشون انداخت و خیلی رک گفت :

-فکر نکنم این خوشحالی ساختیگیه..
با تظاهر اظهار خوشحالی میکنن وگرنه حامله شدن هووکه به ضرر ادم باشه چندان خوشایند نیست..
دایه این حرف رو زد خنده از رو لبای همگی پر کشید
ملیحه با غیض نگاهی به دایه انداخت

دایه نگاهش رو گرفت و رو به فریبا گفت :

-دنبالم بیا بهت یه چایی بدم حتما خسته شدی..

****

دو روز از قضیه حاملگی سحر گذشته بود
تواین دو روز دست به سیاه و سفید نمی گرفت
لیلی ام دیگه سمت دخترا نرفت اونا فعلا دور سحر رو گرفته بودن.

داشتم پیاز خورد می کردم عادی اصلا چشم هام نمی سوخت برعکس بقیه که موقع پیاز خورد کردن پیاز اشک می ریختن..
سحر وارد اشپزخونه شد..
نگاهی به من ولیلی انداخت..

@majic_channel

با صورتی جمع شده دستی جلوی دهنش گذاشت وگفت :

-وای به پیاز ویار دارم..
ابرویی بالا انداختم...
-خوب ویار داری اینجا نیا..
اخم کمرنگی کرد وگفت :

-اومدم اب پرتقال بخورم تنها چیزیه که دوست دارم میشه بهم بدی..
لیلی نگاه عصبی بهش انداخت

-حامله ای دیگه دستتو پات که نشکسته بیا برو بردار
سحر پشت چشمی برای لیلی نازک کرد و گفت :

-اره بترکه چشم حسود انشالله پسر دار بشم بیشتر بعضیا بسوزنن..

لیلی اونقدر حرصی شد که خواست بلند که من زودتر دستش رو گرفتم..
نگاهی بهش انداختم و سرم رو به معنی نه تکون دادم..
لیلی نفس حرصیش رو بیرون داد و دوباره سرجاش نشست

سحر با فیس و افاده برای خودش اب پرتقال ریخت و رفت بیرون
لیلی زیر لب گفت :

@majic_channell

-زنیکه ی عقده ای نچسپ طوری میگه حامله ام چشم حسود کور انگار کار شاخی کرده احمق..
ازاین غرغرش خنده ام گرفت
من متعجب بودم چرا اینقدر خونسردم حاملگی سحر اصلا برام مهم نبود یه حسی بهم میگفت بچه ی این دختره..

نگاهی بهش انداختم و گفتم :
-توام حتما حامله ای واکنشی نشون ندادی..
بعضی ها ویار دارن سریع میفهمن ولس بعضی ها واکنش نشون نمیدن..
ببینم عقب نینداختی!!؟
اخم غلیظی کرد و سکوت کرد

انگار داشت روزی که عادت ماهیانه میشد رو محاسبه می کرد..
یه دفعه با چشم های براق شده گفت :

-چند روزه عقب انداختم..
حدود هفت روز
این نشونه خوبیه نه!!؟
نگاه چپی بهش انداختم از من می پرسید وقتی خودش تموم حرف ها رو یادم داده بود.

خندیدم و گفتم :

-نمی دونم تو خودت همه چی رو درمورد حاملگی بهم گفتی یادت رفته!!؟
کارد رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد و گفت :

@majic_channel

-باید به دایه بگم..
باید بگم بریم پیش فریبا باید منم بررسی کنه من دماغ این دختره رو به خاک می مالم محاله که حامله نباشم..
اینو گفت و با دست اشاره کرد سمتم و دوباره به حرف اومد :

-پاشو یالا.
با تعجب گفتم :
-من دیگه کجا!؟؟
تو خودت برو..

دستم رو گرفت وکشید و از پشت میز بلندم کرد و گفت :

-بسه دیگه ما کارمونو کردیم...
بقیه ام بیان کار کنن
دیدی دست به سیاه و سفید نزدن امروز فقط ما کار کردیم..

***

دایه نگاهی به لیلی انداخت و گفت :
-با همین عقب انداختن چند روزه میگی حامله ای ومیخوای بری پیش فریبا اره!!؟
لیلی حالت زاری به نگاهش داد وگفت :

@majic_channell

-شاید من ویار نداشته باشم دایه
منو ببر پیش فریبا..
دایه نفسش رو بیرون داد و گفت :

-باشه میرم میارمش دیگه
شما برین سر کارتون..

لیلی خودش رو کشید جلو و گفت :

-نه منو ببر پ یش فریبا نمی خوام اون بیاد اینجا..
دایه با اخم گفت :

-اراد از رفتن زن هاش به بیرون خونه خوشش نمیاد مگه تو نمی دونی بفهمن به اراد بگن من باید جواب بدم..

از حرف دایه تعجب کردم..
پس چطور اون روز رفتیم امام زاده !!!
انگار دایه حرفم رو توی چشم هام خوند
نامحسوس بهم اشاره کرد
که چیزی نگم.

نفسم رو بیرون دادم..
نمی دونم چرا شدید خوابم می یومد..
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

@majic_channell

-خوب دایه تا لیلی به یه نتیجه برسین من برم بخوابم خیلی خوابم میاد..
لیلی نگاه چپه ای بهم انداخت وگفت :

-این چند وقته خیلی میخوابی ها..
حواست به خودت باشه اضافه وزن پیدا نکنی
ارباب از زن چاق خوشش نمیاد..

دستی تو هوا تکون دادم و گفتم :
-فعلا خوابم میاد من برم..
بعد درکنال خونسردی رفتم سمت اتاقم..
شدید خوابم می اومد..

****

راوی

اسما که رفت لیلی نفسش رو بیرون داد..
دایه نگاهی بهش انداخت وگفت :

-برو تو اتاقت من فریبا رو میارم نمیشه ببرمت بیرون از خونه لیلی..
بعد عقب انداختن یه هفته ای شاید بخاطر تغییرات هورمونی باشه نمیشه هرکی عقب انداخت بگیم حامله اس...
حاملگی نشونه های مختلفی برای هرکی داره..
یکی مثل سحر واکنش شدید نشون میده
یکی خونسرده..
یکی تنبل میشه و پر از خواب..
یکی زرنگ میشه و چموش وکاری..
لیلی یه تای ابروش رو بالا انداخت..

-خواب الودگی هم میشه از علائم حاملگی باشه!!؟
دایه تو دلش گفت صد درصد مادر اراد هم مثل اسما بود
اما به روی خودش نیورد وگفت :

-اسما که دو هفته پیش پریود بوده..
هرکی خواب الود بوده نمیشه گفت حامله اس..

@majic_channell

لیلی ابرویی بالا انداخت..
با اخم گفت :
-حالا هرچی من میخوام فریبا منو ببینه من باید حامله باشم
یه هفته جلوتر تر از همه اینا پیش ارباب بودم غیر ممکنه که حامله نباشم دایه..

دایه یه تای ابروش رو بالا انداخت..

-حسادت زیادی گاهی باعث نابودی طرف میشه لیلی..
خونسرد باش..
بسپر دست خدا اون هرچی صلاح بدونه رقم میزنه..
لیلی نیشخندی زد و گفت :

@majic_channell

-سرنوشت من توی حامله بودن من رقم میزنه
من باید حامله باشم دایه باید حامله باشم و برای اراد پسر بیارم.
اراد باید برای همیشه برای من بشه..
دایه نفسش رو بیرون داد و گفت :

-باشه میرم فریبا رو میارم..
مهم نیست بقیه بفهمن..
فعلا شماها افتادین توی رقابت و میخواین همگی حامله باشید..
لیلی با چشم های براق شده خودش روکشید جلو و دایه رو بغل کرد و گفت :

-الهی من قربون تو برم..
دایه لیلی رو پس زد و با تشر گفت :

-خوبه خوبه خودت رو لوس نکن..
من میرم دنبال فریباتوام مواظب اینا باش که بلوا به راه نندازن..
سری تکون داد و باشه ای گفت..

****
دایه کف دستش رو بلند کرد و محکم کوبید به در..
فریبا که درحال دوغ زدن توی مشک بود نگاهش سمت در کشیده شد..
با تشر گفت :

@majic_channell

-ای بابا این موقع ظهر کیه..
کیه!؟؟
صدای دایه بلند شد

-منم فریبا ماهرخ در رو باز کن..
فریبا با شنیدن اسم دایه توپ و تشر از روی صورتش کنار رفت..
مشک رو کنار زد و ازجاش بلند شد..
دستی به لباسش کشید وسمت در رفت

در رو باز کرد و با صورتی بشاش خیره به دایه شد.
دایه نگاه شرمنده ای به فریبا انداخت وگفت :

-سلام فریبا ببخشین مزاحم شدم
فریبا تو پر خندید..

-چه حرفیه بیا تو..
دایه سری تکون داد و گفت :
-نه مزاحم نمیشم
لباس بپوش بریم

-لباس بپوش بریم..
فریبا ابرویی بالا انداخت ویا تعجب گفت :
-کجا!!؟
دایه نفس عمیقی کشید وگفت :

@majic_channell

-بررسی زن ارباب..
-گفتم که حامله اس دیگه براچی بیام نکنه برای بچش اتفاق افتاده هان!!؟
دایه خندید وگفت :

-نه..
ارباب زاده که یه زن نداره ماشالله زیادن
یکی دیگشون رو باید چک کنی
انگار میگه که عقب انداختم
فریبا سری تکون داد و گفت :

-ای بسوزه پدر حسادت..چشم صبر کن چادرم رو با کلید بردارم بیارم..

دایه باشه ای گفت..
فریبا چادر و کلیدش رو از روی گنجینه چنگی زد و بعد از خونه بیرون زد..
چادرش رو سرش کرد و گفت :

-بریم ماهرخ..
دایه با لبخند گفت :
-ببخش فریبا سر ظهر مزاحمت شدم..
فریبا خندید وگفت :
-دشمنت وظیفه اس دیگه زندگی منم رو همین چیزا می چرخه مفتی که نمی خوام کار کنم که اینقده میگی شرمنده شرمنده..
خداکنه تموم زن های ارباب حامله باشن
که چرخ منم بچرخه عزیز دل..
اینکه ناراحتی نداره.

@majic_channel

دایه با خنده گفت :
-خدا نکنه اونوقت پسر من اذیت میشه..
هشت تا بچه همزمان..
وای..

صدای خنده ی دوتاشون بلند شد

****

فریبا نگاهی به لیلی انداخت

از سرتا پاش رو نگاهی انداخت و گفت :

-حالو روزت به زن های حامله نمی خوره..
چند روزه عقب انداختی!!؟

لیلی اخم شدیدی کرد وگفت :

-یه هفته..
-بخاطر یه هفته ممکنه هر مشکلی پیش اومده باشه
نمیشه چون هفت روز انداختی عقب بگیم حامله ای..
-من هفت شب دائم با ارباب رابطه داشتم نمیشه که نباشم..
شما یه چک کن.

@majic_channell

فریبا اهی از گلوش خارج شد

-باشه بگیر بخواب

فریبا خودش رو از لیلی فاصله داد
لیلی با چشم های براق شده نگاهی به فریبا کرد وگفت :

-خوب چی شد حامله ام..
فریبا دستی به سرش کشید و لب زد :

-اره..

لیلی انگار این کلمه رو نشنیده باشه با چشم های گرد شده با صدای نسبتا زیادی گفت :
-چی!؟؟؟
فریبا نگاه چپه ای بهش انداخت و گفت :

-این کارا و اداها چیه دختر جون گفتم
که حامله ای تا چند دقیقه پیش که می خواستی این کلمه رو بشنوی حالا..

لیلی زود خودش رو بالا کشید و باعث شد که حرف فریبا نصفه بمونه..

دست هاش رو بهم کوبید و با ذوق گفت :

@majic_channell

-می دونستم حسم هیچ وقت اشتباه نمیکنه..
فریبا سری تکون داد در باز شد و دایه وارد اتاق.

نگاه خونسرد فریبا و براق لیلی سمتش کشیده شد
دایه ابرویی بالا انداخت و گفت :
-چی شد فریبا حامله اس یانه..
فریبا چادرش رو کشید جلو و گفت :

-عجیبه ولی حامله اس..
کس دیگه ای نمی خواد ببینمش..
هی برم بیام سخته..

نگاه دایه‌سمت لیلی کشیده شد..

-مبارکه دخترم...
لیلی با خجالت سرش رو پایین انداخت وگفت :

-مرسی دایه..
فکر دایه رفت سمت اسما..
اما اون حرفی نزد..
نفسش رو بیرون داد و گفت :

-فعلا که نه کسی نیست بود دوباره میام دنبالت.
توام لباسات رو مرتب کن بیا بیرون با بقیه سر جنگ نگیری لیلی..

@majic_channell

دایه و فریبا که رفتن لیلی هم لباس پوشید واومد بیرون
سحر داشت خون خودش رو می خورد
ملیحه نگاهی بهش انداخت وگفت :

-حرص نخور سحر برای بچه ات ضرر اره..
حالا بیا این اب قند رو بخور..
سحر دست ملیحه رو کنار زد و گفت :

-عه بس کن..
چی چیو حرص نخورم اون دختره حامله باشه خیلی برام بد میشه..
صداش بلند بود به گوش لیلی که داشت از پله ها پایین می اومد رسید..

نیشخندی زد وگفت :

-من حامله ام سحر..
حالا چه برات بد چه خوب..
از صداش نگاه همه سمت پله ها کشیده شد.

بهت وناباوری توی چشم های همه موج می زد
سحر هم شکه شده بود
از جاش بلند شد.

با تته پته گفت :

@majic_channell

-حامله ای!!؟
لیلی خنده ای کرد با غرور موهاش رو زد پشت سرش وگفت :

-اره خوشحال شدی!!؟
دوتایی باهم بچه دار شدیم..
البته اراد باید از شنیدن حاملگی من بیشتر خوشحال بشه..
مکثی کرد..

به پایین پله ها رسید اروم قدم برداشت سمت سحرروبه روش وایساد و زل زد توی چشم هاش وگفت :

-چون من سوگلی اربابم..
چون من ارامش اربابم..اراد اونقدری من براش مهمم کسی براش مهم نیست..

از سحر فاصله گرفت
ضربه رو زده بود و خوب تلافی کرده بود
نگاهی به بقیه ام انداخت..
حسادت وعصبانیت از چهره همه پیدا بود

خندید و گفت :

-به قول سحر جون چشم حسود کور..
و اینکه امیدوارم نسیب همه بشه
اینقدر حس خوبی داره وقتی حامله ای و قراره برای ارباب پسر بیاری
امیدوارم همتون تجربه کنید
خیلی خوبه..
سحر با غیض گفت :

-حالا از کجا معلوم بچت پسر بشه..
لیلی لبخند عمیقی زد که سحر رو خیلی حرصی کرد

-از هونجایی که مطمئن بودم حامله مطمئنم بچه ی من پسره..
من تنها زن ارباب و وارث همه ی دارایی اربابم
فقط من..
امروز همتون اینجا این حرف منو در یادتون بمونه..

@majic_channel

****

اسما

با تکون های یکی چشم هام رو باز کردم
پلک عمیقی زدم ..
صدای دایه اومد
-پاشو دختر شب شده چرا این همه میخوابی..
بدنم رو کشیدم
با خواب الودگی گفتم :

-خوابم میاد دایه..بذار بخوابم.
دایه روپوش رو از روم کنار زد و گفت :

@majic_channell

-هیس پاشو چی چیو بخوایم
چند ساعته خوابیدی پاشو..

بزور خودم رو تکونی دادم و تو جام نشستم
دهنم ناخوداگاه باز شد.
دستی جلوی دهنم گذاشتم

-وای چرا این همه میخوابم قبلا اینطور نبودم چند روز اینطور شدم
دایه نگاه عمیقی بهم انداخت
یه جور خاص بهم نگاه می کرد.

-چند سالته اسما!!؟
وا این سوال برا چی بود با خونسردی نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-۱۳دوماه دیگه میشم ۱۴ساله چرا!!؟
تو فکر فرو رفت..
-هیچی پاشو باید برین غذا بخوریم
با شنیدن غذا چشم هام برقی زد و دلم مالشی رفت
با ذوق روپوش رو کنار زدم واز جام بلند شدم..

-بریم..
یه تای ابروش رو بالا انداخت..
-اگه می دونستم با غذا اینقدر سریع واکنش نشون میدی سریعتر بهت میگفتم اسما
@majic_channell
حالت زاری به خودم دادم
حرکات دایه عین این جاسوس ها شده بود..

-بریم دایه گشنمه..
خنده ی اروی کرد و باشه ای گفت و ازجاش بلند شد..
بوی به غذا به بینیم چید
نفس عمیقی کشیدم چه بوی خوبی می اومد

با دایه وارد اشپزخونه شدیم دخترا در حال چیدن میز بودن
بی وقفه رفتم پشت یکی از صندلی نشستم
از قضا روبه روی سحر و کنار لیلی.سحر جلوی دستش رو گرفته بود

دستم رو جلو بردم و یه تیکه روون مرغ رو برداشتم و به دندون کشیدم

با لذت شروع کردم به خوردن
سحر با صورتی جمع شده نگاهی بهم انداخت..

یادم رفته بود که حامله اس..
اما من دلم میخواست بخورمش..
-چطور می تونی این مرغ رو اینطوری بخوری!!؟
حالم بد شد
نگاهی به لیلی انداختم اونم دست کمی از سحر نداشت

با دست اشاره کردم به سحر و رو به لیلی گفتم :

@majic_channell

-این حامله اس میگیم ویار داره تو چرا اینطوری بهم نگاه میکنی توچته لیلی!!؟
لیلی نفس عمیقی کشید و گفت :

-منم حامله ام مگه نمی دونی
چشم هام گرد شد

-نه کسی بهم چیزی نگفت
حس بدی به قلبم چنگ انداخت حس کردم لیلی با غرور بهم خیره شده..
پس همه چی تموم شد
اراد رو دست دادم لیلی برنده ی این بازی شد.

لبخند زوری زدم و گفتم :
-مبارک باشه نمی دونستم ببخشین
حرفم رو با لرز زدم
خوب شد همون موقع صدای ملیحه اومد و منو از زیر نگاه سحر و لیلی نجات داد :
-هی اسما پاشو بیا یه چیزی ببر سر میز
از صبح ناپیدا بودی
نکنه توام حامله ای!!؟
از خدا خواسته از جام بلند شدم و گفتم :

-نه فقط گرسنم بود اومدم یه لقمه بخورم حالا چکار کنم..
ملیحه پشت چشمی برام نازک کرد و با دست به پارچ اشاره کرد وگفت :
@majic_channell
-این پارچ رو اب یخ کن بیار...
قالب یخ توی فریزر هست..
باشه ای گفتم و بزور قدم برداشتم سمت کابینت
پارچ روچنگی زدم تا کاری که ملیحه گفته بود رو انجام بدم.

***

اراد

پارسا نگاهی بهم انداخت و قرار داد رو سمتم گرفت و گفت :

-اینم قرداد بخون بعد قشنگ امضا کن بعدا حرفی توش نباشه
نگاه چپه ای بهش انداختم و قرداد رو ازگرفتم

قرار بود یه شرکت مدلگفت: راه بندازیم با مدیرت پارسا
بهش اعتماد کامل داشتم..
سرسری داخل قرار رو خوندم چیزی نبود
امضا کردم و انگشت هم زدم
قرار رو گرفتم سمتش وگفتم :

-مبارک باشههه...
شراکتمون مبارک
پارسا ابرویی بالا انداخت و گفت :

@majic_channell

-به این زودی خوندی!؟؟
-اره لازم به خوندن نداره بعد من به تپ اعتماد دارم..
پارسا نیشخندی زد وتو جاش نشست
دستی به کمرم زد و گفت :

-اینکه به من اعتماد داری باید ازت ممنون بشم یه نصحیت از من بشنو اینم اون که هیچ هیچ وقت به دوستت صمیمیت اعتماد کامل نداشته باش چون ممکنه اون دوست صمیمی یه روز بدترین دشمنت بشه..

اینو گفت وچشمکی بهم زد

نفس عمیقی کشیدم اون موقع این حرفش رو شوخی تلقی کردم اما بدها فهمیدم که شوخی نبوده و کاملا جدی گفته..

از جام بلند شدم..
نگاهی به ساعت انداختم ساعت ده صبح بود و من ده شب پرواز داشتم
-باید اماده بشم..
ساعت ده شب پرواز دارم
دیگه تو خودت کارای شرکت رو انجام بده پارسا هر مشکلی پیش اومد بهم بگو..
اوکی ؟؟؟

پارسا سری تکون داد و گفت :
-باشه داداش ولی ناراحت شدم داری میری می موندی خوب..
لبخند عمیقی زدم..
ذهنم رفت سمت اسما تو این یه ماه دلم براش پرواز می کرد
جز همون شب با پارسا دیگه نرفتم به هیچ پارتی.

من یه خان زاده بودم نباید می رفتم جایی که هرزه اس..
-دلم برای یکی خیلی تنگ شده..
پارسا یه تای ابروش رو بالا داد و لب زد :

-فقط برای یکی یا کل حرم سرات.
خندیدم و گفتم :

@majic_channell

-فقط یکی..
اونم بامن خندید..

****

اسما

با پرای روسریم شروع کردم به بازی کردن
باد وزید و لرزی بهم وارد شد
گل های توی باغچه به قشنگی شروع کردن به تکون خوردن

رقص یک دست گل ها فضای قشنگی رو به وجود اورده بود..
دلم برای اراد تنگ شده بود..
تواین‌چند هفته انگار فقط من دلتنگ اراد بودم و برای نبودش عزا گرفته بودم
بقیه هیچی اصلا براشون مهم نبود..
بدتر از این هم اونجاش بود که لیلی حامله بود
اما من...

اهی از گلوم خارج شد...
با نشستن کسی کنارم سرم رو برگردوندم دایه بود مثل همیشه اومده بود
تنها کسی که حواسش بهم بود
سرش رو کج کرد و لب زد :

-خوبی دخترم!!!

@majic_channel

لبخند کجی روی لبم جا خوش کرد
حتی درکی روی حال خودمم نداشتم..

-نمی دونم..
دایه خودش رو کشید جلو
شونه ام رو چنگی زد و منو کشید توی بغلش..
حس می کردم دایه ام مثل خودمه..

-همیشه دلم میخواست یه دختر داشته باشم
برخلاف بقیه هووام که پسر دلشون میخواست من دختر میخواستم
اما قسمت نبود..
نشد..
ولی حس میکنم تو همون دختری که دلم می خواست داشته باشم هیچ فرقی
باهاش نمیکنی عزیزم..

@majic_channell

نگاهی بهش انداختم وگفتم:
-توام عین مادرمی دایه..
خانجون هیچ وقت برام مادری نکرد..
هیچ وقت
ولی تو..
برام حکم مادر داری هروقت میخوام کم بیارم قبلش میام پیش تو.
الان دارم کم میارم دایه..
لیلی ام حامله بود اما من...

اخر صدام بغض داشت..
خندید اروم..
-خوب باشه برای چی باید بترسی!!؟
با قلبی فشرده گفتم :

-برای از دست دادن اراد دایه..
قلبم میخواد بیاد تودهنم..
فکر اینکه سحر یا لیلی پسر بیارن و یکی از اونا بشه زن دائمی ارباب منو میکشه..
ازش متنفر بودم قسم خورده بودم که ازش انتقام بگیرم اما نمی دونم چی شد که یهو اینطوری شد
من عاشقش شدم بهش دل باختم..
الانم من حامله..

@majic_channell

یه دفعه دایه ادامه ی حرفم رو زد..

-حامله ای عزیز دلم..
حامله ای عین مادر اراد..
از شنیدن حرفش تعجب کردم سرم رو کج کردم و لب زدم :

-چی!!؟
کی حامله اس!!؟
دایه خندید که چین افتاد گوشه های چشمش و گفت :

-تو

-من!!؟

دستی به شکمم کشیدم یعنی چی من حامله بودم!!؟
چیزی نمی فهمیدم از کجا می دونست دایه!؟
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :
-از کجا می دونی دایه!!؟

دایه نگاه اطمینان بخشی بهم انداخت و لب زد :

-از اونجایی که قبلا بهترین دوستم همین تجربه رو داشت..
عین تو...
اما فعلا به کسی نگو باید ببرمت پیش فریبا..
اگه کسی بفهمه ممکنه دشمن پیدا کنی
حتی همین لیلی ممکنه دشمنت بشه.
و بلایی سر بچه ات بیارن..

@majic_channell

تعجب و خوشحالی با هم قاطی شده بود
نمی تونستم خوشحالیم رو بروز بدم..
خودم رو دوباره تو بغل دایه انداختم و گفتم :

-وای دایه اگه اینطوری باشه خیلی خوبه...

یعنی اگه حامله باشم..
ادامه ندادم..چون دایه نذاشت
دستی جلوی دهنم گذاشت و باخنده
منو از خودش دور کرد و لب زد :

-هیش اروم تر این اطراف ممکنه موش باشه..
تا شکمت بزرگ نشده نباید به کسی چیزی بگی
همینطور که گفتم دشمن خیلی هست..
چشم حسود زیاد هست دخترم .
تو بااین سن کم از همه سرتری فقط ببین چه اتفاقاتی می افته..

****

@majic_channell

بادایه وارد خونه شدیم خوشحالی تموم وجودم روپر کرده بود.

لیلی داشت ار وم از پله ها پایین می اومد
ما رو که دید ابروهاش رو بالا انداخت..
دایه پایین پله ها گفت:

-باید اتاقت رو بیاری پایین لیلی..
بالا رفتن از این پله ها زیاد خوب نبست برات
از این حرف دایه اخم ریزی کرد و گفت :

-نه میخوام کنار شوهرم باشم

ازاین یه بعد تموم توجه اش سمت من کشیده میشه
اخم ریزی کردم.
لیلی بعضی وقت ها خیلی خود بین میشد
این شخصیت دوگانه که گاهی خوب بود گاهی بد باعث شده بود ازش فاصله بگیرم
دایه یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت :
-فقط تو حامله نیستی لیلی
سحرم حامله است
اراد اگه قراره محبت کنه بین تو سحر فرقی نمی ذاره..
بعد مطمئن نباشین شاید چند نفر دیگه هنوز حامله باشه

لیلی قری به گردنش داد و لب زد :

@majic_channell

-فقط منو سحریم دیگه کسی نیست..
داشت حرصم می گرفت
بزور خودم رو کنترل کردم تا چیزی نگم..
دایه سری تکون داد و گفت :

-حالا در اینده خواهیم داد..
بگذریم امروز بهم خبر دادن که ارباب داره برمی گرده..
باید همتون برین حموم و خودتون رو تمیز کنید
ممکنه اراد یکیتون رو به خلوتگاهش بخواد
البته سحر و لیلی به دلیل حاملگی از این کار معافن ولی بقیه باید یه خودشون برسن

از شنیدن اینکه اراد داره میاد شوقی تموم وجودم رو گرفت
دایه چرا بهم نگفته بود زمانی که تنها بودیم .
نگاهی با شوق به صورت دایه انداختم
دایه سرش رو برگردوند و لبخند عمیقی بهم زد..
صدای جدی لیلی اومد..

-اونوقت چرا ما نریم دایه!!؟
حاملگی که نباید جلوی تمکین منو از شوهرم بگیره..
دایه اخمی کرد و گفت :

-لیلی منو سوال پیچ نکن اما و اگر نداریم..
همینکه گفتم تو و سحر که حامله این تا زایمان تمکین منع میشین
حالا به جای چونه زدن برو به کارت برس و استراحت کن..
ارباب زاده تو شکمته اگه اتفاقی براش بیوفته باید جواب به اراد بدی

باورم نمیشد دایه اینطور با لیلی حرف بزنه..
راضی بودم از اینطور حرف زدن دایه..
لیلی داشت پرو میشد..
لیلی بااین حرف دایه دیگه نتونست چیزی بگه..
فقط نفس عمیقی کشید و بعد رفت..

خبری از سحر نبود..
برامم مهم نبود..
دایه که دید کسی کاری نمیکنه با صدای جدی گفت :

@majic_channel

-مگه با شما نیستم ..
برین سراغ کار هاتون یالا..
وسایلتون رو بردارین
تا یه ساعت دیگه همه دم گرمابه باشن..

بااین حرف دایه همه به خودشون اومدن و رفتن تا وسایل اماده کنن
ریز ریز شروع کردم به خندیدن..

دایه نگاهی بهم انداخت و با خونسردی گفت :

-چرا میخندی دختر!!؟

@majic_channell

-وای دایه عالی بود لیلی دیگه نتونست حرفی بزنه..

دایه نگاه خونسردی بهم انداخت و گفت :
-راستی توام نباید با اراد خلوت کنی
حواسم نبود..
بااین حرف دایه خنده از رو لبام محو شد..

با تعجب گفتم :
-چرا دایه!!؟
من دلم پر کشیده برای اراد حالا خلوت نکنم نه اصلا نمیشه..
-چون حامله ای...
خودم رو کشیدم و سرم رو کج کردم با لحن پر از خواهشی گفتم :

-خواهش میکنم دایه..
بعد شاید یه حدس باشه...
دایه نگاهی به اطراف انداخت و بعد اروم گفت :

-نه حدس نیست مطمئنم
بعد حالا اینطوریه روز هایی که سحر ولیلی باید می رفتن تو برو پیش ارباب اما بهش وضعیتت رو میگم فقط پیشش باش کاری باهات..
از خجالت سرخ شدم
دایه چه به پروا حرف می زد

لبم رو گازی گرفتم
صدای خنده ی دایه بلند شد
دستی به بازوم کشید و گفت :
-حالا برو وسایلت رو اماده کن باید خودت رو تمیز کنی..
دایه اینو گفت و بعد رفت..

منم نفسم رو بیرون دادم وقدم برداشتم سمت اتاقم..

****

اراد

دسته چمدون رو گرفتم نفی عمیقی کشیدم..
نفس کشیدن تو خاک وطن یه چیز دیگه بود.

@majic_channell

صدای پارسا اومد :
-باورم نمیشه بعد چندین سال اومده باشم اینجا
خندیدم پارسا خیلی یهویی اماده شد که همراه من بیاد
دلم میخواست زحمت های چند روزه اش رو جبران کنم..
البته تو حرم سرا نمیشد باید می رفت خونه ی خان..

-طوری میگی چندین سال انگار کل عمرت اونجا بودی.
پارسا نگاه چپه ای بهم انداخت..
-نبودم!؟؟
شونه ای بالا انداختم وگفتم :

-نه فوقش ده سال...
پارسا حرصی شد خواست حرفی بزنه که دستام رو بلند کردم و گفتم :

-خیله خوب از بعد تولد اونجا حالا بیا بریم که دارم از خستگی میمیرم..

****
اسما

وسایلم رو برداشتم و گذاشتم داخل یکی از کمدا و درشم بستم..
دخترا درحال شستشو بودن.
برای اولین بار باهاشون می اومدم حموم..
مثل حمومی توی روستا بود..

@majic_channell

هرکی داشت کار خودش رو می کرد..
خودش رو میشست وتمیز می کرد
خجالت کشیدم چقدر راحت بودن.

لیلی و سحر هم اومده بودن کنار هم نشسته بودن
لیلی دیگه زیاد بهم توجه نمی کرد.

با سحر جور شده بود
شونه ای بالا انداختم و خونسرد رفتم یه جا نشستم و منم مشغول شستن خودم شدم

قشنگ وبا وسواس زیاد خودم رو شستم
حدود دوساعت همگی تو حموم بودیم که بلاخره اومدیم بیرون..

@majic_channel

دایه نگاهی به هممون کرد و گفت :

-خوب خوبه..
امشب که هیچی از فردا شب نوبت هرکیه اماده بشه..
البته غیر از لیلی و سحر..
نگاهی به سحر انداختم
داشت دم گوش لیلی پچ پچ می کرد
زبون سحر زیادی خراب بود

نگران بودم که با حرف هاش لیلی رو از دایه دور کنه و کاری کنه لیلی دشمن دایه بشه..

از نگاه عصبی لیلی فهمیدم قصدش همینه
باید یه کاری می کردم
خیلی نامحسوس خودم رو کشیدم جلو و کنار لیلی وایسادم
لیلی نگاهش رو بهم کرد
لبخند زوری زدم و گفتم :

-خوبی!؟
شکه شده پلکی زد
همین باعث شد حواسش پرت بشه
اهی کشید وبا ناراحتی گفت :

@majic_channell

-نه خوب نیستم.
دایه رو ببین چه حرف هایی میزنه..
لیلی داشت حرف می زد
سحر نگاه عصبیش سمت من بود
بازوش رو گرفتم و از سحر فاصله اش دادم..

-بیا کارت دارم..

لیلی نگاه گنگی بهم کرد...

نفسم رو بیرون دادم و لب زدم :
-اون سحر هدفش چیز دیگه باهاش خیلی نپلک می خواد تورو با دایه دشمن کنه
چشم دیدن دایه رو نداره..
الانم تورو میخواد همین کار کنه
دایه اگه گفت نمی خواد برین به خلوت اراد بخاطر خودتونه..
نمی خواد اسیبی به بچه برسه..

لیلی اخم ریزی کرد.
لبخندی زدم لیلی باهام سرد بود اما من باهاش سرد نبودم که..
اروم کشیدمش تو بغلم و لب زدم :
-حالا اخم هات رو باز کن مامان کوچولو.
با این حرفش ریزریز دم گوشم خندید...
-مامان کوچولو..
از بغلم اومد بیرون..

چشمکی بهش زدم و گفتم :
-اره مامان کوچولو بهت میاد..
نگاه براق بهم کرد..
نصیب توام بشه..
تو دلم گفتم انشالله که شده دایه یه حرف هایی زده امیدوارم که راست باشه..

لبخندی زدم و گفتم :

@majic_channell

-انشالله..
این حرف رو زدم دستم رو گرفت و کشید..
-دنبالم بیا..
چندتا لباس دارم بدم برای اراد بپوشی
توام باید حامله شی..
اراد این لباس ها رو خیلی دوست داره..
بعد منو دنبال خودش کشید

****

راننده ماشین رو برد داخل عمارت بابا
در رو باز کردم و پیاده شدم..
پارسا هم پیاده شد..
نگاهی به عمارت کرد وسوتی زد..

@majic_channell

-واو چه قشنگه عین عمارت های دوره های قاچاریه..
نیشخندی زدمو دم گوشش گفتم:

-از همون دوره اس حالا حرف نزن بیا بریم.
نگاهی بهم انداخت و لب زد :

-عجب..
حالا این عمارت برای خودته یا بابات!؟؟
-پدرم..

عمارت فعلا من نمیشه رفت..
حالا بعد می برمت..
دهن کجی بهم کرد و باشه ای گفت..
دستی به کمرش زدم و گفتم :
-بریم..
پدرم حتما خوشحال میشه که ببینتت
بعد این همه سال..

پارسا خندید و گفت :
-البته اگه یادش..
با خندیدیم وسمت خونه رفتیم.

@majic_channell

کوکب خانم دم در وایساده بود..
با دیدن من خم شد و گفت :
-سلام...
خوش اومدین ارباب زاده..
نگاهی به پارسا هم کرد و گفت :

-شماهم خوش اومدین..
-تشکر مادرجان..
لبخند عمیقی زدم و گفتم :

-ممنون کوکب خانم ببینم پدرم توی عمارته!؟؟
-خیر ارباب زاده..

ایشون رفتن که به رعیت سر بزنن
الاناست که بیان..
ابرویی بالا انداختم و باشه ای گفتم..
با دست اشاره کردم به پارسا و گفتم :

-برو تو پارسا..
پارسا چشمکی زد و چشمی گفت..

-چشم ارباب جوان..
بعد دستگیره چمدونش رو گرفت رفت داخل..

****

@majic_channell

مادرجون با اخم بهم خیره شد.
لبم رو گاز گرفتم..

-مادرجون این چه کاری بود کردی!؟
الان پسره بدبخت فکر میکنه چی می خوای بهم بگی
مادرجون اخم هاش رو شدید کرد تو هم ولب زد :

-می خوام در مورد همون هم حرف بزنم
این پسره کیه برداشتی اوردی!!؟
نمی دونی پدرت از مهمون ناخونده
خوشش نمیاد این چه کاری بود کردی..

اصلا کجا غیبت زده بود
ازاینکه سوال جواب بشم حالم بد میشد..

-دوستم وشریک کاریمه مادرجون
من دیگه بزرگ شدم
توی سنی نیستم که بخوای منو سوال جواب کنی
مادر جون اخم شدیدی کرد
-گفتم کجا بودی اراد
جواب گویی نکن
نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

-ترکیه!؟؟
@majic_channell
اونجا چکار میکردی!؟؟
نمی تونستی یه خبر بدی!!؟
پدرت این چند روز از نگرانی پیر شد..
نه زنگی نه خبری چیزی اخه تو چقدر بی فکری پسر...

مادرجون برام عزیز بخواستم بی احترامی بهش بکنم..
نفس عمیقی کشیدم و زل زدم توی چشم هاش..
-مادرجون من الان خسته ام.
پارسا یه روز اینجا میام می ببرمش همراه خودم..
بخاطر وضعیت حرم سرا نشد ببرمش خونه ی خودم..
یه روز تحمل کنه بابا من مهمونم رو می برم پیش خودم
مادرجون با اخم شدیدی گفت :

-همین مونده این مردک رو بفرستم خونه ات که چشمش به زن هات بیوفته همینجا می مونه لازم نکرده تو کاری بکنی..
حرم سرای بابات اون طرف عمارته هیچ بنی بشری بهش دسترسی نداره..
توام حالا میخوای یه کرد غریبه ببری توخونه ات..
به‌جلو خم شدم و زل زدم به مادرجون..

- مادرجون‌پارسا برای من هرکسی نیست مثل چشم هام بهش اعتماد دارم.
حالا اگه میشه بریم
نمی خوام فکر بدی درموردم بکنه..
بعد بدون توجه به مادرجون از اتاق بیرون رفتم..

@majic_channell
عصبی بودم..
انتظار این حرکت رو از مادرجون نداشتم..
در رو محکم بهم کوبیدم وبا قدم های بلند سمت پذیرایی رفتم..
به پذیرایی که رسیدم با بابا روبه رو شدم
با پارسا داشت حرف می زد.

چشمش که به من خورد اول جا خورد بعد اخم غلیظی کرد.
اما زود دوباره به حالت عادی برگشت.
بابا سیاست خوبی داشت.
از جاش بلند شد..
رفتم سمتش و کشیدمش توی بغلم.
بابا دستی به شونه ام زد..

-سلام خان..
-خوبی بابا جان..
بدون خبر میری و میای..
لبخند زوری زدم و از بغلش اومدم بیرون..
بابا نگاهش پر از عصبانیت و کینه بود
با چشم گفت :
-بعدا به خدمتت میرسم..

****

اسما

@majic_channell

دل تودلم نبود که اراد بیاد..
دایه نگاه بدی بهم انداخت و گفت :
-این کارا چیه دختر جون یکم خودت رو جمع و جور کن..
باید زن در مقابل شوهرش یکم سیاست داشته باشه
این که تورو الان ببینه می فهمه که چی کشیدی..
اروم باش..

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم :

-نمیشه دایه.
یه ماهه ندیدمش دلم براش تنگ شده..
دایه با دست به بقیه اشاره کرد.

-ایناهم یه ماهه اراد رو ندیدن چرا مثل تو نیستن!؟.
دهن کجی بهشون کردم و لب زدم..

-چون اینا عاشق پول ارادن نه خود اراد..
من عاشق خود ارادم..
اینا اصلا برام مهم نیستن فقط اراد رو ببینم..
دایه نگاه چپه ای بهم انداخت..

-خیله خوب دختر خودت رو جمع وجور کن..
الان شوهرت میاد
ببینه روش بالا میره گفتم که بهش رو نده دختر..
نفسی بیرون دادم وباشه ای گفتم..
دایه دستم رو گرفت و از کنار در فاصله داد..

@majic_channel

-اینجا نباید باشی باید بریم اشپزخونه دنبالم بیا
بعد دست منو گرفت و دنبال خودش کشید...
با لحن پر التماسی گفتم :

-دایه صبر کن تورو خدا..
دایه پوفی کشید ونگاهی بهم انداخت..
-چته دخترجون..
بیا بریم اشپزخونه یه بهونه اس..
نگاهی به اطراف انداخت..
خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت :

-بابا سر همه گرمه بیا بریم میخوایم بریم پیش فریبا..
میخواد چکت کنه باید مطمئن بشیم که حامله ای..
نمی خوام کسی بفهمه..
تعجب کردم..
خوب بود اب دهنم رو قورت دادم و باشه ای گفتم..
دایه چشمکی زد و گفت :

-خوبه الان خوب راه میای..
خندیدم..
-فعلا این مهم تره چون بعدا اراد خوشحال میشه

****

@majic_channell

اراد

با قلبی پرهیجان وارد خونه شدم
قلبم بد توسینه می زد..
این بی قراری فقط می تونست برای یکی باشه..اسما.
دلم برای دیدنش پر کشیده بود..

وارد خونه شدم..
بوی خوب غذا به بینیم خورد..
حتی دلم برای دست پخت دایه هم تنگ شده بود..
نگاه همه سمتم کشیده شد..

لیلی و سحر جلو همه قرار داشتند
چشم های لیلی برق می زد
سحرم دست کمی از لیلی نداشت
ولی من دنبال این نگاه نبودم

دنبال یه نگاه دیگه بودم اما پیدا نکردم

چشم هام رو گردوندم و اطراف رو دوباره از نظر گذروندم.
نبود..
اب دهنم رو با صدا قورت دادم
چرا نبود!!؟

@majic_channell

لیلی قدمی جلو گذاشت و لب زد :

-سلام ارباب خوش اومدین..
از صدای لیلی تکون شدیدی خوردم و نگاهم رو از بقیه گرفتم
فکرم درگیر بود
دلیل نبود اسما چی بود..
اخمی روی پیشونیم نشست..

حس کردم همه بهم خیره ان
نباید چیزی بفهمن..
-مرسی...
لیلی لبخند عمیقی زد خبری از دایه هم نبود..

بقیه ام کم کم شروع کردن به سلام کردن..
داشت حوصله ام سر می رفت

یعنی اسما بدستی نیومده بود!!؟؟
-دایه کجاست!!؟
ملیحه نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت :

-همینجا بود که..
نیست انگار همین الان اینجا بود ارباب زاده..
پوکر شدم نه دایه نه اسما..
نیومدن که منو ببینن..

@majic_channell

با سردی گفتم :
-میز نهار رو اماده کنید من لباسم رو عوض کنم وبیام..
لیلی چشمی گفت با اعصابی داغون دسته ی چمدون رو گرفتم و سمت پله ها رفتم..

****

اسما

فریبا نگاهی بهم انداخت
با اخم گفت :
-چندسالته!!؟

لبم رو گازی گرفتم چرا هرکی به من می رسید این سوال رو ازمن می کرد..

-نزدیک ۱۴
اخمش شدیدتر شد
دایه نگاهی به فریبا انداخت و گفت :
-خوب چیه حامله اس!؟؟
فریبا با تشر گفت :
-بله حامله اس ولی جثه ی این رو ببین..
بچه اس..
لاغر و ضعیف..
حامله شدن برای بچه ای مثل این واقعا خطرناکه..
انگار که روی زمین نبودم..
باورم نمیشد حامله بودم..

@majic_channell

دایه نگاهی بهم انداخت..
نفسی تازه کرد و رو به فریبا گفت :
-مگه خودت تو سن چندسالگی بچه دار شدی
مگه همیشه نمی گفتی بچه اول چهارده سالم بود که داشتم خوب این بچه چه فرقی میکنه!؟؟

فریبا نگاه چپه ای به دایه انداخت
با دست به سرتا پام اشاره کرد وگفت :

-زنای اون زمان رو با زنای الان مقایسه میکنی!!؟

اون زمان جون داشتیم الان این دختر جون داره..
یه پاره استخون قد کشیده..
نباید حامله میشد
دایه سری تکون داد..

-نور چشمی که باشی همینه دیگه..
فریبا خندید..
-والا ما تا الان سه تا نور چشمی حامله یافت کردیم..
خدا کنه دیگه نور چشمی نباشه
دایه هم خندید..

-حالا جدا از خنده چی به این دختر بدم که به جون بیاد..
یکم توپر بشه
@majic_channell
فریبا نگاه دقیقی بهم انداخت و لب زد :
-همه چی محلی بهش بده
غذاهای شهری رو پاک کن..
روغن محلی..
کره محلی..
خودمون تو روستاییم که محلی براش جور کن که بخوره..
از شنیدن روغن محلی صورتم جمع شد..
فکر اینکه اینا رو بخورم
می خواستم بالا بیارم

فریبا نگاهش ب ه من افتاد

سری تکون داد وگفت :
-و فکر نکنم این دختر از اینا بخوره..
-چطور!؟؟
فریبا با دست به من اشاره کرد

-رنگو حالش رو ببین
دایه نگاهش رو سمت من کرد ابروهام تو هم رفت..

-اینو بسپار دست من خودم درستش میکنم..

****

@majic_channell

خسته وارد عمارت شدیم
کلا اومدن اراد از ذهنم رفت فاصله ی خونه ی ارباب تافریبا زیاد بود ماهم پیاده رفتیم

دایه نگاهی بهم انداخت وبا گفت :
-چته این همه نفس نفس میزنی!!

-چته این همه نفس نفس میزنی!!؟

دستی روی قلبم گذاشتم و گفتم :
-از خستگی چقدر راه رفتیم..

دایه نگاه ریلکسی بهم انداخت..
انگار نه انگار که این همه راه رفته بود

-فریبا راست میگه ها تو جون‌نداری
نمی دونم این بچه رو چطوری میخوای بدنیا بیاری
دست هام رو بهم زدم و گفتم :
-با توکل به خدا..
حالا بریم دایه...

یه دفعه اراد اومد تو ذهنم..
انگار دایه هم مثل من بود نگاهی با ساختمون عمارت انداخت..
-باید از در اشپزخونه بریم تو..
اینجا رو به روی پذیرایی اراد مارو ببینه دردسر میشه برات..
از بیرون رفتن زناش از عمارت اصلا خوشش نمیاد..

@majic_channel

لبم رو گازی گرفتم و گفتم :
-باشه بریم پس..
دایه نفسی بیرون داد باهم راه افتادیم واز در اشپزخونه وارد عمارت شدیم

کسی توی اشپزخونه نبود.
دایه دستی روی بینیش گذاشت و گفت :

-هیس اروم..
دارن غذا می خورن

باهم میریم پرسیدن کجا بودی میگی داشتیم حرف می زدیم باشه!!؟.
سرم رو تند تکون دادم و باشه ای گفتم

قلبم عین چی توسینه می زد برای اراد..
دستی روی شکمم گذاشتم چشم هام بسته شد..
بچه ی من و اراد..
همینطور توی حس بودم که صدای عصبی اروم دایه به گوشم رسید..

-بیا دیگه دختر این حرکات چیه از خودت نشون میدی..
چشم هام باز شد و تکون شدیدی خوردم..
دایه با اخم بهم خیره شده بود

@majic_channell

اب دهنم رو قورت دادم وسمتش قدم برداشتم..

****

اراد

دو طرفم خالی بود عصبی بودم زیاد هم دایه هم اسما انگار اومدنم براشون مهم نبوده..

اخم شدیدی کردم..
کلافه بودم غذا نمی تونستم بخورم..
سنگینی نگاهی رو حس کردم

سرم رو بالا اوردم با نگاه خیره ی لیلی رو به رو شدم

نگرانی توی نگاهش موج می زد
اما من اصلا این نگاه رو دلم نمی خواست دلم نگاه متفاوت اسما رو می خواست..
با صدای پاشنه ی کفشی نگاهم از از لیلی گرفته شد و به سمت چپ دوخته

نگاهم به نگاه اسما گره خورد..
ناباور بهش زل زدم.
اسما بود..
دلتنگی سراغم اومد..
اسما چشم هاش برقی زد و لبخند عمیقی روی صورتش جا خوش کرد..

@majic_channell

-سلام ارباب.
با یاد اوری اینکه نبوده اخم غلیظی کردم
خشم تموم وجودم رو گرفت..
-تا الان کجا بودی چرا نیومدی سر میز..

از رفتار تندم جا خورد..
لباش تکون خورد تا به حرف بیاد اما صدای دایه رو شنیدم..

-توس باغ همراه من بود
داشت به من کمک می کرد.
نگاهم به کنارش افتاد دلخوری توی چشم هام نقش بست....

از دایه انتظار نداشتم..
دایه خونسرد قدمی برداشت سمت میز
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-سلام دایه..
دایه پشت میز نشست و نگاه عمیقی بهم انداخت..

-سلام پسرم..
رسیدن بخیر خوش گذشت این یه ماه .
اسما هنوز وایساده بود..
قبل اینکه جواب دایه رو بدم گفتم :

@majic_channell

-یه لحظه دایه..
رو به اسما با تشر گفتم :

-تو بیا بشین طلبکاری..
نفسی بیرون داد و چشمی گفت..
-چشم..
بعد سمت میز قدم برداشت..
اومد کنار من و روبه روی دایه نشست..
قلبم داشت می اومد تو دهنم
دلم نمی خواست تنها بودیم و جواب این کم توجه ایش رو بدم

دایه منتظر بهم زل زده بود

بقیه ام دست از غذا کشیده بودن و به ما زل زده بودن
با جدیت گفتم :

-غذاتون رو بخورید چرا به ما خیره شدین..
از جدیت صدام ترسیدن ومشغول غذا خوردن شدن..
نفسم رو بیرون دادم و گفتم :
-اره دایه خوش گذشت..

دایه خندید برای خودش برنج با مرغ کشید..
-چه زود پسر جواب دادی..
خدارو شکر حالا بخور غذات رو بخور بعدا حرف می زنیم..

@majic_channell

****

ابروهام بالا پرید..
لیلی و سحر از خجالت سرخ شدن وسرشون رواندختن پایین..
دایه نگاهی به من انداخت وگفت :

-چیزی نمی خوای بگی ؟؟
یا چشم روشنی بهشون بدی!؟

نگاهم سمت دایه کشیده شد.
-چرا اما تعجب نکردم..

قبل رفتنم گفته بودم..
حالا چشم روشنی یچی میدم بهشون..

لبخند عمیقی روی لب های لیلی و سخز نشست..
اسما کنار لیلی نشسته بود
دم گوشش پچ پچ می کرد..
اونم نگاهش براق تر میشد..

سوال شد برام چرا اسما حامله نشده بود!!!
من بیشتر از همه باااون رابطه داشتم..
نفسی بیرون دادم
نگاهی به ساعت انداختم ساعت چهار بعدظهر بود..
قرار بود از پس فردا پارسا بیاد پیش خودم..

@majic_channell

-خوب گوش کنید..
از پس فردا قراره دوست من برای چند روز بیاد اینجا ازتون میخوام که حجاب داشته باشید و اکثرا توی اتاق خودتون باشین
کم بیایین بیرون..
دایه با تعجب لب زد :

-یه مرد بیاد تو حرم سرا!؟؟
چی میگی اراد!!؟
چرا نمی بریش یکی از خونه های دیگت..
این همه عمارت داری..

نگاهی به دایه انداختم و گفتم :

-اون میخواد جایی باشه که من باشم
منم اکثرا اینجام..
دایه اخم غلیظی کرد و لب زد..

-نه دخترا رو اینجا نمی ذارم باشن
از قدیم رسم این بوده
هیچ مردی نباید به حریم ارباب پیدا کنه
همه دخترا رو می برم پشت عمارت سالن قدیمی..

سارا با لحن ارومی گفت :

@majic_channell

-دایه سالن قدیمی خیلی کوچکه بعد چقد وقت می بره که تمیز کنیم ارباب راست میگه ما که بی...
دایه با جدیت گفت :

-ساکت شو کی به تو اجازه حرف زدن داد!؟؟
از لحن پر از داد دایه ساکت شد..
دایه عصبی بود..
سارا ساکت شد و سرش رو پایین انداخت .

-اول بین حرف منو ارباب زاده نپرین دوما همینکه گفتم سالن قدیم رو تمیز میکنیم فهمیدین..

لحن دایه اونقدر جدی بود که همه یه صدا گفتن :

-چشم دایه...
منم نفسم رو بیرون دادم روی حرف دایه نمیشد حرف زد..

****

اسما

به دایه نگاهی انداختم..
دایه به سحر و لیلی گفته بود همینجا باشن و نمی خواد بیان کمک پوکر شدم..
من چی پس..

@majic_channell

دایه با دست اشاره کرد سمتم و لب زد :
-تو بیا پیش خودم باش
سری تکون دادم و باشه ای گفتم
رفتم کنار دایه..
با دایه شروع کردیم به راه رفتن.

دخترا از عمارت زده بودن بیرون منو دایه هم داشتیم می رفتیم بیرون که دایه از حرکت ایستاد

نگاهی به اطراف انداخت وقتی کسی نبود دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

رفت سمت راهرو بعددر اتاقش رو باز کرد
وارد شد و منم دنبال سرش کشید
این کارا برای چی بود
با تعجب نگاهی به دایه انداختم..

-دایه این کارا برای چیه!!؟
چرا اومدیم اینجا مگه نمی خواستیم بریم سالن!!؟
دایه دستی روی بینیش گذاشت و لب زد :

@majic_channell

-هیش اروم تر دختر
نه تورو نمی خوام ببرم تو همین جا باش من میرمو میام
توام ازاینجا نرو بیرون که لیلی و سحر ببینتت
یه جوری بقیه رو دست به سر میکنم..
نفسم رو بیرون دادمو گفتم :

-باشه
دایه لبخندی زد و بعد بوسیدن پیشونیم از اتاق رفت بیرون..
بی حوصله اطراف رو نگاه کردم
چیزی برای سرگرمی وجود نداشت جز خواب..
منم از خدا خواسته روی تخت دراز کشیدم و چشم هام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم..

****

اراد

داشتم از پله ها می یومدم پایین که دیدم دایه اسما رو دنبال خودش کشید و سمت راهرو برد

ابروهام پرید بالا
برای چی اینکارو کرد..
اخرین پله ها رو اومدم پایین
کنجکاو بودم ببینم چخبره..
اروم قدم برداشتم سمت راهرو..
به راهرو رسیدم که دایه نمایان شد اما بدون اسما

@majic_channell

دایه با دیدنم کمی هول کرد
نگاهی به ته راهرو کردم..

-سلام پسرم جایی میری!؟؟

به خودم اومدم و به روی خودم نیوردم که چی میگم..

-سلام دایه.داشتم می رفتم به رعیت سر بزنم.
ببینم با زمینا رو چکار کردن

زارعت خوب پیش رفته یانه..
دایه نفس بیرون داد ولب زد :
-باشه پسرم منم برم کمک دخترا سالن رو تمیز کنیم..
-باشه برو دایه
دایه لبخند قشنگی زد و بعد به اروی حرکت کرد

منتظر شدم که کامل بره بیرون..
بیرون که رفت نگاهی به ته راهرو انداختم ..بی اختیار سمت اتاق دایه کشیده شده
به اتاقش که رسیدم بی وقفه در رو باز کردم و وارد شدم

با وارد شدنم دیدم اسما روی تخت دراز کشیده چشم هام گرد شد..
اسما با صدای در بلند شد
فکر کرد دایه است چون گفت :

-دایه..
اما با دیدن من حرفش رو خورد با چشم های گرد شده به من زل زد..

-ارباب..
در رو بستم و وارد شدم دل تنگی به دلم چنگ انداخته بود
دلم میخواست همین الان حسابش رو برسم اما غرور و عصبانیت از کارش اجازه نمی داد

اخم غلیظی کردم و رفتم سمتش..

@majic_channell

تند ایستاد و سرش رو پایین انداخت
بهش که رسیدم با اخم های درهم گفتم :

-تو چرا اینجایی هان!؟
چرا همراه بقیه نرفتی...
لبش رو گاز گرفته بود و هیچی نمی گفت..
حرصی گفتم :

-جواب بده اسما اعصاب منو خورد نکن..
-من..
من ارباب..
نفسی بیرون و یه دفعه گفت :

@majic_channell

-من دلم درد میکرد دایه گفت نمی خواد بیای
اگه می خوایین برم
نیشخندی زدم بره!؟؟
من تازه بدستش اورده بودم..
بازوش رو گرفتم و با خشونت کشیدمش سمت خودم..

یه ماه دوری از این رعیت منو به جنون رسونده بود..
-بری!!؟
کجا بری!؟؟
باهم کار داریم دایه هم بعضی وقتا کارا میکنه که به نفع پسرش باشه..

از خجالت سرخ شد..
دستم رو جلو بردم و موهاش رو پشت گوشش زدم
گردن سفیدش نمایان شد..
نیاز مردونه ام حتی با دیدن این گردن سفید داشت بیدار میشد..

نگاه خماری بهش کردم سرم جلو اومد اسما خواست حرفی بزنه که با اومدن لبای من روی لباش خفه‌شد
با چشم های گرد شده به من زل زده بود..

گازی از لباش گرفتم که صورتش جمع و به خودش اومد و فهمید باید همراهیم کنم
با خشونت و حرص لباش رو توی دهنم میکشیدم و عمیق می بوسیدم.

@majic_channell

از کنار تخت فاصله اش دادم
هدایتش کردم سمت دیوار و با خشونت زدمش به دیوار..
اخ ارومی از گوشه ی لبش خارج شد

اما اصلا برام مهم نبود فقط می خواستم‌توی این اغوش که یک ماه ازش دور بودم حل بشم..
اونقدر بوسیدنش ولباش رو توی دهنم کشیدم که خسته شدم

خودم رو عقب کشیدم
با نفس نفس بهش زل زدم چشم هاش ترسیده بود..

خواستم برم جلو دوباره که دستش بالا اومد و روی قفسه ی سینه ام قرار گرفت..

-نه اراد تورو خدا..
از حرکت ایستادم نگاه خیره ای بهم کرد
سرش رو جلو اورد و گذاشت روی سینه ام
منو به اغوش گرفت..
مات شدم..
دست هام از حرکت ایستاد..
کم کم به خودم و دست هام اومد پایین و به اغوشش گرفتم..

صداش که به گوشم رسید قلبم تلاطم عجیبی برداشت

@majic_channell

-دلم برات تنگ شده بود اراد..
چه خوب که برگشتی..

اخ این دختر با من چکار کرده چکار کرده بود که اینطوری براش بی تاب بودم.
خیلی نبود که اومده بود تو زندگیم اما تو همین مدت کوتاه کاری کرده بود که وابسته بهش بشم
خودش رو بهم فشرد

موهاش رو بوسیدم و گفتم :

-منم دلم برات تنگ شده بود دلبرکم..
خیلی دلم برات تنگ شده بود
سرش رو از روی سینه ام فاصله داد ومیه چشم هام شد
زل زد توی چشم هام و گفت :

-می ترسم اراد..
می ترسم از زمانی که ازت جدا بشم..
اخم کمرنگی کردم
فشاری به پهلوش اوردم که صدای اخش بلند شد..

-نکن اراد بچم..
یه دفعه دستی روی دهنش گذاشت و گفت :

@majic_channell

-وای..
یه تای ابروم رو بالا انداختم بچه!!؟
با چشم های ریز شده زل زدم تو چشم هاش و لب زدم :

-بچه ؟!؟
خنده ی زوری کرد و گفت :

-نه یعنی...
از من من کردنش فهمیدم که یه چیزی رو داره ازم مخفی میکنه
اخمی شدیدی کردم
از مخفی کاری و دروغ بدم می اومد.

خم شدم توی صورتش و با تشر گفتم :

-حرف بزن...
از صدای دادم چشم هاش بسته شد

منتظر بهش زل زده بودم..
با تنه پته گفت :

-راستش ارباب من...
من حامله ام...
گیج بهش زل زدم حامله بود!؟!
شروع کردن کردن هلاجی کردن حرفش حامله بود..
چرا بهم نگفته بود!؟؟
چرا عین سحر و لیلی نگفته بود بهم
دایه هم از این موضوع خبر داشت!؟؟

بااین فکر قفسه ی سینه از حرص شروع کرد به بالا پایین شدن
با ترس نگاهی بهم انداخت..
از زیر دندون های کلید شده ام گفتم :

-چرا بهم نگفتی هان!؟
لبش رو گازی گرفت و سرش روپایین انداخت
داشت صبرم تموم میشد
عصبانیت درونم رو کوره ی اتیش کرده بود

@majic_channell

-کررررری میگم چرا نگفتی!!؟
پرید بالا...
تند لب زد :

-دایه گفت خودش بهتون میگه ارباب..
-چرا همون موقعی که گفت لیلی وسحر حامله ان برای تورو هم نگفت هان!؟؟
نفس عمیقی کشیدم..

-چون از دخترا کسی خبر نداره من حامله ام..
دایه ترسید..
گفت تو بچه ای بقیه ممکنه بلایی سرت بیارن..
صداش بغض داشت
اما این دلیل نمیشد که عصبی نباشم..
دایه واسما بهم دروغ گفته بودن..

@majic_channell

-اونا غلط کردن
توام غلط کردی که به من حرف نزدی و وجود بچه ام رو از من پنهون کردی
با چشم های اشکی بهم زل زد..
-اراد من..
توی صورتش هوار کشیدم و گفتم :

-هیس صدات در نیاد دندونات رو توی دهنت خورد میکنم
اشکش روون شد

با چشم های اشکی بهم نگاهی انداخت..
لعنت بهت...
لعنت به این چشم های اشکیت..
لعنت به قلب بی قرار من..
خواستم برم جلو بگیرمش تو بغلم و بگم لعنتی گریه نکن تو حق گریه نداری
اما غرورم اجازه نداد

یه قدم عقب رفتم و در همون حال گفتم :
-تاوان این دروغ رو باید پس بدی اسما
شب اماده باش..
اینو گفتم واز اتاق اومدم بیرون..
در رو محکم بهم کوبیدم

@majic_channell

با حالی خراب از عمارت زدم بیرون
سرم تیری کشید

دلیل این عصبانیت بخاطر این موضوع کوچک رو درک نمی کردم شاید بخاطر اینکه انتظار دروغ از دایه رو نداشتم.

تموم طول روز رو با سردرد تو ی روستا گشتم و به رعیت سر زدم..
حالم اصلا خوب نبود..

موضوع به اون کوچکی باعث شده من این همه سردرد و پریشون بشم..
به اخرین زمین سر زدم..

مرد نگاهی بهم انداخت..

-حالتون خوبه ارباب زاده!؟؟
نگاهی بهش انداختم..
-خوبم برگه محصولت رو بیار
مرده چشمی گفت و رفت سمت اتاقک کوچکش
دستی به گردنم کشیدم...
حالم بد بود..
فقط می خواستم همه چی تموم بشه و برم خونه

مرد اومد
برگه ای رو سمتم گرفت
-بفرمایید اقا..
@majic_channell
بی حوصله دستم رو جلو بردم و برگه رو نگاهی بهش انداختم..
مرده بهم زل زده بود نیم نگاهی بهش انداختم نمی دونم چرا دست پاچه و هول بود..

خودم رو بیخیال نشون دادم..
برگه رو قشنگ خوندم..
با دیدن مقدار محصولی که نوشته بود اخم هام رو تو هم کشیدم و یادمه محصول سال پیش بیشتر بود..

-چرا محصول امسال نصف شده!!؟
از سوال ناگهانیم جا خورد..

خندید..

-یعنی چی نصف شده ارباب زاده هر سال همینقدر بود..
حتما این زمین رو اشتباه گرفتین اقا..
وگرنه..
به وسط حرفش پریدم و گفتم :

-خفه شو..
این زمین اخرین زمینه و من همیشه میزان محصولی رو که میده قشنگ یادم می مونه..
بقیه محصول رو چکار کردی!؟؟
دزدی!!؟
رعیت من دزد نبودن حالا تو تازه به دوران رسیده برای من دزدی میکنی!؟؟

@majic_channell

مرده به تته پته افتاد
با عصبانیت رفتم سمتش به تخت سینه اش و به عقب هلش دادم..
-فقط خفه شو..
دروغ نگو از دروغ بیزارم عوضی..
دروغ نگو فقط بگو با محصول چکار کردی..
خیانت در امانت کردی..

مرده با رنگی پریده بهم زل زده بود
هیچی نمی تونست بگه..
داشت حوصله ام سر می رفت..

در حال انفجار بودم..
با دندون های ساییده شده گفتم :

-حرف بزن..
حرف بزن تا تموم این محصول رو به اتیش نکشیدم.
چه گوهی خوردی ..

از ترس چشم هاش رو بست و هیچی نگفت
خون خودمو میخوردم..
سیلی محکمی بهش زدم
افتاد روی زمین..

@majic_channell

-ببین مردک احمق منو خر نکن حرف بزن به ولله کاری میکنم خون گریه کنی من قشنگ یادمه
محصولی که سال قبل داشتی بیشتر از این محصول بود
من همیشه اولین و اخرین زمینی رو که بهش سر می زنم که قشنگ میزان محصول رو یادم میمونه نصف محصول روچکار کردی

مرد سرش رو پایین انداخت..
سردرد و کفری شدن از کار این مرد داشت حوصله ام رو سر می برد
با خشم خودم رو کشیدم عقب...

-حرف نمیزنی باشه..
عقب عقب رفتم.

نگاهم روی روی کبریتی که روی به سنگ کنار گندم ها گذاشته شده بود خیره شد..
نیشخندی زدم
چندان برام مهم نبود که اینا رو اتیش بدم
اونقدری داشتم که اصلا به چشمم نمی اومد..

صدای التماس وار مرد بلند شد..

-ارباب تورو خدا رحم کنید..
ارباب
اما من اصلا بهش توجه ای نکردم ...
خم شدم کبریت روچنگی زدم و با قدم های بلند سمت گندما رفتم..

@majic_channell

یه شاخه کبریت بیرون اوردم
خواستم اتیشش کنم که دستم به عقب کشیده شد
مرد با چشم های اشکی بهم زل زده بود..

-تورو خدا ارباب غلط کردم میگم چی شده میگم..
بدبختم نکنید ارباب زاده..
میگم

هق هق اش اوج گرفت..
دستم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون
نگاهی از سرتا بهش انداختم و گفتم :

-یالا حرف بزن..
سرش رو پایین انداخت ولب زد :

-اقا من حروم خور نیستم به والله..
مجبور شدم نصف محصول رو که سهم خودم بود رو بدم به یکی..
چون پول قرض کرده بودم سرسال شد خواستم‌پولش رو بدم اما نخواست..
گفت نزولش رو هم میخوام..
وگرنه پول خودش رو اماده کرده بودم اقا..
مجبور شدم نصف گندم رو بدم بهش..
مجبور شدم..
این نصف محصول هم‌برای شماست اقا
اجازه ندادین که‌من حرف بزنم

@majic_channell

اخم غلیظی کردم.
نزول!؟؟
کی بود که نزول میداد!!؟
اخم شدیدی کردمو گفتم :

-تو روستای من کی نزول میده!؟؟

مرد با غم سرش رو پایین انداخت..

-رشید اقا..
من نمی دونستم پولی ک ه به من داده نزوله..

یه سال که گذشت اومد گفت..
خیلیا رو این کار کرده اقا..
اول پول معمولی قرض میگیره بعد یه سال میاد سراغ قرضش البته قرضی با چهار برابر پول اصلی..
بدبخت کرده ارباب
منم بدبخت کرد منم بهم خودم رو مجبور شدم بدم
الانم این سهم شماست..

اشکش چکید..
رشید کی بود!!؟توروستای من کی این ادم قد علم کرده بود که من نمی دونستم..
روم رو کردم سمتش رو با حرصی که چاشنی لحنم شده بود و صدام رو ترسناک کرده بود..

@majic_channel

-این رشید خونه اش رو می دونی کجاست!!؟
نگاهی بهم انداخت
ترس توی چشم هاش نشست..

-اره ارباب زاده اما خیلی خطرناکه نباید..
به وسط حرفش پریدم و لب زدم :

-خفه شوفقط خونه اش رونشونم بده..
یالا..
مرده سری به ناچار تکون داد و لب زد :

-چشم ارباب زاده..
سمت ماشین رفتم و در همون حال گفتم :

-همونجا نمون راه بیفت..
بعد صدای کشیده پاش رو روی زمین شنیدم که داشت می اومد دنبالم
پشت رل نشستم و منتظر شدم که مرده هم بیاد..

****

اسما

تا شب منتظر موندم که اراد بیاد اما نیومد
سحر شکلاتی توی دهنش گذاشت و با پوزخند گفت :

@majic_channel

-چیه تو فکری!!
حتما منتظر یاری اره!!؟
اخی فرداشب نوبت توعه یا امشب..
اخمی کردم..
خواستم از جام بلند شم که بازوم رو گرفت..

-بهت یاد ندادن وقتی بزرگت داره حرف میزنه تا اخر باید وایسی وبشنوی..
دندونام رو با غیض روی هم گذاشتم ودستمو از دستش کشیدم بیرون..

-نه..

ولی بهم یاد دادن وقتی خری داره عرعر میکنه
کم محل بشه بهتره..
با چشم های برزخی بهم زل زد

-چی گفتی!!؟
-اسمتو برات یاد اوری کردم..
به پرو پام نپیچ حوصله ات رو ندارم

از جاش بلند شد
قدس بزور شاید به شونه ام میرسید برام دهن کجی کرد
دستی به قفسه ی سینه ام زدم و به عقب هلم داد...

@majic_channell

چند قدم عقب رفتم.

-چی زر میزنی دختره ی احمق..
فکر کردی کی هستی که اینطوری باهام حرف میزنی...
صدای دادش کل اشپزخونه رو گرفته بود..
بااین حال همه بهمون خیره شده بودند به ثانیه نکشید که دایه توی اشپزخونه نمایان شد

نگاهی به سحر و بعد به من انداخت..
نگاهش بین من وسحر در رفتو امد بود..
اخمی غلیظی کرد و گفت :

-اینجا چخبره!؟؟
چرا هوار میکشی سحر...
سحر با دندون های کلید شده گفت :
-این عوضی هیچی شخصیت نداره...
بهم توهین کرد..
منی که بچه ی ارباب توشکممه نباید بهم توهین بشه.
استرس وارد بشه..
غلط کرده هرچی از دهنش در میاد میگه..

کثافت اول خودش شروع کرده بود..
لبم رو محکم روی فشار دادم..
دایه نگاهی بهم انداخت..

@majic_channell

-اسما سحر راست میگه بهش توهین کردی!؟؟
-نه..
خودش شروع کرد..
منم جواب کرم ریختنش رو دادم

سحر خواست حرفی بزنه که دایه سریع گفت :

-بسه تمومش کنید..
توام سحر فکر نکن حامله ای مجازات نمیشی..
هر اشتباهی کنی مثل قبل تنبیه میشی..
به این کارات ادامه بدی اراد می فرستت عمارت قدیمی..

پیش زن های پیر ارباب بزرگ.
دوست داری اونجا باشی ؟؟؟
از الان تا اخر عمر هوم!؟؟

سحر با چشم های گرد شده گفت :
-تو کی هستی که بخوای منو تهدید کنی..
قدمی جلو گذاشت..
سحر تا به خودش بیاد دست دایه بالا رفت و روی گونه ی سحر نشست...

صورت سحر سمت چد متمایل شد.
با اخم غلیظی گفت :

@majic_channell

-من مادر ارادم...
مادر....
شاید نفهمی مادر بودن یعنی چی چون تو بخاطر پول ،ثروت جایگاه حامله شدی..
هیچ وقت درکی از مادر بودن نداری..
تا اخر عمرت از بچه استفاده میکنی تا جایگاهی داشته باشی اگر سالم بدنیا بیاد..

لحن اخر دایه تهدید وار بود..
خودش رو صاف کرد..

-اگه دوست داری بچه ات بدنیا بیاد و بتونی باهاش بقیه ی عمرت رو زندگی ارومی داشته باشی پس زبون به دهن بگیر و حرف نزن...

سحر نگاه اشکی به دایه انداخت و بعد بدون حرف با تنه ای محکم از کنار دایه رد شد..
دایه پشت به بقیه ورو به روی دیوار وایساده بود کسی بهش دید نداشت

فهمیدم که نمک اشک توی نگاهش نشست..
غمگین شدم بخاطر من...
مکثی کردم...

دایه با صدای خفه ای گفت :
-غذا هاتون رو امشب ببرین اتاقتون بخورید امروز خسته شدین..

@majic_channell

دخترا نگاهی بهم انداختن و بعد همه با تاسف به من خیره شدن..
انگار که مقصر اصلی منم..
اشپزخونه خالی شد هیچ کدوم انگار میلی به غذا نداشتن که به حرف دایه عمل کنن..
قدمی برداشتم و خودم رو بهش رسوندم..

از پشت گرفتمش تو بغلم..
دایه تنها بود..
درست عین من...اما من یه جورایی دایه رو داشتم چون هوای منو داشت..
خودم رو بهش فشردم و لب زدم :

-دایه...
تکون ارومی خورد وبعد برگشت تا به خودم بیام منو گرفت تو بغلش وعمیق به خودم فشردمش ...
بدون حرف منو به خودش می فشرد..
خیس شدن شونه‌ام رو حس کردم..
چرا گریه می کرد!!؟
حرف سحر این همه بد بود!؟؟
یه حسی میگفت گذشته ای که دایه تعریف کرده بود شاید یه قسمت کوچکی از حقیقت گذشته باشه..
چی توی گذشته بوده!!؟

اهی کشیدم..
خواستم حرفی بزنم دلداریش بدم اما هیچی نه به فکرم می رسید نه می تونستم از دهنم خارج کنم..
تا اینکه دایه ولم کرد نگاه سرخ رنگش رو به چشم هام دوخت و بعد بدون حرف از کنارم رد شد..

@majic_channell

ماتم برد..
این دایه با صلابت همیشگی نبود..
سرگیجه بهم دست داد..
چرا دایه توی عمارت خان نبود!؟.مگه نمی گفت که عاشق خان بوده!؟؟
برای اراد از عشقش گذشته!!؟
برای بچه ای که برای خودش نبوده!!!
برای اولین بار این سوالات توی ذهنم ردیف شد..

دستی به سرم کشیدم و زیر لب گفتم :

-لعنتی...

****

راوی..

با عصبانیت وارد اتاق شد..در اتاق رو محکم بست..
صدای کوبیده شدن در به گوشش رسید

قفسه ی سینه اش از بغض وعصبانیت بالا و پایین میشد...
لبش‌رو گاز وحشتناکی گرفت..
یه پیر زن جلوی همه بهش سیلی زده بود

@majic_channell

خ ندید..
هیستریک..
-فکر کردی منم عین سمیه ام..
فکر کردی می تونی منم عین سمیه بندازی بیرون..
پیرزن احمق..

اونقدر عصبی بود که فقط طول اتاق رو راه می رفت و زیر لب به دایه ناسزا می گفت..
دست هاش رو مشت کرده بود..

نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و گفت :

-کاری میکنم خون گریه کنی دایه..
تلافی امروز رو سرت در میارم..
این سیلی تاوانش صد ضربه شلاقه...

****

اراد

روبه روی خونه زدم روی ترمز این خونه بیرون از روستا بود
نگاهی به خونه انداختم و با دست اشاره کردم :
-همین جاست!؟؟
مرده با ترس سری تکون داد..

@majic_channell

-اره ارباب زاده...
اخم شدیدی کردم زیر لب گفتم :
- مردتیکه نزول خور میکشمت..
هوا تاریک شده بود خواستم پیاده شم که مرده دستم رو گرفت..

-نه اقا تورو خدا نرین رشید خیلی خطرناکه..
بیا بریم فردا باچند نفربیاین
این حروم زاده اس ممکنه بلایی سرتون بیاره..
ترس توی چشم هاش اشکاربود
نیشخندی زدم

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با دندون های ساییده شده گفتم:

-خفه شو..
هیچ غلطی نمی تونه بکنه من این مار رو امشب می فرستم سینه قبرستون..
بعد خم شدم و از داشبورد ماشین کلت رو بیرون اوردم..
مرد نگاهی به کلت انداخت..

-یا خدا ارباب زاده می خواین چکار کنید..
در ماشین رو باز کردم و لب زدم :

-اجرای حکم..
@majic_channell
بعد در رو باز کردم و از ماشین پیاده شده..
ماشه روکشیدم..
نگاهی به در اهنی انداختم..
عین زندان..
میکشمت مردیکه‌ی مفنگی

سمت خونه رفتم صدای باز شدن در رو شنیدم..
دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم به در...
به ثانیه نکشید یه پنجره کشویی اهنی کنار رفت..
نگاه مشکی رنگی توی چشم هام افتاد..

-کی هستی!؟؟

کلت رو بالا اوردم و سرش رو مستقیم گذاشتم روی تخم چشمش..

-یه حرکت سر بزنه شلیک میکنم در رو باز کن یالا..
-تو...کی...هستی..

با دندون های کلید شده گفتم :

-خفه شو فقط در روباز کن حروم زاده..
بااین حرفم صدای باشدن در به گوشم رسید..
زود خودم رو کشیدم داخل..
مرد هیکلی دیر جنبید..
خواست فرار کنه که پاش رو مورد ضربه گلوله قرار دادم

@majic_channell

از درد روی زمین خم شد و فریادی کشید
دندونام رو روی هم ساییدم..
مردیکه ی عوضی..
نفس عمیقی کشیدم...

صدای دادش باعث شد چندتا غول تشن عوضی دیگه سر برسن.

نگاهی به اون مرده که از درد روی زمین خم‌شده بود انداخت..
رفت سمتش..
-خوبی سهیل پات چی شده!؟؟
این‌عوضی کیه..

دندونام رو روی هم ساییدم..
من عوضی ام..

ماشه رو کشیدم و تیر بعدی روی شونه ی مرد دومی زده شد..
از درد فریادی عمیق کشید وتوی خودش جمع شد..

-سعیددد...
از صدای داد سرم رو چرخوندم سمت اوت دوتای دیگه
کلت رو گرفتم سمتشون

از ترس رنگشون پرید وبهم خیره شدن..
یکیشون به خودش جرات داده تا به حرف بیاد..

@majic_channell

-تو کی هستی اینجا چکار میکنی!؟
داشت از من سوال می کرد از ارباب اراد.

-خفه شو حق سوال پرسیدن نداری..
به اون رشید نزول خور بگو بیاد بیرون یالا..
-تو تو ارباب...
به وسط حرفش پریدم و با هوار گفتم :

-خفه شو..
گفتم بگو رشید بیاد تا با یه تیر خلاص تون نکردم..
همینطور داشتم حرف می زدم که صدایی به گوشم رسید..

نگاهم‌سمت یه مرد پیر و قدکوتاه کشیده شد.
اون دوتا مرده تند گفتن :

-اقا..
پس خودش بود..
رشید نگاهش رو سرتاسر خونه چرخوند.
با کنجکاوی لب زد :

-اینجا چخب...
از عصبانیت درونم به اتیش کشیده شد.
تند رفتم سمتش و یقه اش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم..
تعادل نداشت سمتم کشیده شد.
@majic_channell
زل زدم توی چشم هاش و کلت رو گذاشتم روی شکمش..

-باید این شکم روپاره کرد که با پول نزول این همه پروار و گنده شده..
با بدبخت کردن مردم روستای من..

خندید..

-این چشم ها رو میشناسم پسر خان..
اگه قرار باشه شکم منو پاره کنی باید شکم پدرتم پاره کنی..
دندونام رو روی هم ساییدم..
یقه اش رو چنگی زدمو سمت خودم کشیدم..

-خفه شواسم پدر منو به زبون نحست نیار نزول خور عوضی..
نگاه عمیقی بهم انداخت...

-این رفتار در خور یه اشراف نیست..
منم بزرگتر تو و بزرگ زاده ام نباید اینطوری رفتار کنی..
بیشتر کشیدمش سمت خودم و نگاه بدی بهش کردم.

-خفه شو یه نزول خور هیچ وقت بزرگ زاده نیست
تو رو باید سوزوند خاکسترت رو دفن کرد احمق..

ریلکس بهم خیره شد..
دستش رو بالا اورد و گذاشت روی سمت چپ قفسه ی سینه ام روی قلبم
..
فشاری بهش اورد..

@majic_channell

-وقتی این قلب تاریکه وبا پول نزول رشد کرده و به ثمر رسیده نباید از مجازات یه قلب دیگه حرف..
تو خودتم با نزول...
عصبی مچ دستش رو چنگی زدم و محکم فشاری بهش دادم..

صدای ناله ی رشید بلند شد...

یکی از اون دوتا مرد قدمی جلو گذاشت..

-رشید خان..
نگاه عصبی بدی بهش انداختم که سر جاش وایساد..
-گمشو سر جات تا یه تیر خلاصت نکردم..
از حرکت ایستاد..

اون یکی دستی روی شونه ی مرده گذاشت..

-بهتره دخالت نکنیم حمید..
ارباب زاده اس..
حمید اخم غلیظی کرد و سرش رو پایین انداخت..
دوتا ابروهام رو بهم گره زدم

@majic_channell

رشید با لحن زاری گفت :
-دستمو ول کن پسر من بااین سن تحمل زور و قورت تورو ندارم..
نگاهم به انگشت هاش کشیده شد.
چرک از زیر همه بیرون می اومد..

یادم اومد یکی بهم گفت "نزول خور دیدم از زیر ناز انگشت هاش چرک بیرون اومده "
پس همین مرد بود..
همین رزل اشغال نزول خور..

دستش رو کشیدم و پرتش کردم روی زمین..
با صورت روی زمین فرود اومد..

-تو باید کرم بزنی..
می دونم باهات چکار جلو همه..
جلوی همه ی رعیت به سزای کارت می رسونمت..
خواستم برم‌سمتش که صدای فریادی شنیدم..

-بمیر ارباب زاده..
تا به خودم بیام درد بدی توی کمرم حس کردم..
هنوز توی شک همون درد بودم که درد بعدی رو هم حس کردم..
تیز چاقو توی پهلوم هم رفته بود..
-اخ
صورتم از درد جمع شد و توان از دستم خارج اما با وجود این درد خودم رونباختم و ایستادم..
چند قدم به چپو راست رفتم..

@majic_channell

برگشتم دیدم دست های حمید خونیه..
چشم هام دو دو می زد..

-چکار کردی احمق..
یهش چاقو زدی..

کلت رو بالا اوردم و سمت حمید گرفتم
خواستم شلیک کنم اما قدرتش رو نداشتم..
صدای رشید به گوشم رسید..

-کارش رو تموم کنید یالا..
-اما رشید خان..
-گفتم کارش رو تموم کنید..

همین حرفی کافی بود که حمید دوباره سمتم بیاد..
باید از خودم دفاع می کردم..
بدون اینکه نشونه بگیرم شلیک کردم..

نفهمیدم چی شد..
اما هرچی بود باعث شد که از اومدن سمت من خود داری کنه..
دستی به کمرم زدم وبزور رفتم عقب..
داشت چشم هام بسته میشد..

@majic_channell

-کلکت رو میکنم مردیکه..
سمت من پا تند کرد..
خودش رو بهم رسوند..
نشد شلیک کرد..

تفنگ رو از دستم قاپید و سمتم گرفت
مستقیم گذاشت روی سرم..

-باید بمیری..
ماشه رو کشید..
صدای همهمه اومد..

-ازش فاصله بگیر تا نکشتمت

صدای چند نفر می اومد..
نگاه دردمندم رو سمت صدا بردم با دیدن چند مرد اونم با اسلحه تعجب کردم..
پلک عمیقی زدم..
درد بهم فشار اورد

دستی به پهلوم زدم و خم شدم روی زمین..
زمین رو چنگی زدم و خاک رو توی مشت دستم گرفتم..
لعنتی نباید کم می اوردم..
خودم رو چی حساب کرده بودم!؟؟
منم ادم بودم..

@majic_channell

چشم های من توان نتونست تحمل کنه روی هم پرید و دیگه نتونستم هوشیار باشم و به عالم بی خبری فرو رفتم.

****

راوی

ناباور به ارباب زاده که غرق خون روی زمین افتاده بود خیره شدن
حمید پوزخندی زد..
با افتخار گفت :

-خودم ارباب زاده ی روستا روکشتم جانشین خان رو..
از ظلم خل اصتون کردم دیگه کسی نیست بخواد بهتون زور بگه تشکر کنید ازم..
حمید مثل دیوونه ها حرف می زد

قدرت پسر حاج علی قصاب روستا که از هیکلی تر بود..
ماشه تفنگ دولول رو کشید..
با غیض گفت :

-بهت رحم نمی کنم قاتل..
قدرت گردن حمید رو نشونه گرفت و بعد شلیک کرد..
حمید تا به خودش بیاد درد بدی توی گردنش حس کرد..
از درد فریادی کشید

@majic_channel

خون به صورت فواره بیرون اومد مگه‌نه اینکه باید قاتل ارباب زاده رو کشت..
رعیت همه وارد خونه شدن وشاهد ماجرا..
حمید روی زمین افتاد و شروع کرد به جون دادن..
ترس و وحشت توی چشم های رشید نشست..
به اخر خط رسیده بود..

قدرت تفنگ رو سمت دوست حمید گرفت
دوست حمید دست هاش رو بالا اورد
قدمی عقب برداشت و با ترس گفت :

-نزن تورو خدا نزن من کاره ای نیستم..
بهش گفتم..
قدرت با خشم گفت :

-خفه شو
توام قاتلی..
قاتل ارباب زاده..
قاتل ارباب اراد..همتون باید بمیرید..
قدرت خواست شلیک کنه که دستی روی شونه اش حس کرد.

-صبر کن قدرت اینا رو باید داد خان..
بذار برم سراغ ارباب زاده شاید زنده باشه..
قدرت با غم گفت :

@majic_channell

- به اون بدن پر از خون امید داری!؟؟
نامردا پنج نفر به یکی..
-به کار خدا امید دارم برو کنار

قدرت با ناراحتی خودش رو کنار کشید تا احمد رد بشه
احمد سمت ارباب پا تند کرد..

کنارش نشست دستی به نبض اراد زد و با حس ضعیف بودن نبض چشم هاش برقی زد
با چشم های براق شده گفت :

-زنده اس نبضش میزنه..
قدرت خوشحال شد
چند نفر رفتن و اراد رو از روی زمین برداشتن واز خونه بردن بیرون تا هرچه سریع تر به بیمارستان برسونن..
چند نفر دیگه ام با حمید موندن تا تکلیف این چند نفر رو مشخص کنن..

رشید با دندون های ساییده شده گفت :

-گورتون رواز اینجا گم کنید..
یالا از خونم برین بیرون..
قدرت نیشخندی زد قدمی جلو گذاشت و تفنگ دو لول روگذاشت روی زمین ولب زد :

@majic_channell

-نچ نچ رشید زیادی دور برداشتی باید یه چیزی رو خوب تو سرت فروکنم..
ادمات به ارباب زاده حمله کردن
میفهمی این یعنی چی!؟؟
یعنی باید جونتو گرفت این کارم خان بزرگ انجام میده..
بیارینش بچه ها..
رعیت نیشخندی غلیظی زدن..
رفتن سمت رشید..

رشید رو کرد سمت علیرضا دوست حمید که از ترس گوشه ایستاده بود و با غم به بدن حمید خیره شده بود با داد گفت :

-گمشو جلوشون رو بگیر پسره ی یلاقوا...
علیرضا نگاه سرگردونش رو به صورت پر از خشم وکبود شده رشید انداخت
چیزی نمی فهمید..
فقط حواسش پی بود ترین دوستش بود
مرده بود.

دیر شده بود رعیت به رشید رسیدن..
علیرضا زیر لب گفت :

-برو به درک..
رشید تکون شدیدی خورد خواست از جاش بلند بشه که درد بدی پشت
گردنش حس کرد وبعد خاموشی مطلق..

@majic_channell

****

اسما

نمی دونم چرا اما نگرانی عجیبی داشتم
همه خوابیده بودن الی من
روی پله ها نشسته بودم تا اراد بیاد
می خواستم باهاش حرف بزنم
امروز با حال بدی از خونه بیرون زد..

نگاهی به ساعت بزرگ وسط سالن انداختم..

توی اوج تاریکی فهمیدم ساعت دوازده شب بود
صدای باز وبسته شدن در اومد
با خوشحالی از جام بلند شدم
حتما اومده بود..

دوتا پله روپایین رفتم تا اراد رو ببینم اما دایه بود
دایه با حضور ناگهانی من دستی روی قلبش گذاشت و لب زد :

-وای دخترم ترسیدم..
پکر شدم..
با ناراحتی لب زدم :

@majic_channell

-ببخشین

دایه نفس عمیقی کشید حالش که بهتر شد
خودش رو کشید جلو.
کمی نور اشپزخونه به بدنش خورد تونستم بدنش رو ببینم
لباس خواب پوشیده بود..

تو اون موقع اصلا حواسم به این نبود که بگم چرا لباس خواب ؟؟
چرا باید دایه لباس خواب بپوشه!!
دایه اخم غلیظی کرد و گفت :

-تو این موقع شب اینجا چکار میکنی دختر!؟؟

برو بخواب برای بچه ات این همه بیداری خوب نیستا
باید استراحت کنی
کل امروز زو استراحت کرده بودم وقاچاقی خوابیده بودم
دیگه خواب نداشتم از همه مهم تر نگرانی برای اراد نمی ذاشت من بخوابم.

-نمیشه نگران اربابم نیومده دایه..
دایه ابروپی بالا انداخت..
- نیومده!؟؟مگه ساعت چنده!!؟
-دوازده..

دایه نگاه خونسردی بهم انداخت
دستی روی شونه ام گذاشت..
-میاد
تو برو بخواب اراد مرده این همه بیرون موندنش عادیه برو بخواب عزیزم..
نگاه نامطمئنی به دایه انداختم..
لبخندی زد ..

با لبخند زدنش دستم جلو رفت روی لباش کشیدم ...
بعد دستم رو جلو اوردم قرمز شده بود..

-دایه ارایش کردی!!؟
راستی چرا لباس خواب پوشیدی!؟؟
دایه بااین حرفم مات شد

@majic_channell

لبخند دست پاچه ای زد و گفت :

-یاد قدیم افتادم خواستم کمی به خودم برسم..
حالا برو بخواب..
قانع کننده بود بدون اینکه سوال دیگه ای بپرسم اهی کشیدم و گفتم :

-پس من برم بخوابم..
دایه تند سر تکون و گفت :

-اره دخترم رو بخواب..
گونه اش رو بوسیدم وگفتم :

@majic_channell

-شب بخیر دایه..
-شب بخیر دختر قشنگم برو بخواب ..
از پله ها رفتم بالا
اتاق کناری اتاق اراد امشب می خوابیدم تا وقتی اراد اومد بفهمم

دلم هنوز بی قرار بود
دستی بهش زدم و گفتم :

-اروم باش لعنتی اروم باش..
اما انگار نه انگار با قلبی پر از درد وارد اتاق شدم و درروبستم..

****

راوی

دایه نفسش رو بیرون داد نزدیک بود..
اسما دختر کنجکاوی بود اگه می فهمید!؟؟
چشم هاش رو روی هم فشار داد..

نمی خواست بهش فکر کنه..
دستی به گردنش کشید وسمت در رفت نگاهی به اطراف انداخت و اروم در رو باز کرد تا کسی که می خواست بیاد بدون هیچی وارد بشه..

در رو باز کرد و بعد با نفسی حبس شده وپر از استرس وارد اتاقش شد.
در اتاقش رو هم نیمه باز گذاشت..
@majic_channell
سمت ایینه رفت

از داخل ایینه نگاهی به خودش انداخت
لبخند رضایت مندی کنج لبش نشست
عین دخترای چهارده ساله ذوق وشوق داشت..
به خودش رسیده بود تا دل ببرد
گرچه چندسال پیش دل برده بود اما فاصله افتاده بود.
عقل از دست داده بود و شده لیلی مجنونش...

دستی به موهاش کشید هنوز خرمی خودش رو با گذشت این همه سال از دست نداده بود..
صدای بسته شدن در اومد

فکر کرد کسی که منتظرشه اومده برگشت..
اما با دیدن جای خالی پکر شد.
باد در رو بسته بود
نگاهی به ساعت انداخت عین اسما نگران بود
دیگه از اسما نالش داشت.

بسوزد پدر عاشقی که سن و سال نمی شناخت و تا وقتی ادمی زاد نفس میکشید بخاطر این درد باید رنج می کشید

سمت تختش رفت و روش نشست تا کمی انتظار براش اسون تر باشه.

****

@majic_channell

خان ناباور به دهن قدرت نگاهی انداخت
سرش داشت گیج می رفت..
از چیز هایی که شنیده بود خنده ای سر داد..

-اراد من چاقو خورده!؟
بیمارستانه..
قدرت سرش رو پایین انداخت وشرمنده به خان اشاره کرد..

-خان تا رسیدیم ارباب زاده چاقو خورده بود..
به دست ادمای رشید..
نمی دونم چرا تنهایی رفتن پیش رشید..

با اسم رشید ساکت شد..

نگاهش به رشید که خونسرد بهش زل زده بود
این مرد رو خودش به ثمر رسونده‌بود و حالا با افتخار بهش زل زده بود
خشم تموم وجودش رو گرفته بود

رفت سمتش ویقه ی لباسش رو به دست گرفت و کشید سمت خودش..
زل زد توی چشم های سبز رشید..

-تو احمق دست گذاشتی روی با ارزش ترین شی من..
توی نزول خور احمق پسر منو چاقو می زنی..
رشید نیشخندی زد..
خان معنی این نیشخند رو فهمید..
فهمید که میخواد حرفی بزنه زدن این حرف ها جلوی رعیت چندان براش خوب نبود پس باید برای همیشه دهنش رو می بست

هم برای حفظ موقعیت اراد هم برای انتقام از کاری که با اراد کرده بود پس تا قبل اینکه رشید به حرف بیاد

کلت رو از پشت کمرش بیرون اورد و گذاشت روی قلب رشید..

درست همان جایی که اراد گذاشته بود و می خواست اخرین تیر خلاص رو بزنه..

@majic_channell

رشید خندید..

-جالبه..
پسرتم میخواست همینجا رو نشونه بگیره ولی به مقصد نرسید
مقصدش شد دیدن عزرائیل حالا فکر کنم خیلی وقته همسر عزرائیل شده
امشب هم شب اول قبرشه..
پیشاپیش تسلیت پسر..

ادامه حرفش با فریاد خان موند..

-خفه شووو مردک عوضی میکشمت..
بمیررررر..
بعد صدای شلیک توی سالن پذیرایی عمارت خان پیچید..

@majic_channell

چشم های رشید تا اخرین حد گشاد شده بود
خون پاشید روی صورت خان..
رگ گردنش از شدت خشم متورم شده بود..
رشید پلک اخر رو زد و روی زمین زانو زد

دستش بالا اومد تا قلبش رو چنگی بزنه
اما نشد..
نتونست..
جون داد و روی زمین افتاد

قدرت و بقیه رعیت از ترس و تعجب قدمب عقب برداشتن
برای اولین بار کشت و کشتار داخل روستا رخ داده بود شاید مقصرش هم اراد بود
بدون فکر و همراه رفته بود سراغ رشید
شاید اگه به خان گفته بود
هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد

پارسا با اخم از بالای پله ها شاهد ماجرا بود..
اخم شدیدی کرده بود..
نگاهش رو از جنازه ی رشید گرفت حالش بد شد..
از زندگی ارباب و رعیتی متنفر بود
شاید یکی از دلایلش همین بود..
اینکه ارباب به هیچ کس رحمی نمی کرد و بدون هیچی طرف رو میکشت..

@majic_channell

انگار که خداس!!!
خان نفس عمیقی کشید..

-جنازه ی این عوضی ببرید
حق دفن ندارید
بندازین جلو سگ ها نباید هیچی ازش بمونه..
قدرت نگاهی به خان انداخت..
درست بود رشید نزول خور روستا بود اما حق یه قبر داشت
تموم ادما حق اینو داشتن..

با قلبی پر از استرس گفت :

-خان..
اگه اجازه بدین داخل یه قبر دفنش کنیم..
خان با عصبانیت فریاد کشید.

-کری نمیشنوی چی میگم!!!
گفتم اینو بنداز جلو سگام نباید هیچی ازش بمونه..
قدرت با ترس سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت :

-چشم ارباب..

@majic_channell

****

با باز شدن در نگاه خان ،پارسا و سیمین بالا اومد
دکتر با خستگی از اتاق عمل بیرون اومد..

عمل سختی بود
چندین ساعت طول کشید..
خان از جاش بلند شد
پشت بندش پارسا و سیمین

خان سد راه دکتر شد.

-پسرم!؟؟
دکتر نگاهی به خان انداخت..
-این جوون ک ه چاقو خورده پسر شماست!؟؟

خان تند سر تکون داد و گفت :
-بله پسر منه
حالش چطوره!!؟
دکتر نفسش رو بیرون داد دستی به شونه ی خان زد و گفت :

-نمی دونم شانس اورد یا کمک خدا بود
هرچی بود به خیر گذشت
بااین ضربه های شدیدی که پسر شما خورده با چاقو زنده موندش یه معجزه اس..
@majic_channell
حرف اخر پسر شما شانس خیلی بزرگی اورده..
خداروشکر کنید

خان چشمهاش درخشید .
هیچ وقت به عمر پیش خدا التماس نکرده بود
اما امروز برای اولین بار به درگاه خدا رفته بود و برای نجات پسرش پیش خذا التماس کرده بود
به این یقین بود که چون اربابه به کسی نیاز نداره..
ولی اشتباه می کرد
کوروش با وجود اون همه بزرگی وشکوه اولین کاری که انجام میداد خدا رو درنظر می گرفت

این همه غرور برای خان یک روستا واقعا زیادی بود..
دستش روقلبش گذاشت..
اروم شده بود.

-ممنون..
دکتر لبخند خسته ای زد.

-خواهش میکنم..
بهتره استراحت کنید پدرجان حالتون بد میشه..
خان نگاهی به سیمین مادرش انداخت
اونم دست کمی ازش نداشت
رنگ پریدگی و نگران..
حتی چشم هاشم خیس بود..

@majic_channell

-من باید باشم مادر توباید بری خونه..
حال اراد شکر خدا خوبه..
سیمین قدمی عقب برداشت سرگیجه ای بهش دست داد

چشم هاش رو بست و گفت :

-نه می مون..
ادامه حرفش با بی حال شدنش یکی شد..
خان سریع واکنش نشون داد ودستی دور کمر سیمین حلقه کرد..

کشیدش بالا..
بیهوش شده‌بود

با نگرانی لب زد :
-مادر مادر
کسی جواب نداد دکتر با نگرانی گفت :

-بیهوش شده حتما از فشار استرس بوده باید بهش سرم وصل کرد
پارسا دستی توی سرش کشید..
خیلی این سفر براش کسل کننده شده بود.

****
اسما

@majic_channell

با نگرانی زل زدم توی چشم های دایه..

-دیشب اراد بیمارستان بوده..
ادامه نداد حرفش رو خورد..
لیلی که جلو بود با نگرانی لب زد :

-چش شده بود ؟!
برای چی باید بیمارستان باشه دایه
دایه با لحن غمگینی گفت :

-چاقو خورده..
صدای هین اروم همه بلند شد..
ناباور به دهن دایه زل زده بودم..
شک زده شده بودم!!؟
چاقو خورده بود پس اون نگرانی الکی نبود..
لحظه ای از شک در اومدم
چشم هام سیاهی رفت ..
اراد من چاقو خورده بود و من دیشب توی خواب ناز به سر می بردم.

دستی به سرم کشیدم و یه قدم رفتم عقب
اب دهنم رو بزور قورت دادم و لب زدم :

@majic_channell

-اراد

قطره اشکی سمج از چشمم پایین افتاد
دایه نگاهش سمت من کشیده شد..
دخترا داشتن سوال می پرسیدن..

همه رو پس زد و با داد گفت :
-بسه برین کنار ببینم اون دختر چشه..

بااین حرف نگاه همه سمتم کشیده شد..
یه‌نگاه کینه ای و شایدم بی تفاوت..
البته لیلی هم نگران شد

دایه بهم که رسید نگاه ارومی بهم انداخت..
-خوبی دخترم!!.
اب دهنم روقورت دادم خواستم جواب بدم که بازم سیاهی شونه ی دایه رو گرفتم..

دایه به یکی از دخترا گفت :
-براش اب قند بیارین حالش خوب نیست
کمکم کرد که بشینم..
چند دقیقه ای گذشت صدای اومدن پا به گوشم رسید..
نگاه بی حالم رو بالا اوردم لیلی بود.

اب قند رو سمت دهنم گرفت از شیرینش صورتم جمع شد..
سرم رو عقب بردم..

@majic_channell

-دخترک مارموز خوب بلده ناز کنه و خودش رو بزنه به موش مردگی..
دایه این خبر رو برای ارباب ببره فکر میکنی چی میشه!!؟
باز میشه سوگلی ارباب..
دایه با غیض برگشت و لب زد :

-خفه شو ملیحه..
همه برین توی اتاقاتون یالا
سحر دست به سینه گفت :

-نگران حال خانیم..

چون این دختره حالش بد شده نمیشه که ما جویای حال ارباب نباشیم.
ارباب حالش چطوره دایه..
دایه اخمی کرد ولب زد :

-حاضر جوابی نکن سحر من یبار بهت گوشزد کردم که حاضر جوابی چه عواقبی داره..
عمارت قدیمی و زنای ارباب که پیر شدن نه تو..
هرکی دیگه حرف چرتی بزنه بی درنگ میفرستمش اونجا حالا برین اتاقاتون یالا
سحر نگاه پر تنفری بهم انداخت..

بعد با عصبانیت برگشت با تنه ی محکمی به چند تا از دخترا رفت..
بقیه ام سری تکون دادن و رفتن..
لیلی کنارم نشست..

@majic_channel

-خوبی!!
لبخند زوری زدم.

-خوبم نگران نباش..
توام برو حالت خوب نیست هرچی دایه بهت میگه..
نفسش رو بیرون داد و باشه ای گفت
ازجاش بلند شد و بعد رفت

سالن خالی شد

دایه نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت :

-ظهر که همه خوابن کنار در پشتی عمارت باش
طوری باشه کسی نبینت ها
با کنجکاوی لب زد :

-جایی می خوایم بریم!!.
دایه اخم ریزی کرد و به ارومی گفت :

-اره پیش اراد
اب دهنم روقورت دادم :
-زنده اس دایه!؟.
نگاه چپی بهم انداخت..

@majic_channell

-بنظرت اگه زنده نبود..من الان این‌همه‌اروم بودم!؟؟
مسلمن نه..
سوکت کردم و چیزی نگفتم :

-خوبه نگران نباش..
چون دیشب تا دیر وقت منتظرش بودی میخوام ببرمت پیشش
فقط باید شانس بیاری واکنش نشون‌نده

با دست های یخ کرده کنار دیوار وایساده بودم
منتظر دایه بودم که بیاد وبریم

پوفی زیر لب کشیدم.

-دایه بیا دیگه..
هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که دایه از دور نمایان شد داشت با احتیاط می اومد..
نگران بودم از اینکه کسی بفهمه..

دایه بهم رسید
به نفس نفس افتاده بود دستی به شونه ام زد و بزور گفت :

-بریم دختر
نگاهی بهش انداختم.
-خوبی دایه!!
دایه سری تکون داد..

-اره بریم تا کسی مارو ندیده..
بعد خودش جلو راه افتاد
سنگینی نگاهی رو حس کردم
برگشتم تا ببینم کیه که داره مارو نگاه میکنه که چیزی نفهمیدم.
فقط یه لحظه تکون خوردن پرده ای به چشمم خورد که دقیق شدم فهمیدم اشتباه کردم.

****

@majic_channell

راوی

لیلی نگران توی جاش نشست..
نمی تونست بخوابه..نگران حال اراد بود کاش راهی برای دیدن بود تا دلش اروم می گرفت

تصمیم گرفت خودش روسرگرم کنه
کتاب خوندن بهترین راه بود
کتابی رو که از کتاب خونه ی اراد برداشته بود رو از روی عسلی چنگی زد و از جاش بلند شد

اروم از اتاق بیرون زد
@majic_channel
نگاهی به ته راهرو انداخت..
کتابخونه ته راهرو و کمی مایل به چپ بود
درست جایی پشت عمارت قرار داشت
سمت راهرو قدم برداشت
صدای قدم های پاش تنها چیزی بود که به گوشش می خورد.

به اتاق رسید اروم دستش رو جلو برد ودر رو باز کرد
همینکه که در باز شد
سوزی از گرما به صورتش خورد باعث شد کمی حالش بد بشه..
نگاهی به پنجره انداخت..
پنجره باز بود و دلیل این سوز باد گرمی بود که بخاطر باز بودن پنجره به صورتش خورد

قدم داشت سمت پنجره.
پرده رو کنار برد خواست در رو ببنده که با دیدن چیزی که به چشمش خورد از حرکت ایستاد

"اسما و دایه "
پیش خودش لب زد :
-اونا اینجا چکار میکنن!؟؟
با دیدن در کوچک خواست حدسی بزنه اما نتونست اما با رفتن دایه سمت در و بیرون زدنش شکش به یقین تبدیل شد

ناباور قدمی عقب برداشت باورش نمیشد که اینطوری باشه
دایه نمی تونست اینکارو انجام بده
نمی تونست مخفیانه اسما رو بیرون ببره..

@majic_channell

نفسش رو بیرون داد عصبی شده بود
کمی هم بغض داشت
فکر می کرد دایه و اسما..
ولی اشتباه کرده بود
قطره اشکی سمج از چشمش پایین افتاد
یادش اومد بارها پیش دایه التماس کرده بود که ببرش بیرون تا بیرون رو فقط یه نگاه کنه
تا دم در
اما این کار رو انجام نداده بود

چشم هاش روی هم اومد تا بیشتر اشکش روون نشه
دیگه شوق کتاب خوندن هم نداشت..
با حالی خراب سمت در رفت و از اتاق اومد بیرون

****

اسما

فکرم درگیر بود مطمئن بودم که یه چیزی پشت اون پنجره دیدم
نگاهی به دایه انداختم
خونسرد به بیرون خیره شده بود

@majic_channell

-دایه!؟
دایه نگاهی بهم انداخت و لب زد :

-چیه.
از لحنش جا خوردم کمی دپرس بود انگار
-میگم دایه اون موقع که داشتیم از عمارت می اومدیم بیرون حس کردم کسی داره نگاهمون میکنه
دایه ابروهاش پرید بالا

-کی ؟!
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
-نمی دونم ولی حس کردم یکی داره نگاهمون میکنه

سرش رو کج کرد
-حتما اشتباه کردی کسی کتابخونه یا اتاق کار نمی ره
اونجا فقط مخصوص اربابه

اخم ریزی کردم اما من چند روز پیش چندتا کتاب توی اتاق لیلی دیدم نکنه...
سرم رو تکون دادم
فکر نمی کردم بهتر بود
با اتوبوس داشتیم می رفتیم شهر
ماشین بود میشد دربست گرفت نمی دونم چرا دایه خواست با اتوبوس بیاد

دلیلش رونمی دوتستم تکون هایی که توی جاده ی خاکی بهمون داده بود
باعث شده بود کمی زیر دلم درد بگیره ..
@majic_channell
دستی به شکمم کشیدم دایه نگاه متعجبی بهم انداخت و بعد گفت :

-خوبی!!؟
با لبخند زوری گفتم :
-زیر دلم فقط درد میکنه
پوفی کشید
-تحمل کن الان می رسیم حواسم نبود به اینکه حامله ای وگرنه با سواری می اومدیم..

حرفی نزدم دایه هم دیگه حرفی نزد
حدود نیم ساعت بعد رسیدیم

با دایه پیاده شدیم نگاه کنجکاوی به شهر انداختم
از اول عمرم این سومین بار بود می اومدم شهر
تا حالا شهر رو ندیده بودم
لبم رو گازی گرفتم چقدر قشنگ بود وپر از ماشین

اهی ازگلوم خارج شد
دلم می خواست توی شهر زندگی کنم
دایه دستم رو گرفت وکشید

-بیا دختر محو اطراف نشو
بیا بریم
به خودم اومدم خودم رو جمع و جور کردم و همراهش رفتم

@majic_channell

یه اژانس گرفت از ترمینال تا بیمارستان گرفت
منم با ذوق به اطراف نگاه می کردم
مرد نگاهی از تو ایینه بهم انداخت..
از نگاهش خوشم نیومد

دایه اخمی کرد اونم فهمید
نیشگونی ازم گرفت که اروم گرفتم دستی روی پهلوم کشیدم

-دایه
برگشت و باغضب بهم خیره شد
با لحن ارومی که فقط خودم بفهمم گفت :

-تو دست من امانتی دختر
اروم قرار داشته باش
اذیت نکن دیگه خانم باش تا بقیه ازت سواستفاده نکنن..
نمی دونن تو شوهر داری چهره ات دخترونه اس نشون نمیدی که‌شوهر داری
و یه بچه ام تورو راه داری

لحنش عصبی بود
لبم روگاز گرفتم و لب زدم :
-چشم

وارد بیمارستان شدیم ..
از فضا و بوی بیمارستان حالت تهوع بهم دست داد
دستی جلوی دهنم گذاشتم..

@majic_channell

دایه جلو جلو راه می رفت به منم دید نداشت تا ببینه چم شده
منم قدمامو تند تر کردم..
ولی هنوزم حالم خراب بود..
دایه شماره اتاق اراد رو از پرستار ها پرسید
نگاهی به طبقه بالا انداخت و گفت :

-طبقه بالاست..
ببینم تو چرا جلو دهنت رو گرفتی!؟؟
نگاهی بهش انداختم و با صدای گرفته گفتم :

-حالت تهوع دارم بوی بد میده بیمارستان
نفسش رو بیرون داد
-دنبالم بیا یکم تحمل کنی عادی میشه برات

توی دلم گفتم "فکر نکنم "

باهم سمت پله ها رفتیم و ازشون بالا رفتیم
همینطور داشتیم می رفتیم بالا که من سرم پایین بود فقط پله ها رو از نظر می گذروندم که برم بالا
اصلا حواسم به جلوی روم نبود..
برخورد شدیدی به یکی کردم.
یکدفعه ای پیش اومد

@majic_channell

داشتم به عقب رونده میشدم که دستم رو از جلوی دهنم برداشتم و نرده رو محکم گرفتم..
دایه چندتا پله از من پایین تر بود داد زد..

-مواظب باش دختر..
از ترس میخواست قلبم وایسه.
من چی شده بودم!؟.
با صدای مردونه ای سرم رو بلند کردم

-خوب هستین خانم!؟
نگاهم بالا اومد..

با دیدن یه پسر جوون یه پله رفتم پایین درست جلوی روم ایستاده بود

نگاه خیره ای بهم انداخت
اخمی کردم و گفتم :

-حواستون کجاست اقا!!؟
مگه راه پایین اومدن از این طرفه!؟؟
ابرویی بالا انداخت و گفت :

-بله شما اشتباه اومدین
منم حواسم نبود شما هم نگاهتون پایین بود
منو ندیدین این اتفاق افتاد عذر میخوام..
دایه اومد کنارم ایستاد
نفس عصبیم روبیرون دادم

-خوبی اسما!!
سرم رو تکونی دادم و گفتم :
-اره..
دایه دستی روی قبلش گذاشت

-خواست قلبم وایسه ها..
پسره نگاهش رو از من گرفت و با شرمندگی گفت :

-من معذرت میخوام واقعا ببخشید

@majic_channell

شرمنده شدم..
از این همه عذر خواهی داشت حوصله ام سر می رفت
دایه لبخند مهربونی زد

-دشمنت شرمنده پسرم
حالا اتفاق خاصی نیفتاده که بخیر گذشت شکر خدا..
پسره سرش رو پایین انداخت و یه عذر خواهی دیگه کرد و بعد رفت

دایه برگشت و به رفتنش خیره شد
-چه پسر با شخصیتی بود نه!!
اخم شدیدی کردم وگفتم :

@majic_channell

-اره..
حالا بریم دایه.

دایه به خودش اومد و گفت :
-اره بریم دختر که دیر شد

با دیدن همون زنی که روز اول دیدم از ترس پشت دایه مخفی شدم
ازش می ترسیدم
انگار که عزرائیل جلو روم‌وایساده باشه..

-این دختره رو چرا برداشتی اوردی اینجا ماهرخ!!؟
مگه قوانین رو نمی دونی نباید زن ارباب زاده نباید از خونه بیرون بیاد

دایه اخم ارومی کرد

-این دختر زیادی نگران بود اوردمش که شوهرش رو ببینه دلش اروم بگیره..
-تو خیلی بیجا کردی ماهرخ..
مگه دست خودته!!؟
انگار یادت رفته خودتم از همین قماشی رعیت زاده که الان وایسادی داری جلوم حاضر جوابی میکنی و ازش دفاع..
به چه حقی

از صدای دادش چشم هام بسته شد اگه می دونستم دایه این همه سرزنش میشه همراهش نمی اومدم..

@majic_channell

-سیمین..
یه نگاه بندازی به خودت تو ایینه می ببینی که همه از یه قماشن..
یه روزی همه رعیت بودن حتی خودت.
رعیت زاده بودی پسر اوردی شدی اشراف زاده..
من فقط نتونستم بچه دار بشم بااین وجود دل خان هنوز بامنه..
کم برای پسرش این دخترم کم از اشراف نداره..
سوگلی اراده وبچه اش توی شکمشه..
باید حق اینو داشته باشه که نگران شوهرش باشه
اگه کار خلافی کرده باشم بعدا خودم به اراد میگم..

سیمین نفس حرصی کشید..
-چون سوگلیه نباید می اومد بیرون

این دختر نگاه همه رو سمت خودش میکشه..
حرم سرا رو برای همین گذاشتن
جز نگاه اراد نباید هیچ نگاهی بهش بخوره..

امروز هم چقدر نگاه بهم خورده بود اگه اراد می فهمید..
حتی فکر بهش هم ادمو می لرزوند..
صدای قدم هایی روشنیدم
برگشتم دیدم خانِ

با جدیت داشت می اومد سمت ما
چشم هام رو ریز کردم یکی هم دنبالش بود
برام اشنا می زد
ناباور دستی جلوی دهنم گذاشتم..
همون پسره که توی پله ها برخورد کردم

سریع نگاهم رو دزدیدم
متوجه من نشد..
خان اومد روبه روی دایه وسیمین ایستاد

پسره اما درست پشت سر ما بود
خان نگاهی با اخم به دایه انداخت :

-تو اینجا چیکار میکنی دایه!!؟
-اومدم پسرم رو ببینم..

@majic_channell

خان نگاهش به من افتاد
-اون دختره کیه دنبال خودت راه انداختی!!
-زن اراد
نگاه خیره ای رو از پشت سر حس کردم
جرات نکردم برگردم فهمیدم از همون پسره اس..

-زن اراد!؟
برای چی...
ماهرخ به وسط حرفش پرید..

-خسته شدم از هرچی چرا و دلیل
بابا می خوام پسرمو ببینم می خواد شوهرش رو ببینه
یه ملاقاته..
یه دیدن ساده اس دیگه نمی خواد این همه دلیل بپرسینو من جواب بدم

خان بااین حرف دایه اخمش شدید تر شد
هیچ حرفی نزد
نگاهش میخ دایه و دایه هم نگاهش به خان
انگار قصد ن داشتن از نگاه کردن بهم دست بردارن

اون پسره هم هنوز زل زده بود داشتم کلافه میشدم
ترسم ازاین بود که خان متوجه بشه و بازم یه دردسر دیگه..
بالاخره خان تسلیم شد ونگاهش رو از دایه گرفت
نفسش رو بیرون داد و گفت :

@majic_channell

-میرم به دکترش بگم بیاد
هیچ کدوم از ما به ملاقاتش نرفته
باید اون اجازه بده
صدای اعتراض وار سیمین بلند شد

-خان..
خان نگاه خونسردی به مادرش انداخت..
-هیچ مشکلی پیش نمیاد مادر..
فقط یه ملاقاته..
سیمین از اینکه خان راحت از این مسئله گذشته بود حرصی بود وگرنه ملاقات با اراد فکر نکنم چندان براش اهمیت داشته باشه

@majic_channell

خان که رفت
اون پسره ام از جلوی چشم های ما با سرعت رد شد و دنبال خان پا تند کرد
دیگه رفتنش رو دنبال نکردم
سیمین خودش روکشید جلو

انگشت رو اورد جلوی صورت دایه وچندبار بالا و پایین کرد و با لحن پر از تهدیدی گفت :

-اراد رو ازمن گرفتی نمی ذارم خان رو هم از من بگیری..
مثل قبل خوشگل نیستی که بتونی برای خان دلبری کنی و هر کار خواستی انجام بدی

این دختره ام که داری مثل خودت بارش میاری سرنوشتش میشه مثل مادر اراد..
نمی ذارم هیچ کدوم از پسرام دل به هیچ زن رعیت زاده ای بدن..
رعیت زاده فقط باید نیاز رفع کنه نباید دل داد بهش.

نفسم رفت..
یعنی چی منم مثل مادر اراد میشم!؟؟
مگه چه اتفاق برای مادر اراد افتاده‌بود!؟؟
ذهنم بازم پر سوال بود
یعنی دایه همه چی رو از گذشته بهم نگفته بود!؟.

دایه هیچ جوابی بهش نداد
فقط با نگاه خونسردی بهش خیره شد
شاید این نگاه صدتا حرف داشت که من نمی فهمیدم..
تا اومدن خان و دکتر ذهنم درگیر بود
داشتم به حرف های سیمین و تهدیداش حرف می زدم

باید می فهمیدم چی توی گذشته اس..
با صدای دایه به خودم اومدم :

-پاشو دختر پاشوبریم اراد رو ببینیم بعد بریم
اینجا یکی هست به خون منو تو تشنه اس
متلکش به سیمین بود
اتفاقا صداش هم بلند بود و سیمینی که روبه روی ما نشسته بود کامل شنید

@majic_channel

صورت سیمین از خشم سرخ شد
اما دایه ندید چون پشت بهش بود ولی من دید کامل بهش داشتم
لبم رو گاز گرفتم و از جام بلند شدم

دایه بدون نگاه کردن به سیمین دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید..

به اتاق که رسیدیم خواست در رو باز کنه که صدای خان رو شنیدم..

-ماهرخ
از صدا زدن اسمش توسط خان دستش نرسیده به دستگیره متوقف شد
لرزش دستش رو فهمیدم..
دستش رو اروم پس کشید و برگشت
@majic_channell
نگاه خیره ای بهش انداخت و گفت :

-بله خان
خان اخم ریزی کرد
نگاهی به من انداخت و با سر بهم اشاره کرد و گفت :

-تو برو اراد رو ببین دایه بعدش میاد
یعنی برو که مزاحمی

چشمی زیر لب گفتم ودررو باز کردم و وارد اتاق شدم.
در رو اروم بستم

فضای سفید رنگ اتاق وبویی که بینیم خورد کمی حالمو بد کرد
از اتاقی که کامل سفید بود بدم می اومد.

بااین حال سعی کردم بهش توجه نکنم
اراد با لباس بیمارستان روی تخت خوابیده بود
دلم براش پر کشید

رفتم سمتش بالا سرش وایسادم ونگاه عمیقی بهش کردم.
چشم هاش بسته بود دلم چشم های بازش رو میخواست
دو روز از اومدنش نگذشته بود که این اتفاق براش افتاده بود

اهی کشیدم
کنارش روی صندلی نشستم و شروع کردم به حرف زدن باهاش..

@majic_channell

****

راوی

خان نگاه عمیقی به خاتون انداخت
بازوش رو گرفت و چند قدم از سیمین و پارسا عقب تر رفت
نمی خواست کسی حرف هاش روبشنوه..

سیمین با اخم نگاهش رو گرفت
پارسا هم نگاه گذرایی انداخت و بعد دوباره توی فکر فرو رفت

فکرش رفت سمت اسما اون دختر زیادی فکرش رو درگیر کرده بود
باورش براش سخت بود که زن اراد باشه..

خان به ارومی لب زد :

-دیشب خیلی منتظرم موندی ماهرخ!!؟
ماهرخ اخم شدیدی کرد
دیشب تا نزدیک های ساعت سه منتظر خان بود..
بعد خواب رفته بود
خان اول صبح بهش خبر داد که چه خبر نشده..

@majic_channell

-نه..
منتظر مونده بود اما غرورش اجازه نمیداد که بگه اره
خان اروم خندید..

-تو منتظر من نمونده باشی!؟
یه چیزی بگو باور کنم ماهرخ.
دایه نفس حرصیش رو بیرون داد.
-هرچی منوکشیدی اینجا اینا رو بهم بگی..

خان با معنی گفت :

-تو این سن چی مهم تر این برای من و تو ماهرخ!!؟؟
دایه از خجالت سرخ شد..

دایه از خجالت سرخ شد..
تنها چیزی که توی این سن نباید بهش فکر می کردن این بود
خان به صورت سرخ شده ی دایه نگاهی انداخت

هنوز هم مثل قدیم براش بود..
انگار نه انگار چندین سال گذشته و اون دختر چهارده ساله ای که روز اول بود نیست..
دل وقتی عاشق باشه
جوون باشه یا پیر حالیش نیست
فقط همون رو می ببینه

خان هم با وجود دخترای جوون توی حرم سراش فقط دایه به چشم هاش می اومد
@majic_channell
خان اروم خندید..

-قربون سرخ شدنت خانوم..
سرخ میشی ادم دلش میخواد..
دایه تند سرش رو بلند کرد با تشر همراه همون خجالت گفت :

-هیس میشنون..
اینجا که جای این حرفا نیست..
برو کنار میخوام برم اراد رو ببینمو برم..
خان ابرویی بالا انداخت و بازم با صدای ارومی گفت :

-درست میگی ولی نذاشتی ادامه حرفم رو بزنم که..
ولی اینو بگم اراد مرخص شد میام..
دلتنگتم شدید..
تو با بقیه برام فرق داری ماهرخ..
تو عشق اول و اخر منی..
دایه لبخند تلخی زد گذشته عین فیلم از جلو چشم هاش رد شد..

-نه..
عشق اول تو مادر اراد بود بعد مرگش من حکم زاپاس رو برات داشتم
بهم دل بستی
چون من باهاش صیمیمی بودم
بوی تن اون رو می دادم.
خان سری تکون داد باز داشت اشتباه می کرد

@majic_channell

خواست حرفی بزنه که دایه سریع دستش رو بلند کرد و گفت :
-هیس دیگه نمی خوام چیزی بشنوم..
الان جاش نیست بعدا باهم حرف می زنیم خان..
کاش اسم کوچکش رو صدا می زد..

دلش برای صدا زدن اسمش به وسیله دایه تنگ شده بود
چشم هاش رو گذاشت روی هم و لب زد :

-باشه برو

دایه نگاه اخر رو به خان انداخت و سریع خودش رو کشید عقب و سمت در رفت

****

سحر تنه ای به لیلی که توی فکر بود انداخت..
لیلی اخمی کرد..

-چته!؟
رم کردی!؟.
سحر اروم خندید و لب زد :
-نه اومدم ببینم تو چته انگار کشتی هات غرق شده
لیلی نگاه بی حوصله ای بهش انداخت و گفت:
-حوصله ندارم..
حالم خوش نیست..
سحر اما دست بکش نبود

تا نمی فهمید که لیلی چشه از جاش تکون نمی خورد..

-فکر می کردم ما دیگه باهم دوستیم.
اوضاع دوتامون یکیه چرا حرف نمی زنی لیلی

لیلی نفسش رو بیرون داد حس خوبی به سحر نداشت
سحر اون چیزی نبود که نشون میداد

@majic_channell

چشم هاش رو بی حوصله توی کاسه چرخوند و گفت :

-چیزی نیست..
حوصله ندارم سحر اگه تو نمیری من بلندشم برم..
سحر پشت چشمی براش نازک کرد و براش و گفت :

-باشه لیاقت نداری..
بعد بلند شد و رفت لیلی احمقی زیر لب گفت
پاش رو با حرص تکون داد چرا نمی اومدن!!؟
فقط می خواست دایه واسما سر برسن و ازشون بپرسه چرا!!؟
مخصوصا از دایه بپرسه
چرا حق بیرون رفتن برای اسما بودن اما برای بقیه نه..
چرا اون رو نبرد که اراد رو ببینه

@majic_channell

از شدت حرص دستش رو به گردنش کشید و از جاش بلند شد
فکر کردن چیزی از حرص خوردنش کم نمی کرد باید می رفت کمی می خوابید
خواب تنها چیزی بود که توی این موقعیت حالش رو خوب می کرد..

****

اسما

اهی از گلوم خارج شد اراد هنوز بهوش نیومده بود
دلم میخواست چشم های قشنگش رو باز کنه

چشم هام رو گذاشتم روی هم و نفس عمیقی کشیدم
دایه دستی به بازوم زد و گفت :

-داره شب میشه بهتره برگردیم..
نگاهی به دایه انداختم
-نمیشه من اینجا بمونم تا بهوش بیاد!؟؟

دایه اخم شدیدی کرد وگفت :
-نه..
نمیشه باید بریم همین الانم خیلیه از عمارت اوردمت بیرون
فقط امیدوارم کسی نفهمیده باشه
نگاه ناراحتی بهش انداختم..

@majic_channell

-بریم اسما راه بیفت وقت تلف نکن..
-باشه دایه صبر کن لااقل بوسش کنم
دایه نگاه چپه ای بهم انداخت
توجه ای نکردم
خم شدم واروم کل صورتش رو بوسیدم در اخر بوسه ی عمیقی روی لبای خشک شده اش گذاشتم

-خیلی دوستت دارم..
زود چشم هات رو باز کن منتظرتم..
اینو گفتم وخودم رو کشیدم عقب
دایه با نگاه مهربونی بهم زل زد

-بریم
بغض داشتم توی این حال اراد رو دیدم داشت حالم بد میشد
دایه نفسش رو بیرون داد و لب زد :

-خوب میشه دختر
بغض نکن شکر خدا بخیر گذشت

رسیدیم به خونه کامل شب شده بود
از در پشتی بازم اومدیم داخل خونه..
تاریک که میشد روستا ترسناک تر میشد..

تا رسیدیم به عمارت مردمو زنده شدم
گرچه دایه همراهم بود ولی بازم می ترسیدم

@majic_channell

دایه نفسش رو بیرون داد
نگاهی به عمارت انداخت چراغ روشن رو که دید فقط دخترا تو پذیرایی جمعن..
-شانس از این گندتر..
-الان چی می خوای جواب بدی دایه!!؟
دایه اخم پر رنگی کرد و گفت :

-من قرار نیست به کسی جواب بدم..
حتی به خان جواب پس ندادم
چه برسه به یه مشت زن..

حالا بریم زود باش..

سری به معنی باشه تکون دادم با قدم های بلند وارد خونه شدیم
همینکه صدای بسته شدن در اومد
سیل نگاه ها سمت ما کشیده شد
راس این نگاه ها سحر بود..
توی دلم گفتم "سحر هم مثل سمیه شده همه رو دور خودش جمع کرده الی لیلی..
لیلی نبود "

از جاش بلند شد..
ابرویی با دیدن ما بالا انداخت دایه خونسرد شروع کرد به قدم برداشتن..
یهو سحر پرسید..

@majic_channell

-جایی بودین!؟؟
چشم هام رو گذاشتم روی هم
دایه عصبی بود زیاد هم عصبی بود حالا با شنیدن این سوال..
نفس عمیقی کشید وگفت :

-شما غذا درست کردین!؟؟
دایه سوال رو با سوال جواب داد
-امروز اون سالنی که قرار بود بریم داخلش رو تمیز کردین!؟
هوم؟؟.

رنگ همه با این دوتا سوال پرید
نگاهی به هم انداختن..
سحر ولی اروم بود..در کل این بشر از زمانی که فهمیده بود حامله اس بیش از حد ارومه..
ملیحه سرش رو پایین انداخت و گفت :

-دایه شما نبودین ما هم نمی دونستیم که باید سالن رو تمیز کنیم..
دایه اخم پررنگی کرد..

-غذا چی!!؟
سکوت کردن یعنی درست نکردن..
دایه خندید.
با صدای بلند یهو با عصبانیت گفت :

@majic_channell

-شما غلط اضافه کردین که درست نکردین
مگه بچه این ؟؟
مگه مسئولیت خودتون رو نمی دونید!!؟
باید باشم بالا سرتون تا حتما به کار بیاین اره!؟.

سحر لب زد :

-چرا همیشه باید ما کار کنیم
مگه نه اینکه همه باید کار کنیم!؟؟
چرا اسما کاری نمیکنه هان!؟؟

مگه همیشه باید ما درست کنیم و اسما بخوره..
من همیشه کمک میدادم
ناباور بهش زل زدم این زن یه عفریته

دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم :

-من کمک میدم تو کوری نمی ببینی..
اروم خندید
با دست به اشاره کرد و گفت :

-بفرما وقتی یه بچه بشه سوگلی ارباب همینم هست..
دور بر می داره جواب بزرگترش رو میده
حتما سوختی از اینکه منو اسما حامله ایم اما تو نه

@majic_channell

چشم هام رو گذاشتم روی هم..
بازم داشت چرت میگفت..
دلم می خواست بگم منم حامله ام چرا باید بسوزم اما هیچی نگفتم..
دایه جای من جواب داد..

-چرا بحث میگیری سحر جواب منو بده چرا غذا درست نکردین.
سحر چشم هاش رو تو حدقه چرخوند...
-منم جواب دادم دایه .
تا اسما کاری نکنه ما دیگه کار نمی کنیم..
مگه نه دخترا!!؟

دخترا نگاهی بهم انداختن و بعد با صدای بلندی همه با هم انداختن گفتن :

-اره..
سحر لبخندی عمیقی زد ابرویی برای دایه بالا انداخت و گفت :
-دیدی دایه..
دخترا بامنن..
دایه عصبی شد رفت سمتش.
سحر شکه شده بود از حرکت ناگهانی دایه

دایه دستش بالا اومد و محکم و کوبید توگوش سحر..
اونقدر ضربه اش محکم بود که سحر افتاده روی زمین
جیغی کشید
همه ناباور به دایه ی عصبانی خیره شدن پلکم پرید
باورم نمیشد این دایه باشه
دایه خم شد موهای سحر دور دستش پیچید و کشید سمت خودش..

سحر ناله ای سر داد
همه از ترس جیکشون در نمی اومد..
-ببین منو دختره ی احمق من نه خودت مهمی نه این دخترای احمق تر از خودت
گفتم پات رو از گلیمت دراز تر کنی من می دونم با تو..
گفتم برام مهم نیست حامله ای می فرستمت عمارت قدیمی پیش زنای پیر خان..
اما گوش نکردی..

@majic_channell

حالا هم تورو می فرستم هم این دخترا رو..
اراد زن های خوش گذرونی مثل شما رو میخواد چیکار کنه!؟؟
چاقو خورده تا مرز مرگ پیش رفته اما هیچ کدومتون براتون مهم نبوده
براتون مهم نبوده که چی شده چی نشده..
پسر من تا مرز مرگ رفت بعد شما اینجا می گینو می خندیدن شما ادمین!!؟
ادمین!!؟
زنین نه فقط یه مشت مفت خور
حالا گمشو از جلو چشم هام..

سحر صورتش از درد جمع شده بود..
دایه صاف ایستاد

@majic_channell

-فردا صبح همه وسایلتون رو جمع می کنید
همگی می رین عمارت قدیمی فقط اسما لیلی اینجا می مونه..
دخترا ناباور شدن..
یهو ملیحه خودش رو کشید جلو و با التماس گفت :

-توروخدا دایه غلط کردیم..
اونجا جای ما نیست ..
یه مشت پیرزن تورو خدا رحم کن
دایه نیشخندی زدم..
-نه شما دور برداشتین باید برین
دیگه رحمی وجود نداره..
همین که گفتم فردا اول صبح دم پله ها اماده باشین

نگاهی به سحر انداخت و لب زد :

-هرکی رو نفرستم تورو می فرستم

****

لیلی

با شنیدن سر و صدا از پایین چشم هام رو باز کردم
نگاهی به اطراف انداختم..
صدا ها برام واضح تر شد توی جام نشستم..

@majic_channell

دستی به چشم هام کشیدم دایه بود..
بافکر به موضوع چشم هوشیار شدم وفهمیدم دایه ای که منتظرش بودم اومده
اخم ریزی کردم و روپوش رو کنار زدم و از جام بلند شدم

وقتی وایسادم حالت سرگیجه بهم دست داد..
بزور خودم رو تحمل کردم
کمی که بهتر شدم رفتم سمت در
از اتاق بیرون اومدم
صدا واضح تر شد

از لحن دایه فهمیدم باز عصبیه و حتما سحر کرده تا رسیدن به بالای پله ها فهمیدم که اوضاع از چه قراره..
دایه میخواست سحر و همه دخترا رو بفرسته عمارت قدیمی..

از بالا به پایین نگاهی انداختم..
دایه وایساده بود و داشت حرف می زد.
نفس عمیقی کشیدم
نگاهم از دایه به اسما کشیده شد
با بهت نظاره گر دایه ی عصبانی بود
نیشخندی زدم
بهش نمی خورد که بهم دروغ بگه!!!

@majic_channell

منتظر شدم که همه چی تموم شه و بعد برم پایین..
دایه رو همه دوباره گفت :

-حالا همگی از جلو چشمم گمشین..
دخترا نگاهی به هم انداختن و بعد متفرق شدن
دایه قدمی عقب برداشت اسما خودش رو به دایه رسوند و با لحن ارومی گفت :

-خوبی دایه..
دایه دستی روی دست اسما که روی شونه اش بود گذاشت اروم سرش رو تکونی داد
وقت رو تلف نکردم

از نرده ها فاصله گرفتم و رفتم سمت پله ها

اروم از پله ها پایین رفتم..
از صدای پای من نگاه غمگین دایه و اسما سمتم کشیده شد
اسما لب زد :

-لیلی
نگاه ارومی بهش انداختم..
به پایین پله ها که رسیدم اروم گفتم :

-سلام..
دایه لبخند عمیقی زد و گفت :
-سلام دخترم
از لفظ دخترم نیشخندی زدم

-دایه چی شده که این همه داد وهوار می یومد!!؟
دایه اخم کمرنگی کرد و لب زد :

-هیچی دختره ی احمق واسه من دور برداشته
سوال منو با به زور جواب میده
اونم جوابی که اصلا ربطی به قضیه ای که افتاده نداره..
ریلکس بهش خیره بودم
خودم رو کشیدم جلو و یهویی گفتم :

@majic_channell

-امروز توی کتابخونه ارباب زاده بودم
خواستم کتاب بردارم با یه چیزی روبه رو شدم دایه..
دیدم تو و اسما..
نگاه عمیقی به اسما انداختم..
اسما بااین حرفم رنگش پرید لبخندم عمیق تر شد

-دیدم تو و اسما از در پشتی عمارت رفتین بیرون
دلیل این کار چی بود دایه!!.
رفتین پیش اراد!؟؟
چرا اسما رو بردی منو نه..
مگه اون...

@majic_channell

دایه خودش رو کشید جلو و با لحن اروم و اما عصبی ادامه داد :

-چون توی اون چیزی دیدم که هیچ کدوم از شماها نداشتین..
نگرانی برای اراد..

-...نگرانی برای اراد شما هیچ کدوم ،هیچ کدوم برای اراد گریه نکردین اما این دختر سیزده ساله کرد..
اونقدر وقیح بودین که براتون مهم نبود که شوهرتون داره با مرگ دسته و پنجه نرم میکنه
یه دعا براش نکردین..
تو پی کتاب خوندن بودی اونا هم پی غیبت کردن و استفاده از ثروت اراد..

اراد من براتون مهم نبود..
اراد من به اینطور زن های بی لیاقتی نیاز نذاره اگه اونم مثل ارباب روستا های دیگه بود و از هر یه بار استفاده می کرد و بعد یکی دیگه اینطوری نبود شماها دور برداشتین..
فقط ثروت و پول اراد براتون مهمه نه خودش..

از حرفِ هاش یکه ای خوردم.
من نگران اراد نبودم ؟؟؟
با تعجب گفتم :

-دایه من نگران اراد بودم از صبح منتظرم که شما بیاین ازتون بپرسم چه بلایی یر اراد اومده..
اشکی از چشمم روون شد.
@majic_channell
-من اراد رو دوست دارم ازتون می خواستم به منم بگین..
منم ببرین پیش اراد مگه من چه فرقی با اسما داشتم!؟؟
مگه من اراد رو دوست نداشتم
اون چند ماه اینجاست من چندسال..
هرچی باشه عشق من به اراد از اسما بیشتره..
دایه نیشخندی زد و گفت :

-نه لیلی..
تو اون لیلی سابق نیستی فرق کردی..
لیلی سابق تنفری از من توی چشم هاش نبود هرچی من میگفتم قبول داشت..

منو عین مادرش دوست داشت اما الان نه...
خیلی چیزا عوض شده..
تو عوض شدی مغرور شدی..
من تورو نمیشناسم..
قدمی عقب برداشتم این دایه ی من نبود
چه بلایی سرش اومده بود!؟؟

نگاهم از دایه به اسما کشیده شد
اسماچه بلایی سرش اورده بود!؟؟
اسما نگاه غمگینی بهم انداخت..
اشک هام رو پاک کردم و لب زدم :

@majic_channell

-دایه مادر من بود..
اراد عشق من بود..خودت خواهر من بودی..
من به تو چه بی محبتی کردم اسما!؟
چه بی محبتی کردم که همه رو ازم گرفتی هان!!؟
بایدم اینطور باشه اما بدون نمی ذارم به هدف شومت برشی سحر هرچی میگفت راست میگفت تو یه از خودراضی حسودی که فقط به فکر این هستی خودت همه رو تصاحب کنی اما کور خوندی نمی ذارم.

صدای عصبی دایه اومد :

-لیلی..
خندیدم :

-ته ببخشید دایه بهتون برخورد..
حقیقت همینه..
جز حقیقت چیز دیگه ای نیست..
ببینم اگه ادامه بدم منم مثل همه می فرستین توی عمارت قدیمی که جا برای این دختره باز بذارین اره ؟؟؟

نگاه غمگینی بهم انداخت..
-من..

****

اسما

@majic_channell

از حرف هایی که از زبون لیلی شنیدم زبونم قفل شد وناباور..
خواستم حرف بزنم اما نتونستم فقط یه کلمه "من " از دهنم خارج شد

دایه نگاه بدی به لیلی کرد خواست حرفی بزنه که لیلی روی پاشنه ی پا چرخید و با قدم های بلند از اونجا دور شد
حالم بد بود
سرگیجه ای بهم دست داد

تموم حرف های لیلی توی ذهنم رژه می رفت
خواستم بیوفتم که دایه زیر بغلم رو گرفت :

-خوبی!؟؟
نگاه سرگردونم رو بالا اوردم و تو چشم هاش دوختم..
-خوب بودم!؟؟
نبودم..

بزور زبونم رو توی دهنم چرخوندم از سنگینی نمیشد تکونش داد لب زدم :

-نه نیستم دخترا راست می گن دایه!؟؟
من بدم!؟؟
لیلی راست میگه من اراد و تورو ازشون گرفتم!؟.
من نمی خوام اینطوری باشم..
من..
@majic_channell
نتونستم ادامه بدم اشک تند تند روی گونه ام روون شد
دایه دستی به صورتم کشید.
-هیش اروم باش تو بد نیستی اینان که بدن و حسود..
اینان که چشمشون ثروت اراد رو گرفته نه خود اراد رو.
اینا رو باید دور کرد باید حتما فرستاد جایی که لیاقتشون رو دارن

دلم نمی خواست اتفاقی بیوفته که بگن اسما مقصره..
می دونستم میگن..
توی این چند ماه همیشه اسما مقصر بوده و خواهد بود اما نباید اینطوری میشد!!؟

نگاهی به دایه انداختم وساق دستش رو فشاری دادم

-نه دایه خواهش میکنم این کارو نکن..
بذار اراد بیاد..
اراد اومد تو روی خودش اینکارو انجام بده
نمی خوام بگن اسما مقصره..
نمی خوام..
دای ه نگاه ارومی بهم انداخت و باشه ای گفت..

لبخند تلخی زدم.
هیچی نگفتم دلم میخواست تنها باشم
خودم رو تکونی دادم و از بغلش اومدم بیرون..
با حالی بد سمت راهرو قدم برداشتم

@majic_channell

از همون بچگی بدبخت بودم..
هیچ کس منو نمی خواست.

نه خانم جان نه اقاجان..
انگار من اضافه بودم که نون خوردن منو نداشتن.
هنوز این برام سوال بود چرا اقاجان منو به خان فروخت!..
چند فروخت!؟.
به یه زمین...خونه..
پول..
دام..

فکر به اینا و انفاق امشب و حرف هایی که شنیده بودم سرم رو سنگین کرده بود..
سنگینی سرم و گیجی که داشت باعث شد چشم هام سیاهی بره..
خواستم جلوی خودم رو بگیرم اما دیر شده بود
چشم هام‌سیاهی رفت و روی زمین افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم

لحظه ی اخر صدای داد دایه رو شنیدم اما سیاهی منو در بر گرفت و خاموشی مطلق..

****

راوی

@majic_channell

دکتر از اسما فاصله گرفت تموم دخترا دورش جمع بودن به غیر از لیلی و سحر ..
لیلی بد برده بود از اسما
دیگه مثل قبل دوستش نداشت و اون رو دوست خودش نمی دونست بلکه ازش متنفر بود..
سحرم از اولش با اسما دشمنی داشت

دخترا در حال پچ پچ کردن بودن..
ملیحه دم گوش راضیه لب زد :
-بازم خودش رو زده به موش مردگی تا توجه جلب کنه دختره ی نکبت
راضیه اخم ارومی کرد وگفت :

-اره بااینکه بچه اس اما بد ماریه..
ملیحه سری تمکون داد
دایه تموم حرف ها رو میشنید و دست هاس از خشم مشت میشد دندوناش رو روی هم سایید..

اسما از این ها طرفداری کرده بود!؟.
واقعا خنده دار بود..
نیشخندی زد..

-حالش چطوره دکتر!؟؟
دکتر نگاهی به رنگ پریده ی اسما انداخت..
فهمید که بارداره..
اما بااین حال رو به دایه با حالت سوالی گفت :

@majic_channell

-حامله اس!؟؟
همه از این سوال نیشخندی زدن.
بعضی هام اروم خندیدن
با مسخره گی گفتن "حامله اره این حامله باشه ادم های بد ذات حامله نمیشن که "

دایه لبخند ارومی زد
الان وقت انتقام بود..

-اره حامله اس اقای دکتر

همه توی شک فرو رفتن نگاهی بهم انداختن انگار حرفی رو که شنیده باشن باور نمی کردن
دایه می تونست صورت هرکسی رو حدس بزنه چه حالتی داره اما بااین حال برنگشت..

دکتر اخم غلیظی کرد..
-برای حامله بودن خیلی بچه اس بدنشم ضعیف باید تقویت بشه.
پروتوئین گوشت لبنیات..
همه اینا رو باید مصرف کنه..

دایه نفسی بیرون داد و گفت :
-چشم اقای دکتر براش اماده میکنه فقط کی بهوش میاد.
دکتر نگاهی به اسما انداخت و گفت :

-تا ظهر بهوش میاد فقط بخاطر وضعیتش نمیشه هر دارویی بهش داد سوپ و داروی گیاهی خیلی بهتره ماهرخ خانم..
دکتر که رفت دخترا به خودشون جرات دادن و از دایه سوال پرسیدن

طبق معمول ملیحه از طرف همه نماینده شد..
چون فضول و کنجکاو تر بود..

-دایه..
دایه که در حال روپوش پوشوندن روی اسما بود از حرکت ایستاد

@majic_channel

برگشت
با نگاه خونسردی گفت :

-چیه!!.

ملیحه اب دهنش روقورت داد
جرات نمی کرد سوالش رو یه دفعه از دایه بپرسه
به من من کردن افتاد..

-دایه...
این..دختره..واقعا..حامله..اس
دایه ابرویی بالا انداخت و گفت :
-هستو نیستش به شما ربط نداره برین بیرون یالا..
اگه الان اینجایین فقط بخاطر اسماست وگرنه همتون الان باید توی عمارت قدیمی مشغول چیدن وسایل توی کمدهاتون می بودین...
حالا برین بیرون

دخترا نگاهی به هم انداختن و بعد با منت رفتن سمت در
در رو باز کردن و از اتاق دونه دونه خارج شدن
در رو با صدا بهم کوبیدن
دایه زیر لب گفت :

-پروهای وحشی..
نگاهی به اسما انداخت لباش هاش روی هم فشرد وگفت :

@majic_channell

-نمی ذارم توام مثل من بشی
باید قوی باشی..
باید قوی باشی وجلوی همه ی اینا در بیای..

ملیحه اخمی کرد زیر لب گفت :
-باورتون میشه حامله باشه این که چند هفته پیش پریود بود چطور یهو شد حامله شده!!
سحر حرفی از حامله شدن شنید
کنجکاو شد
از جاش بلند شد سمت دخترا رفت..

@majic_channell

به دخترا که رسید
خودش رو کشید جلو و با حالت سوالی گفت :

-اسمی ازحاملگی شنیدم کی حامله اس!!؟
ملیحه با دیدن سحر دستش رو گرفت و کنار خودش نشوندش
دستی جلوی بینیش گذاشت ولب زد :

-هیس ارومتر
اسما حامله اس..
سحر چشم هاش گرد شد
-اسماا!!؟
ملیحه با نفسی حبس شده گفت :

-اره الان دایه گفت..
سحر خندید از روی حرص

-باورم نمیشه یه بچه سیزده ساله چطوری..

ملیحه نیشخندی زد و گفت :
-کارای دنیا راحت شده خواهر حامله بود چیزی نمی گفته..

سحر دندون هاش رو روی هم ساید
از اینکه فکر می کرد اسما حامله نیست خیالش راحت بود

اما از اینکه فکر هاش درست نشده بود عصبی بود
لباش رو روی هم فشار داد
عصبی بود دلش می خواست اسما رو به باد کتک بگیره
دوباره ملیحه به حرف اومد

-راستی سحر..
نگاه عصبی و سرخ سحر سمت ملیحه کشیده شد..
-دیگه چیه نکنه جنسیت بچه رو هم گفتن
ملیحه اروم خندید
سحر حرصی میشد حرف های خوب خوب می زد
اب دهنش رو قورت داد

-خوب بقیش!؟

@majic_channel

-دایه گفت اگه شما رو نفرستادم عمارت قدیمی فقط بخاطر اسما بوده..
سحر اخم غلیظی کرد و زیر لب گفت :

-احمق..
احمق..
عصبی از جاش بلند شد نگاهی به همه انداخت
صورتشون ناراحت بود
-چیه همه غمبرک گرفتین به جا غصه خوردن یه کار کنید که حامله بشین اراد رو سمت خودمون بکشیم
نباید بذاریم اون دختره همه چیز رو از جلو بگیره..
داشت ادامه می داد که از بالای پله ها صدایی شنید

@majic_channell

لیلی داشت اروم پایین می اومد
-موافقم..
نگاه همه سمت لیلی کشیده شد
لیلی با خونسردی اروم از پله ها پایین اومدسحر ابرویی بالا انداخت و بعد با نیشخند گفت :

-تو که پشت دایه واسما بودی چی شده که..
لیلی به وسط حرفش پرید
-دیگه نیستم..
سحر ساکت شد ..

به پایین پله ها رسید سمت دخترا قدم برداشت..

موهاش رو پشت گوشش فرستاد...

-چیه باورش براتون سخته..
منم میخوام چیزهایی که از دست دادم رو بدست بیارم..
فکر نمیکنم چیز متعجبی باشه..
سحر از جاش بلند شد
دستی به شوده ی لیلی زد و گفت :

-خوش اومدی به جمع ما لیلی..

***

@majic_channell

اراد

با دردی که توی شکمم پیچید چشم هام رو اروم باز کردم
ناله سر دادم درد زیاد داشتم

-اخ..
چه اتفاقی برام افتاده بود..
فشاری به مغزم اوردم

همه چیز یادم اومد زیر لب لعنتی گفتم
دردم زیاد بود
تا اینکه نتونستم تحمل کنم

چشم هام رو گذاشتم روی هم وفریادی زدم
از فریادم بی وقفه در رو باز شد و یکی اومد داخل

از صدای که به گوشم خورد فهمیدم مادرجونه ..
-اراد پسرم بهوش اومدی!!؟
نگاه دردمندی بهش انداختم و اروم گفتم :

-درد دارم مادرجون بگو دکتر..
نتونستم ادامه بدم..
پهلوم رو فشاری دادم ..مادرجون به خودش اومد...
سریع از در خارج شد..
از درد مثل مار به خودم می پیچیدم...

@majic_channell

چند دقیقه ای گذشت..
دکتر با چندتا پرستار وارد شدن
نگاهم بی حال بود...
مادرجون و بابا هم اومدن داخل..
پرستارا دورم رو گرفتن دکتر نگاهی بهم انداخت و لب زد :

-خوبی!!؟
احمق بود دستش رو چنگی زدم.
-درد دارم یه کاری کن دکتر..
دکتر نفسش رو بیرون داد و رو به پرستارا گفت :

-بهش مسکن تزریق کنید یالا
یکی از پرستار ها گفت :
-چشم اقای دکتر..
با سوزشی که توی دستم همراه با درد بدی که داشتم فریادی کشیدم..
-تحمل کن پسر الان اروم میشی..
دندونام رو روی هم فشار دادم راست می گفت..

حس کردم اروم‌شدم پلک عمیقی زدم و بعد چشم هام روی هم اومد وتوی عالم بی خبری فرو رفتم..

****

@majic_channell

راوی

اراد که به خواب رفت دکتر نفس عمیقی کشید و چند دقیقه بهش خیره شد از صورت دردمند اراد سری تکون داد

-ببین جوون های الان چکار با خودشون نمی کنن.
قدر خودشون رو نمی دونن..
لعنت به این دوره که همه چی شده چاقو چاقو کشی..
خان صدای دکتر رو شنید
نگرانی به دلش چنگ انداخت
قدمی سمتش برداشت و گفت :

-اقای دکتر پسرم!؟

دکتر برگشت نگاهی به خان انداخت نگرانی از سر و روی این پدر می بارید خودش هم پدر بود می دونست چه درد بدیه..

نفسی تازه کرد و دستی به موهاش کشید..
-بهوش اومده اقای محترم اما همینطور که انتظار داشتم درد زیادی باید تحمل کنه که فقط ما می تونیم با مسکن بهش کمک کنیم که اروم بشه..
-کی مرخص میشه!؟؟

سوال تموم پدر و مادر ها همین بود
کی بچم مرخص میشه!!؟
اروم لبخند زد :

@majic_channell

-بستگی به بدن خودش داره..
بااین حالی که من می ببینم تا خوب شدن خیلی مونده حالا حالاها باید بیمارستان بمونه
خان سرش رو پایین انداخت..
تحمل دیدن این وضعیت اراد رو نداشت.
نفسش رو بیرون داد و زیر لب گفت :

-پسرم..
اونقدر توی فکر بود که همه رفتن بیرون الی یه پرستار خان و سیمین..
پرستار نگاهی به خان کرد و با دست به در اشاره کرد

-لطفا بفرمایید بیرون اقا بیمار باید استراحت کنه..
غم نگاه خان رو گرفت..
قدمی جلو گذاشت که پرستار اخم ریزی کرد..
با تشر گفت :

-مگه با شما نیستم اقا..
تقریبا سر خان داد زد خان اگر توی حالت عادی ازاین داد و بی احترامی که شده بود نمی گذشت
اونقدر محو صورت رنگ پریده ی اراد بود که صدای پرستار رو نشنیده بود

پرستار نفس حرصی بیرون داد..
خان چند دقیقه به اراد زل زد سیمین سری تکون داد
سمت پسرش رفت دستش رو گرفت
نگاه خان به مادرش افتاد..

@majic_channell

-بیا بریم پسر..
اراد باید استراحت کنه
خوب میشه..
نگران نباش
قطره اشکی سمج از چشمش پایین افتاد..

باکشیده شدن دستش مجبور شد قدم برداره

****

اسما

با تیری که توی سرم پیچید چشم هام رو باز کردم..
نگاه گنگی به اطراف انداختم من کجا بودم!!!؟

اتاقم!!
نفسم رو بیرون دادم و بزور نیم خیز شدم
درک نمی کردم که چه اتفاقی افتاده

با باز شدن در نگاهم سمت در کشیده شد
دایه وارد اتاق شد
با دیدن چشم های باز من لبخندی زد و در رو بست..
-بهوش اومدی دخترم..
نفس عمیقی کشیدم با لب های خشک شده گفتم :

-من چم شده دایه!!؟
دایه خندید..
-یادت نمیاد از حال رفتی!!!
فشاری به مغزم اوردم کم کم همه چی یادم اومد
دستی به سرم کشیدم..

-سرم سنگینه نمی دونم چرا
دایه قدمی سمتم برداشت نگاهی بهم کرد ولب زد :
-عادیه اون دختره اعصابت رو خورد کرده..

@majic_channell

با یاد اوری لیلی دوباره غمگین شدم
من دلم نمی خواست بااون به مشکل بخورم..
-دایه من بااون مشکلی نداشتم که..
زود قضاوت کرد
دایه کنارم نشست
دستم رو توی دستش گرفت و فشار ارومی داد

-ناراحت نباش دخترم مهم نیست که بقیه چی درموردت فکر میکنن بهرحال هرکی باید یه زمان باطن واقعیش رو نشون بده
لیلی هم نگذاشت تو توضیح بدی
یه طرفه به قاضی رفت
توام دیگه نباید براش ارزش قائل باشی
مخصوصا که الان دیگه همه فهمیدن تو حامله ای بیشتر از قبل باید مواظب خودت باشی

@majic_channell

چشم هام از بیشتر از حد عادی گشاد شد
-فهمیدن!؟
چطوری دایه!؟
دایه با خونسردی گفت :
-خودم گفتم بهشون..
-تو گفتی!!دایه!؟
چرا!!؟
خم شد توی صورتم و پیشونیم رو بوسید..

-دلیلش رو خودم می دونم..
فعلا استراحت کن بعدا میام..

****

پارسا

اراد بهوش اومده بود حالش از قبل بهتر شده بود..
رفتم کنارش و روی صندلی نشستم..
دستش رو گرفتم توی دستم و فشاری بهش اوردم

نگاه بی رمقی بهم انداخت..
@majic_channell
با خنده گفتم :
-پسر چرا از جات بلند نمیشی!!؟
خوبه من مهونتم ها..
خودتو اشو لاش انداختی گوشه ی بیمارستان..
اروم خندید اما صورتش از درد جمع شد..
خودم رو کشیدم جلو..
-همه منتظرتن پسر روز اول که بیهوش بودی سوگلی حریمت با مادرت اومده بود اینجا
هردوشون بی تاب..
نگاهش رنگ تعجب گرفت..
-کی اسما!!؟
پس اسمش اسما بود.

خودم رو کشیدم جلو..
-نمی دونم اسمش چیه اما الحق که خیلی خوشگل بود

اراد از حرفی که زدم اخمی کرد..
فهمیدم غیرتی شد

با خنده دست هام رو بلند کردم و گفتم :
-به چشم خواهری الاغ.
چرا اخم تَخم میکنی..

دروغ گفته بودم من به هیچ زنی هیچ وقت به عنوان خواهرم نگاه نمی کردم
حالا این دختر که این همه زیبا بود..
دلم می خواست یبار دیگه ببینیمش..

@majic_channell

اراد اب دهنش رو قورت داد و با سرفه گفت :

-پارسا دوست ندارم کسی جز خودم از زیبایی ها سوگلیم بگه..
فقط حق داره برای من زیبا باشه وبه چشم من بیاد.
حالا مرخص شدم برای امدنش از عمارت تنبیه میشه..
گفته بودم هیچ کدوم حق ندارن از عمارت بیان بیرون..

اخمی کردم مگه اسیر گرفته بود!؟؟
حرفی رو که توی دلم گفتم رو رک به زبون اوردم

-یعنی چی!؟
مگه اسیر گرفتی اراد..اونم ادمه حق داره که ازاد باشه..
اراد دستی روی پهلوش گذاشت وگفت :

-نه زن های من..
اونا حق ازادی ندارن تا وقتی محرم من هستن..
اونا فقط حق دارن توی حرم سرا باشن اما این دختر پاش رو از حرم سرا گذاشت بیرون..
باید تنبیه بشه..
-همراه مادرت بود اگه کسی باید تنبیه بشه اونه نه اون دختر..

@majic_channel

اراد نفس عمیقی کشید
بااین حرفم دیگه نتونست چیزی بگه
با دست به عسلی اشاره کرد و گفت :

-بهم اب بده فعلا نمی خودم درموردش حرف بزنم
سری تکون دادم و باشه ای گفتم..

****

اسما

با دایه غذا رو بار گذاشتیم..حس کردم که دلم یه چیز ترش میخواد..
برگشتم سمت دایه و گفتم :

-دایه دلم هوس یه چیز ترش کرد..
تلف..
لواشک..
کشک...
ازاینا میخوام..
یادش بخیر خانم جان چقدر از اینا درست می کرد و من میخوردم..
اگه الان بود ووضعیت منو می دونست حتما برام درست می کرد
دایه خندید..
-چیز دیگه ای نمی خوای دختر!؟
اخه اینا هوسه تو میکنی!؟؟
لب هام رو روی هم فشار دادم و گفتم :

@majic_channell

- من که مقصر نیستم دایه.
یه دفعه ای دلم خواست..
-هوس حاملگی عادیه..
اما برای ماه های اولیه یکم غیر عادی لااقل از سه ما بعد..
خندیدم اما زود با صدای لیلی قطع شد..

-عه پس واقعا حامله ای مبارک باشه..
اینم پنهون کرده بودی!؟

برگشتم سمت لیلی که با تنفر بهم زل زده بود..
با لب هایی که خنده از روش کنار رفته بود بزور لب زدم :
-سلام..

بدون اینکه جواب سوالم رو بده قدمی سمتم برداشت.
نیشخندی زد..

-من عادت ندارم برای کسی ارزوی سلامتی کنم که بهم دروغ گفته و از زیر کار می کرده..
پس انتظار نداشته باش جواب سلامت رو بدم..
ناراحت شدم..از لیلی انتظار این رفتار نمی رفت..
دایه کفگیر رو گذاشت توی بشقاب و عادی گفت :

-خوب بدرک..
سلام سلامتی میاره اسما که جواب سلامت رو داد.
لیلی عصبی گفت :
-چه خوب پشتش درمیای دایه..
-اره چون تنها کسیه که خودشه..
اگه رفتارم باهات عوض شده چون اون چیزی نبودی که نشون میدادی..
بحث بخاطر من بود.نمیخواستم بحثی باشه.
سکوت کردم و رفتم سمت سینک تا ظرف ها رو بشورم..

صدای لیلی دوباره اومد..
-هووی باتوام اسما جواب سوال منو بده..
به لطف خدا کر هم شدی!!
دست از کار کشیدم
خیلی بی ادب بود برگشتم و نگاه خونسردی بهش کردم..

@majic_channell

- از ادم دروغ گویی مثل من هنوز انتظار جواب داری!؟
مگه خودت الان نگفتی دروغگوام!؟
پس جوابی نمی دم بهت اخه ادم دروغگو همیشه دروغگوعه..
حالا از اینجا برو دارم کمک دایه میدم..
دایه با لبخند بهم زل زد و لیلی باحرص
برگشتم و مشغول کارم شدم
اما از درون بغض بدی داشتم..
یه بغض بزرگ که دلیلش نخواسته شدن توسط دیگران بود..

لیلی رفت صدای قدم هاش رو حس کردم
دایه دستی روی شونه ام گذاشت و لب زد :

@majic_channell

-خوب کردی جواب دادی ازاین به بعد جواب بده
نباید بخاطر سن کمکت هرچی رسید بهت بگن..
با قلبی فشرده باشه ای اروم گفتم و شروع کردم به کار کردن.

****

اراد

چند روز گذشت از اینکه توی بیمارستان بودم
توی این چند روز همه مثل هوام رو داشتن از جمله پارسا..
ممنونش بودم نشون داد واقعا رفیقه..
روپوش رو کنار زدم..

از جام بلند شدم دلم برای عمارت و ادم هاش تنگ شده بود

توی دلم گفتم :
-همه یا فقط یکی!!
پارسا روی کاناپه خواب بود خوب میشد اگه کرم می ریختم..

از جام بلند شدم..رفتم سمتش داشتم راه می رفتم که در باز شد چشم هام اومد روی هم..
حالتم پاورچین پاورچین بود
برگشتم با دیدن اینکه دکتر داره با غیض نگاهم میکنه لبخند از رو لبام پر کشید..
خودم رو کنترل کردم تا چیزی نگم.

@majic_channell

دکتر اخمی کرد و لب زد :
-حالتون بهتر شده انگار که به راه افتادین!؟
توی جلد معزورم فرو رفتم و گفتم :
-بله اقای دکتر..
تک ابرویی بالا انداخت و گفت :
-پس بهتره که برگه ترخیصتون رو بنویسم..
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
-لطف می کنید..
****

لیلی

با غیض خیار رو گذاشتم توی دهنم و گاز محکمی ازش گرفتم..
اراد داشت می اومد خونه و اسما با ذوق و شوق به دایه کمک می کرد
دختره ی مارموز دلم میخواست سر به تنش نذارم..
لبام رو روی هم فشردم..
سحر نگاهی بهم انداخت و با ابرو های بالا رفته گفت :

-می ببینم توام از این دختره تا سر حد مرگ متنفری..
به بینش من رسیدی اره!؟
نگاه حرصیم رو بهش دوختم ولب زدم :
-میشه چرت نگی!؟
یه راه بگو که از دست این دختره خلاص شیم..
خندید

@majic_channell

-راه!؟
تا وقتی دایه مثل چی پشتش باشه هیچ راهی نیست..
مگه اینکه از دست دوتاشون همراه هم خلاص..یه راه که دوتاشون رو بندازه تو چاله و راهی برای بیرون اومدنشون. نباشه اراد از خیانت متنفره..
میشه باید خیانت..

نگاهی از بالا تا پایین بهش انداختم و گفتم :
-خیانت با کی!؟؟
یه حرف بزن که با عقل جور در بیاد..
همین طور داشتم ادامه میدادم که لحظه بیرون رفتن دایه و اسما جلو چشمم نقش بست..

لبخند مرموزی زدم..
بااین کار و ساختن یه داستان در کنارش هم دایه هم اون اسمای لعنتی کارشون ساخته بود

نگاه براق به سحر انداختم.
سحر چشم هاش رو گذاشت روی هم و گفت :
-انگار فکری به سرد زده

لبخند مرموزی زدم و گفتم :
-اره اونم چه فکری..

از هیجان قلبم تند می زد فقط باید ارباب می اومد..
تا من نقشه ای که توی سرم بود رو اجرا کنم..
با نفسی عمیق از جام بلند شدم
سحر فقط گنگ بهم خیره بود
درک نمی کرد
نیشخندی زدم و بدون توجه بهش از اونجا زدم بیرون..

"اسما"

نفس حبس شده ام رو رها کردم اراد اومده بود..
دایه بخاطر اوضاعش یه اتاق رو براش اماده کرده بود
اونم اتاقی نبود جز اتاق من..
از خوشحالی انگار روی ابرا بودم هنوز بهش سر نزدم

@majic_channel

گفتم اخرین نفر برم وقتی که تنهام..
همه توی اتاقم جمع بودن
الی من و دایه..
صدای پایی به گوشم رسید سرم رو بلند کردم دیدم دایه اس

دایه ابرویی بالا انداخت و گفت :
-چرا اینجا وایسادی دختر ؟؟
تکیه ام رو از دیوار گرفتم و گفتم :
-همه داخلن دایه گفتم اتاق خلوت بشه برم..
دایه اخم ریزی کرد و گفت :

-خیلی وقته داخلن!؟
@majic_channel
انگار نه انگار فکر این باشن اراد باید استراحت کنه..
نه به این چند روز اصلا یادش نمی کردن
نه به الان که خودش رو براش شیرین کردن..
دایه سری تکون داد و بعد رفت سمت در
دستگیره در رو پایین کشید..

****

راوی

لیلی نگاهی به اراد انداخت چاپلوسانه خودش رو جلو کشید و با لحن ناراحتی گفت :

-حالتون بهتره ارباب!؟؟
اراد چشمش رو توی حلقه چرخوند بازم اسما و دایه نبودن..
بی حوصله جواب داد :

-خوبم.
لیلی بغض کرده لب زد :
-الهی براتون بمیرم ارباب زاده من و دخترا خیلی دلمون میخواست بیاییم بیمارستان اما دایه نگذاشت
تا خبردار شدیم دیدیم با اسما چند بار اومدن بیرون..
اراد نگاه تیزی بهش انداخت..
با خودش گفت چند بار!؟
اما پارسا گفت یه بار اومدن سر زدن
چند بار دیگه کجا رفته بودم..

@majic_channell

-چند بار!؟
اما فقط یبار اونم وقتی من بیهوش بودم بهم سر زدن اون چند روز پیش کجا بودن!؟

لیلی نگاهی به سحر انداخت نگاه سحر هم مرموز بود
خواستن جواب بدن که دستگیره ی در پایین کشیده شد و دایه اومد داخل..
همه برگشتن
دایه نگاهی با اخم به همه انداخت و گفت :

-خوب بسه
ارباب وقت استراحتشه برین بیرون
غذا درست کنید
فردا دوباره بهش سر بزنید
دخترا نگاه چپی بهم انداختن وبعد زیر لب غری زدن
لیلی عصبی بود از اومدن دایه
بد موقع اومده بود
اما بازم وقت بود..همینکه فکر ارباب زاده رومشغول کرده بس بود
اراد از خیانت متنفر بود فقط باید ذهنش نسبت به اسما تغییر می کرد دیگه همه چیز تموم بود .

لبلی از جاش بلند شد
نگاهی به اطراف انداخت و با خونسردی گفت :

@majic_channell

-بریم دخترا..
دایه راست میگه ارباب به استراحت نیاز داره..
نگاه کینه ای به دایه انداخت
هیچ وقت فکر نمی کرد که با دایه ای که این همه دوستش داشت اینطوری بشه..
مسئولش کی بود!!.؟
جواب برای لیلی حتما اسما..
اما در حقیقت اینطور نبود دایه فقط از اسما میخواست محافظت کنه..
گذشته ی تلخی که سپری کرده بود تکرار بشه

اما شاید فراموش کرده ب ود سرنوشت طلا شاید تلخ تر از خودش باشه و اون نمی تونه جلو دار سرنوشت باشه..

لیلی با نفسی بیرون داده از اتاق بیرون زد..
اسما پشت ستون مخفی شده بود تا چشم دخترا بهش نخوره حوصله حرف شنیدن نداشت
دخترا با پچ پچ از راهرو دور شدن..
برای لیلی عجیب بود چرا اسما نیومده بود!!؟
اسما رفتن دخترا رو که دید از پشت ستون بیرون اومد و رفت سمت اتاق..

اراد اخمی به دایه کرد..
دایه ابرویی بالا انداخت..
-چرا اخم کردی پسر!؟
اراد با غیض خواست حرف بزنه که دوباره در باز شد
اسما خودش رو کشید داخل و در رو اروم بست
اراد نگاهی به اسما انداخت..

اخمش شدید تر شد..
دایه توی فکر رفت اولین بار بود این رفتار اراد رو با خودش می دید.فهمید که حتما چیزی بهش گفتن.

-چیزی شده پسر!؟
چرا حرف نمی زنی!؟
اراد با حرص گفت :

@majic_channell

-دایه تو چند بار بااین دختره از عمارت رفتی بیرون!؟
دلیلش چی بوده!؟
یکیش برای دیدن من بقیش چی!!؟
دایه اخم غلیظی کرد..

-کی گفته چند بار رفتیم بیرون!!
-لیلی..
صادقانه گفت..
دایه پوزخندی زد برگشت دست اسما رو گرفت وکشید جلو..
-این دختر رو می ببینی اراد
تنها کسی که برات نااورمی کرد اون شبی که چاقو خوردی تا نصف شب بیدار موند تا بیای همین اسما بود..

@majic_channell

دلش هزار راه رفت این بچه به این سن عقلش از اون ها که ادعای باعقلی می کنن بیشتره..
بیرون رفتن ما دلیل داشت
اگه اوناهم همینقدر بی تابت بودن می اوردمشون ولی نبودن بدرد لای حرز دیوار می خورن..

اخم غلیظی کردم..
دایه ادامه داد :
-داشتن دری وری میگفتن ..
به فکر هرچیزی بودن الی تو.

دوبار دیگه بیرون رفتیم یکی برای حاملگی اسما بود جرات نداشتم فریبا رو بیارم اینجا باید خودم کنار اسما می موندم تا بلایی سرش نیارن..
این ادمای حسود ممکن بود بلایی سر خودش و بچه اش بیارن
از جمله سحر حالا لیلی هم بهش اضافه شده..
سومین بار هم اسما دلش گرفته بود
بردمش امام زاده فکر کنم حق هرکسی باشه بره اونجا!؟
زمانی بردمش که هیچ کس نبود..
وقتی به من اعتماد نداری که چندین سال بزرگت کردم و حرف های زن هات رو قبول داری چرا حریمت روبه من سپردی اراد!؟

حق داشت زیاده روی کرده بودم
اخمم کنار رفت
شرمندگی به صورتم دادم
هنوز حرف های پارسا هم که راجب اسما می گفت توی ذهنمه..
اما نمی خواستم اونا رو به زبون بیارم
مطمئن بودم پارسا مقصدی نداشت..
خودم رو کشیدم جلو و گفتم :

-معذرت میخوام..
فقط سوال بود..
دایه اخم ریزی کرد و گفت :
-اگه شک نداشتی نمی پرسیدی می گذاشتی خودم برات بگم..
اسما سرش رو پایین انداخته بود
دلم براش تنگ شده بود

@majic_channell

دایه نگاه خیره ی منو که دید قرص اوردن رو بهونه کرد و بعد رفت..

اسما زیرزیرکی نگاهی بهم انداخت
لبش رو گاز گرفت و گفت :
-خوب هستین ارباب زاده!؟
لبخندی زدم
با دست به کنارم اشاره کردم و لب زدم :
-بیا بشین
نفسی بیرون داد و بعد چشمی گفت..
کنارم نشست

نگاهی بهش انداختم به صورتش دقیق شدم.
-ارباب زاده من..
@majic_channell
دستی روی لباش گذاشتم و گفتم :
-هیس هیچی نگو حرف باشه برای بعد بذار فقط من نگاهت کنم باشه!؟
اسما سرش رو کج کرد و باشه ای گفت

***

پارسا

کلافه توی جام نشستم دستی به گردنم کشیدم من چم شده بود!؟
یه لحظه ام اون دختر از فکرم بیرون نمی رفت..
چشم هام رو روی هم گذاشتم..
نمی خواستم اینطوری باشم و به اراد خیانت کنم

اما دست خودم نبود
یه دختر برای اولین بار بود که اینطوری ذهنم رو مشغول می کرد

از جام بلند شدم نباید اینطوری می بود
از خیانت متنفر بودم نمی خواستم به بهترین رفیقی که داشتم خیانت کنم
حتی از اون فکری که توی بیمارستان هم کردم خجالت زده بودم
اراد به من اعتماد کرده بود اما من!!؟

پوفی کشیدم
شاید بر می گشتم ترکیه برام بهتر بود
امروز می رفتم دیدنش و از رفتنم براش می گفتم
این بهترین کار بود
چنگی به کتم زدم و از اتاق اومدم بیرون
بیرون اومدنم همزمان شد با بالا اومدن خان از پله..

خان نگاهی بهم انداخت و با ابروهایی بالا رفته بهم خیره شد
لبخند زوری زدم و گفتم :
-سلام خان..
-سلام پسر جان خوبی!!؟
-بد نیستم خان..
ممنون شما حالتون چطوره!؟
-خداروشکر اراد مرخص شد بهتر شدم جایی داشتی می رفتی!؟
نگاهی بهش کردم اگه می گفتم می رم عمارت اراد حتما نمی ذاشت
چون حرم سرا داشت

@majic_channell

باید یه چیز دیگه می گفتم خنده ی ارومی کردم و لب زدم :
-بله حوصله ام سر رفته دارم میرم این اطراف یه قدم بزنم
اهی کشید..

-شرمنده پسر اومدی اینجا خوش بگذرونی اما اذیت شدی
برو قدم بزن اراد خوب میشه تلافی این چند وقته رو در میاره..
نفسی بیرون دادم و باشه ای گفتم

****

نگاهی به عمارت اراد انداختم سوتی کشیدم و گفتم :
-چه بزرگه..
@majic_channell
دستم رو سمت اف اف
اروم دکمه رو فشار دادم..
چند دقیقه ای گذشت صدای زنونه ای توی گوشی پیچید

-بله!!؟
کمی دقت کردم ببینم همون دختره اس یا نه..
نبود..بازم فکر اون دختره
چشم هام رو گذاشتم روی هم و گفتم :
-پارسام
به ارباب زاده بگو میشناسه..
مکثی کرد و جواب داد :
-ارباب زاده خواب هست..

همینطور داشت حرف می زد که صدای یه زن دیگه توی گوشی پیچید..

-کیه!!؟
بازم باید می گفتم .
-من پارسام دوست ارباب زاده
اومدم باهاش حرف بزنم..
اگه میشه در رو باز کنید..
-ارباب زاده خواب هستن من در رو باز میکنم
شما توی الاچیق حیاط منتظر بمونید تا ارباب زاده بیدار میشن
باشه ای گفتم
در همون موقع باز شد کف دستم رو گذاشتم به در و هل دادم

@majic_channell

توی الاچیق منتظر بودم و داشتم اطراف رو نگاه می کردم
یه یک ساعتی بود که اینجا مونده بودم
حوصله ام سر رفته بود
این اراد احمق هم که خواب بود..
دستی به قالیچه کشیدم..
با صدای قدمی سرم رو بلند کردم
خونسرد به جلو زل زدم اما با دیدن همون دختر اسما چشم هام گرد شد

داشت می اومد سمت من..
هل شدم و قلبم هیجانی برش داشت چقدر خوشگل بود
محوش شده بودم حتی شاید بگم که پلک زدن هم از یادم رفته بود..
نمی خواستم بهش خیره بشم اما دست خودم نبود..

این دختر ادم بود یا حوری!؟؟

بهم رسید بزور نگاهم رو ازش گرفتم..
با فاصله بهم ایستاد
سرش رو پایین انداخت و با لحن ارومی گفت :

-سلام اقا...
ارباب زاده بهوش اومدن..
چقدر حیا داشت که بهم مستقیم نگاه نمی کرد
اما من چی!؟؟
بخاطر این حس دوگانگی کلافه بودم..
از جام بلند شدم
یه قدم عقب رفت
اخمی کردم و گفتم :
-باشه ممنون فقط میشه راهنماییم کنی!؟؟
اسما نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت و با دست به جلو اشاره کرد و گفت :

-بله بفرمایید جلو راه بیفتید منم پشت سرتون میام
ابروهام بالا پرید..

-چرا این کار!؟
خوب شما جلو برین..
لبش رو گاز گرفت و بزور گفت :
-چون دایه اینطور خواستن لطفا همین راه رو که من مستقیم اومدم برین..

@majic_channell

نیشخندی زدم چه دایه غیرتی ..

-این خانم اگه این همه غیرت داشت چرا خودش نیومد و یه دختر جوون رو فرستاده دنبال من!!.؟
اخمی کرد..
حتی اخم هم به صورتش می اومد..

-نفرستاد خودم اومدم
پاش درد می کرد حالا بفرمایید
لحنش حرصی انگار روی این دایه زیادی حساس بود..
نفسم رو بیرون دادم و باشه ای گفتم
اروم قدم برداشتم و از کنارش رد شدم موقع ردشدن از کنارش بوی گل نرگس به بینیم خورد
باعث شد چشم هام بسته بشه و از ته دل این رایحه رو وارد بینیم کنم

@majic_channell

***

راوی

با نیشخند به مردی که روی الاچیق نشسته بود و محو اسما شده بود نگاهی انداخت..
زیر لب گفت :

-اقا موشه دم به تله داده
خانم موشه هم قراره بیوفته توی چاه

لبخند مرموزی زد
سحر که روی تخت نشسته بود و داشت از اتاق لیلی تعریف می کرد فهمید لیلی حواسش به حرف هاش نبوده
-اصلا حواست بامن هست لیلی!؟؟
فهمیدی چی گفتم!؟؟

لیلی برگشت نگاهی به سحر انداخت نیشخندی به سحر زد و گفت :
-تو چی!؟؟ اصلا حواست هست چی گفتم!!.

سحر با پشت چشم نازک کردن گفت :
-داشتی از موش و این چیزا حرف می زدی!!

@majic_channell

لیلی سری تکون داد و با ریلکسی گفت :
-اره اونم یه اقا موشه زرنگ که دل باخته..

سحر با چشم های ریز شده جواب داد :

-داری چی میگی!!؟
از چی حرف میزنی!!؟

لیلی لبخند نمکی زد و گفت :
-هیچی ولش کن..
خودم فهمیدم مهمه..اگه کاری نداری داری پاشو برو خوابم میاد

سحر از این رک گویی لیلی جا خورد
کمی بهش برخورد ولی به روی خودش نیورد و باشه ای گفت
بعد از جاش بلند شد و رفت
لیلی هم بدون اینکه براش مهم باشه روی تخت دراز کشید و چشم هاش رو بست..

****

اسما

پسره وارد خونه شد منم پشت سرش ران رفتم
سرم پایین بود اصلا بهش نگاه نمی کردم..
منم وارد خونه شدم در رو بستم
به محض بسته شدن در دایه نمایان شد
پسره سلام کرد و دایه با محبت جوابش رو داد..
-سلام پسرم حالت چطوره..
ببخشید اگه منتظر موندی
خودت باید بدونی اینجا رسمو رسوم عجیبی دارن..
حالا اراد بهوش اومده..
دنبالم بیا اتاقش رو نشونت بدم پسرم..
پارسا اروم خندید..
-لطف می کنید مادرجان.
دایه نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد برم توی اشپزخونه
پسره از اشاره ای که دایه بهم کرد برگشت

@majic_channel

نگاه دقیقی به سرپا پام انداخت که هل شدم

نمی دونم چرا اما اصلا از طرز نگاه کردنش خوشم نمی اومد..
خودم رو جمع و جور کردم و برای اینکه از زیر نگاه های پسره خلاص بشم سمت اشپزخونه رفتم..
تقریبا خودم رو توی اشپزخونه پرت کردم..
حس خفگی بهم دست داد
خدایا این مرد کی بود ؟؟؟

چرا حس می کردم که اصلا اون چیزی نیست که نشون میده!!؟
اب دهنم رو قورت دادم..

@majic_channell

****
اراد

دایه بهم گفته بود که پارسا اومده..
عصبی شدم..
نباید می اومد اینجا قبلا شرایط رو براش توضیح دادم..
امیدوارم دخترا رفته باشن توی اتاقشون
البته به دایه اعتماد داشتم..
می دونستم خودش می دونه چیکار کنه..
نفسم رو بیرون دادم..
تقه ای به در خورد و بعد اروم دستگیره پایین کشیده شد..
چهره ی پارسا توی در نمایان شد

خندید..
این پسر همیشه خوش خنده بود
دایه نگاهی بهمون انداخت و بعد در رو بست..

پارسا اومد کنارم نشست
با دست زد به بازوم و گفت :
-خجالت نمیکشی یه ساعت منو توی حیاط نگه داشتی جنابعالی هم خروپف خواب..
-گفتم که شرایط خواص داره راهتو کشیدی اومدی..
کسی نمی تونه حریف دایه بشه

@majic_channell

سوالی بهم زل زد :
-دایه!؟.
بعد خودش جواب سوالش رو داد
-اهان همین خانمی که همراهیم کرد
بله ایشون خیلی خشن نمایان داشتن..
از لحنش خندیدم..
نگاهی بهم انداخت و لب زد :

-اومدم ببینمت بعد خداحافظی کنم..
اخم کم رنگی کردم..
-خداحافظی برای چی!!؟
-انگار بهت خوش گذشته ها باید برگردم ترکیه هزارتا کار ریخته رو سرم..
سرم رو به علامت منفی تکون دادم پارسا خیلی بهم کمک کرد

حتی زمانی هم ترکیه بودم خیلی بهم رسید
زشت بود اگه همینطوری میگفتم برو..

-نه توجایی نمی ری من یکی دو روز دیگه خوب میشم
هنوز باید جبران کنم این چند وقته رو..
میگم وسایلت بیارن همین جا
پارسا یه تای ابروش رو بالا انداخت..

-اینجا!؟.
از جونم سیر نشدم این خانم منو میکشه
-نترس دایه فقط چهره ی جدی داره خیلی مهربونه
فقط یه دو روز دیگه باید خونه خان رو تحمل کنی..
تا من کارها رو درست کنم واتاق برات اماده..
پارسا نگاه خیره ای بهم انداخت و باشه ای گفت..

@majic_channell

****

اسما

خودم رو کشیدم کنار امروز سالن قدیمی رو تمیز کرده بودیم
یه کوب..
همه بودیم غیر از سحر و لیلی..
دایه به منم گفت دست نزن اما دلم نیومد..
تنهایی براش سخت بود..

نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

-تموم شد اخیش..
دایه نگاه مهربونی بهم انداخت..
-اره دخترم..
از همتون ممنونم خیلی کمک کردین
اخلاق دایه دوباره مثل قبل شده بود بااین تفاوت که لیلی رو دیگه ادم حساب نمی کرد

دخترا خیلی زود وسایلشون رو داخل سالن اوردن
هرکدوم برای خودشون گوشه ی سالن جا گرفته بودن .
عین این ادمایی که یه جا ساکن میشن..
سحر و لیلی هم کنار هم بودن..
من و دایه هم با فاصله از همه برای خودمون رخت خواب انداختیم..

غذا رو دایه اشپزخونه درست می کرد دست تنها
بخاطر اون پسره
دایه گفته بود هیچ کدوم لازم نیست بیاین
اما من گوش نکردم و همراهش می رفتم برای امشب قرمه سبزی بار گذاشته بود..

تکونی به خودش داد که نگاهم سمتش کشیده شد..
-جایی میری دایه!!
-اره میرم به غذا سر بزنم..

@majic_channell

خواست قدمی برداره که صورتش از درد جمع شد..

دستی روی پاش گذاشت..
-اخ پام..
قدمی عقب برداشت هل زده از جام بلند شدم..
دستی به شونه اش زدم و گفتم :
-خوبی دایه!!؟
نگاهی بهم انداخت صورتش از درد جمع شده بود..
-پام..
درد میکنه مثل اون روز

پوفی کشیدم با غیض گفتم :
-از بس فشار به خودت میاری بیا بشین..
کمکش کردم بشینه..
-باید برم به غذاها سر بزنم
ممکنه بسوزه
نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

-خودم میرم تو بشین دایه
من میرم یه نگاه به غذاها می ندازم...
دایه نگاه نامطمئنی بهم انداخت .
-از اینجا تا عمارت نمی ترسی!!
تاریکه هوا..
بااینکه ترسی برم داشت با نفس عمیقی گفتم :

@majic_channell

-نه دایه چه ترسی
بعدم پیاده روی برام خوبه..
من میرم زود میام..
نفسی بیرون داد و باشه ای گفت..

چارقدم رو سرم انداختم و بعد با لبخند از سالن اومدم بیرون
دخترا اونقدر سرگرم حرف بودن که اصلا متوجه این نشدن که دایه چش شده بود و من اومده بودم بیرون

نگاهی به تاریکی هوا انداختم دروغ چرا کمی ترسیدم..
فاصله ی سالن تا عمارت زیاد بود..
چشم هام رو بستم بخاطر دایه باید می رفتم..
@majic_channell
-اروم باش اروم باش چیزی نیست
فقط لازمه تند قدم برداری

چشم هام رو روی هم فش ار دادم و با قدم های بلند شروع کردم به قدم برداشتن..
قدم هام رو تند بر می داشتم..
تا اینکه رسیدم به در عمارت با چشم هام براق شده خواستم در رو باز کنم که با یکی سینه به سینه شدم
سرم بالا اومد با دیدن چشم های اراد لبخندی زدم
اما اراد اخم کرده بود
-سلام ارباب زاده..
ارباب نگاهی به داخل انداخت و بعد اومد بیرون و در رو بست

با تعجب بهش نگاه می کردم
داشت چیکار می کرد!!؟

با غیض وابروهای تو هم رفته گفت :

-اینجا چه غلطی میکنی!!؟
مگه نگفتم این اطراف پیداتون نشه
حرف ادمی زاد حالیت نیست اسما!!؟
چشم هام از حدقه در اومد..

با نفس عمیقی گفتم :

@majic_channell

-اومدم به غذا سر بزنم ارباب زاده..
اخمش غلیظ تر شد..
- پس دایه کجاست..
با لحن غمگینی گفتم :

-چند روزه پاش درد میکنه ارباب زاده
من جاش اومدم..
چارقدمم که تقریبا روی سرمه دیگه نباید چیزی باشه..
اراد با نفسی حبس شده گفت :

-من میرم به دایه سر بزنم
توام سریع به غذا نگاه بنداز بیا بیرون فهمیدی!!؟

باشه ای گفتم
خودش رو کنار کشید وارد خونه شدم..
اروم در رو بستم
هیجان داشتم خدا خدا می کردم سر و کله ی اون پسره پیدا نشه

اما خوب شانس من بد بود!!!؟
وارد اشپز خونه شدم که باهاش چشم توچشم شدم..
داشت اب می خورد
با دیدن من اب پرید توی گلوش و شروع کرد به سرفه زدن
منم ترسیده بودم

چندتا سرفه ی خشک کرد تا اینکه حالش بهتر شد
نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت
هروقت بهش برخورد می کردم نگاهش ما هیکلم رو از نظر می گذروند
واقعا چرا!!!؟

خودم رو جمع و جور کردم و لب زدم :
-سلام

به خودش اومد لبخند عریضی زد و گفت :
-سلام خانم ما خوشبختیم که همیشه شما رو می ببینیم ها.این همه همو می ببینیم بهتره اشنا شیم
من پارسام دوست اراد
اسم تو چیه..

@majic_channell

از این همه رک و پرو بودنش حالم بد شد..

-من اسمام..
اومدم غذا ها رو نگاه کنم اگه میشه از کنار گاز بیایین کنار تا من غذاها رو نگاه کنم..
از این حرفم جا خورد
نگاهی به اجاق گاز انداخت..
لبش رو گازی گرفت و گفت :
-اره حتما..

بعد از گاز فاصله گرفت نگاه بدی بهش انداختم و سمت گاز رفتم
اصلا ازش خوشم نمی اومد
حس بد و پر از تنفری بهش داشتم ...
غذا رو نگاهی انداختم هم برنج هم خورشت جا افتاده بود
زیرش رو کم کم کردم تا برم و به دایه خبر بدم سرد نشه
همینکه برگشتم با پارسا سینه به سینه شدم..

با چشم های گرد شده سرم رو بلند کردم
داشت عجیب بهم نگاه می کرد..
اب دهنم رو قورت دادم
فاصله اش تا من کم بود
خودم رو کشیدم عقب وقشنگ به گاز چسبیدم

سرش روخم کرد

@majic_channel

حالت نگاهش یه طوری بود خیره به لبام بود..
نمی تونست اون چیزی باشه که فکر می کردم
اروم توی صورتم لب زد :

-تو چقدر خوشگلی دختر ..
چقدر لبات خوشگلن..
هوس برانگیزن میخوام...
با صدای اراد قلبم اومد توی دهنم انگار اونم هوشیار شده بود..

-اسما اسما
سریع خودش رو کشید عقب و سمت یخچال رفت
درش رو باز کرد و خودش رو مشغول یخچال کرد..

@majic_channell

****

اراد

وارد سالن شدم
با وارد شدنم نگاهم به جمع کشیده شد همه در حال خراب زدن بودن
پس دایه کجا بود!!.
سنگینی نگاهی رو حس کردم
سرم رو برگردوندم با دیدن دایه که روی صندلی نشسته ابروهام تو هم کشیده شد

کسی حواسش به دایه نبود زیر لب غریدم :
-زنیکه های مفت خور به درد نخور..

دایه همین که منو دید خواست از جاش بلند شه که نذاشتم..

با صدای بلندی گفتم :
-بشین بشین..

صدای همه قطع شد و بعد همه به من خیره شدن
نگاه حرصی بهشون انداختم رفتم سمت دایه..
دایه رنگ صورتش پریده بود
از درد..
اخ من حواسم کجا بود که از دایه ام غافل شده بودم!!؟
دستی روی گونه اش کشیدم و گفتم :
-خوبی دایه!؟؟
نفس عمیقی کشید و لب زد :

-خوبم پسرم فقط پام درد میکنه
خودم رو خم کردم و پیشونیش رو بوسه ی عمیقی زدم..
دایه از مادرمم برام عزیز تر بود
نفس عمیقی کشید..
-تو اینجا چیکار میکنی پسر نباید مهونت رو تنها بذاری..

اخم ریزی کردم..

@majic_channell

-مهمونم خودیه اشکال نداره
تو باید بفکر خودت باشی دایه..
صبرکن یه مدت پماد می زدی روی پاهات برم بیارمش...
خواستم حرفی بزنه که نذاشتم دستی روی بینیش قرار دادم و گفتم :

-هیس اروم باش..
میرم میارم
برگشتم نگاهی به دخترا انداختم بت کنجکاوی بهم زل زده بودن
بانیشخند لب زدم :

-کارام تموم شد و سرم خلوت باید چندتا از شما مفت خورا رو بیرون کنم
رنگ ترس توی نگاه همشون نشست
همه رو از نظر گذروندم
حتی لیلی رو..
نگاهش خونسرد بود انگار که قرار نیست کاری به کار اونی که حامله اس داشته باشم

-اونایی ام که حامله ان زیادی مطمئن نباشن
من حرفم با همه بود دایه برام عزیزه از اینکه بهش توجه نشه متنفرم
درد کشیده هیچ کدوم به خودتون تکون ندادین که بیان کنارش و حالش رو بپرسین
بخاطر حاملگی گول نخورین
من قید کسی رو زدم قید بچه ام رو هم می زنم..

@majic_channel

اینو گفتم و بعد از سالن اومدم بیرون
عصبی بودم
با قدم های بلند رفتم سمت
عمارت

در رو باز کردم و اسما رو صدا زدم

-اسما اسما

جوابی نشنیدم حتما توی اشپزخونه بود
سمت اشپزخونه رفتم..
دیدم اسما پای گاز وایساده و داره غذا رو هم میزنه
صدایی از سمت چپم شنیدم..
دیدم پارسا داره توی یخچال ور میره
ابروهام بالا پرید
پارسا مگه اینجا بود!!؟

اسما سرش رو برگردوند با دیدن من لبخندی زد
حس کردم رنگش پریده..
شاید بخاطر حاملگی بود
قدمی سمتش برداشتم و گفتم :

-خوبی!!؟
-ا...ره ارباب زاده...

@majic_channell

غذا اماده شده می خواستم برم به دایه خبر بدم که میز رو بچینیم..
با شنیدن اسم دایه حواسم جمع شد که برای چی اومدیم..
پارسا هم برگشت
داشت نون می خورد اسما با دیدنش اخم کرد..

-نه تو اینجایی داشتم دنبالت می گشتم
تورو خدا این میز رو بچینید دارم ضعف میکنم..
نفسم رو بیرون دادم و رو بهش گفتم :

-شکم پرست..
اسما یه پماد هست برای پای دایه من می دونی کجاست بهم بده
دایه گفت توی کابینت کنار پنجره گذاشته..
من پای دایه رو ماساژ میدم تو با پارسا میز شام رو بکش
دخترا رو هم می فرستم کمکت..
لباش رو روی هم فشار دادش و باشه ای گفت..

انگار عصبی بود..
پارسا هم با نیش باز زل زده بود به ما..
سری تکون دادم..
اسما همینطور سرش رو پایین انداخته بود و وایساده بود..
-دست بجنمون دختر اون پماد رو بده من
با این حرفم سرش رو بالا اورد
با هل گفت :

@majic_channell

-باشه..
بعد خودش رو سمت کابینتی حرکت داد که گفته بودم..
کنارپنجره خم شد در کابینت رو باز کرد و شروع کرد به گشتن..

***

اسما

اراد که رفت لرزی بهم وارد شد از تنها شدن بااین مرد می ترسیدم
چند دقیقه پیش قشنگ خودش رو نشون داده بود..
می خواست اون کار وقیح رو انجام بده

@majic_channell

خودش رو کشید جلو که من رفتم عقب دست هاش رو بلند کرد و گفت :

-کاریت ندارم اروم باش..
باشه اروم...
با جدیت گفتم :
-نیا جلو از اینجا برو بیرون تو حالیت نیست ناموس داشتن یعنی چی دستی توی موهاش کشید ..
-دست خودم نبود ببخشید

اخمی کردم حال بهم زن تر از اونی بود که بخوام حرفش رو باور کنم
یا باهاش حرف بزنم
از عصبانیت می خواستم کله اش رو بکنم...

-میشه تمومش کنی!!؟
نمی خوام چیزی بشنوم برو فقط از اینجا
می خوام میز رو اماده کنم..
سرش رو پایین انداخت..

-میخوام کمکت کنم..
ای بابا اصلا نمی فهمید .
-کمک لازم ندارم لطفا بفرمایید بیرون
نیم نگاهی بهم انداخت و بعد رفت..
بیرون رفتنش مساوی شد با اومدن لیلی و سحر داخل اشپز خونه..

@majic_channell

بازم یه اعصاب خوردی دیگه..
اون لعنتی رفت بازم بدترش اومد

لیلی سرش رو برگردوند و کوتاه به رفتن پارسا خیره شد..
بعد دوباره برگشت
با نیشخند بهم زل زده بود
برق نگاهش یه طوری بود .
-مزاحم خلوتتون که نشدیم اسما خانم!!؟
با صورتی جمع شده نگاهم رو ازش گرفتم
اصلا لیاقت نداشت باهاش هم کلام میشدم
یه طور تهمت بهم زده بود..

بدون اینکه ادم حسابش کنم و حرفش برام مهم باشه برگشتم و در کابینت رو باز کردم و بشقاب بیرون اوردم..
اما لیلی دست بردار نبود..

پشت میز نشست.
سحر هم کنارش..
نگاه عصبیم رو ازشون گرفتم انگار که ملکه ی این خونه ان..

-چیه عصبی شدی!؟؟
انتظار نداشتی که ما بلند شیم و برات کار کنیم هان!!؟
کار کردن برای اونایی که دختر زاهستن
نه برای ما که قراره پسر برای ارباب زاده بیاریم
مگه نه سحر!؟؟

@majic_channell

سحر خندید..
-اره لیلی جان .
نیشخندی زدم بشقاب رو گذاشتم روی میز
برگشتم شروع کردم به قاشق اوردن و اونا هم چرت پرت می گفتن..

یهو صدای عصبی اراد اومد که خنده اشون قطع شد..

-شما دوتا چرا نشستین اینجا!؟
چرا کمک نمی دین
رنگ دوتاشون پرید

برگشتن سمت اراد که زیر بغل دایه رو گرفته بود و اورده بودش اینجا

بقیه دخترا هم پشت سرش بودن..
لیلی و سحر از جا بلند شد..
لیلی تند گفت :

-اسما گفت کمک نمی خواد ارباب زاده..
ماهم..
به وسط حرفش پریدم..
-دروغ میگه ارباب من اینطور حرفی نزدم
دوتاشون از وقتی اومدن پشت میز نشستن
بهم گفتن کسایی که قراره پسر بیارن کار نمی کنن
کار برا دخترزاهاست

@majic_channell

لیلی باحرفم مات شد انتظار این حرف رو ازم نداشت..
با پیروزی نیشخندی بهش زدم..

ارباب زاده از خشم سرخ شد .

-اره لیلی!!؟
اینو گفتی!!؟

لیلی خواست جواب بده که صدای مردونه ای باعث شد حرفش رو نزنه.
-اره اراد منم صداشون رو می شنیدم..

فکر کنم اگه به استراحته همه باید استراحت کنن
اگه به کاره همه هم باید کار کنن..
کار کردن تنهایی خوردن همراهی که نمیشه..

پارسا بود
از اونوره اپن خودش رو کش داده بود و جواب اراد رو داد
برای چی دخالت کرد!!؟
یا اینکه برای چی از من دفاع کرد..

اراد اخمش غلیظ تر شد
نگاه بدی به سحر و لیلی کرد
با صدای کنترل شده ای لب زد :

@majic_channell

-امشب از شام خبری نیست شما دوتا برگردین سالن..
بعدا به‌خدمت شما دوتا می رسم
حالا گورتون روگم کنید یالا..
از صدای داد ارباب زاده چشم‌هاش بسته شد بعد از اشپزخونه رفتن بیرون..

****

لیلی

با عصبانیت چشم هام رو گذاشتم روی هم..
دختره ی جادوگر..
قدم هام رو تند بر می داشتم از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم..

سحر خودش رو بهم رسوند
نگاهی بهم انداخت و گفت :

-صبر کن لیلی اروم تر برو حامله ای ممکنه اتفاق برات بیوفته .
سرم رو برگردوندم وبا غیض گفتم :

-بدرک..
هیچی نگو الان عصبی ام
بعد قدم هام رو تند تر برداشتم.

اخرین ضرف رو اب کشیدم و خودم رو عقب کشیدم..
ملیحه و بقیه دخترا از ترس ارباب کمک کردن که اشپزخونه رو تمیز کنیم
دایه با لبخند بهم زل زده بود
ارباب زاده و اون پسره رفته بودن توی پذیرایی وداشتن گپ می زدن
دایه رو کرد سمت همه و با لبخد گفت :

-همگی خسته نباشید..
حالا می تونید برید بخوابید
فقط قبلش برای ارباب و دوستش چایی ببرید..
دخترا نگاهی به هم کردن
معلوم بود که منتظرن یکی دواطلب بشه
نفسم رو بیرون..

@majic_channel

-من‌می برم دایه..
دایه اخم غلیظی کرد..
-این همه چرا تو!!؟
حامله ای دختر از صبح سراپایی..
دخترا سرشون پایین بود..
خونسرد رفتم جلو سمت دایه خم شدم وموهاش رو بوسیدم..

-نگران نباش دایه..
من مواظب هستم کار کردن که عار نیست..
دایه سری تکون داد وگفت :

-باشه..

@majic_channell

خم شدم چایی رو گذاشتم روی میز
ارباب زاده نگاهی بهم انداخت..
-کارتون تموم شد اسما!!؟
صاف ایستادم بدون اینکه نگاهی به پارسا بندازم لب زدم :

-بله ارباب دخترا رفتن بخوابن..
منم برای شما چایی اوردم که بعد برم بخوابم..
-دایه چی!؟؟
اونم منتظر توعه!!؟
-نه ارباب زاده همراه دخترا رفت
-باشه توام برو پیش دایه تنها نباشه ممکنه اتفاقی براش بیوفته .

میفهمی که چی میگم..
منظورش دخترا بود از اینکه کاری کنن و به دایه حرفی بزنن.
نفس عمیقی کشیدم و لب زدم :

-بله ارباب..

***

لیلی

نگاه عصبی به دایه انداختم توی جاش نیم خیز بود و داشت پاهاش رو می مالید..
سحر با نیشخند لب زد :

@majic_channell

-شکر خدا اخر عمرشه..
دایه و ارباب زاده برام مهم بودن بااینکه باهام بد شده بود
اما نمی تونستم تحمل کنم کسی بهش بد بگه.

برگشتم نگاه غضبناکی به سحر انداختم..سحر سکوت کرد و با ابروهای بالا رفته بهم زل زد :

-چته!!؟
چرا اینجوری نگاهم میکنی..

نکنه دلت نمی خواد بمیره!!؟یادت نرفته که ارباب زاده بخاطر این زنیکه و اون دختره ی مارموز به ما چی گفت..
جلو همه مارو کم اورد
لیلی چشم هاش رو روی هم فشار داد و گفت :

-هرچی اصلا بار اخرت باشه درمورد دایه اینطوری حرف میزنی..
سحر لبش سمت بالا کش اومد و چیزی نگفت..

بدون توجه به وجود نحس سحر خودم رو تکونی دادم و از جام بلند شدم تا اون دختره ی احمق نبود بهتر بود به دایه یه سر بزنم و ببینم مشکلش چیه..

@majic_channell

با قدم های بلند سمت دایه رفتم دایه سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشم هاش روبسته بود .
حضور منو انگار حس کرد
چشم هاش رو باز کرد وبهم خیره شد
اب دهنم رو بزور قورت دادم و لب زدم :

-خوبی دایه!!؟
اخم به وسط ابروهاش نشوند...
-چی می خوای لیلی..
-اومدم احوالت رو بگیرم دایه..
انگار حالت خوب نیست
دایه دستی به پاش زد و با تشر گفت :

-خوبم نیازی به احوال پرسی تو ندارم
ازاینجا برو
نمی خوام ببینمت..
-دایه..
نگاه تیزی بهم انداخت که حرفم نصفه موند..
-مگه با تو نیستم!!؟
برو رد کارت حال وحوصله ندارم...

همون موقع صدای اسما به گوشم رسید..

-دایه بیا این قرص و اب رو بخور ارباب زاده برات فرستاد
برگشتم با دیدن من ابرویی بالا انداخت و متعجب بهم زل زد..
دایه لبخندی و دستش رو جلو اورد :

@majic_channell

-دستت درد نکنه دخترم بیا قرص رو بهم بده..
اسما نگاهش رو از من گرفت و سمت دایه رفت..
قلبم فشرده شد..
من چکار کرده بودم که دایه با اینطوری شده بود!!!؟
فقط سر همون سوال که چرا اسما رو بیرون می بری منو نه!!؟
بغض چنگ انداخته به گلوم رو قورت دادم
نگاه کینه ای به اسما انداختم
قسم خوردم یه روز درد نخواسته نشدن رو بفهمه درست مثل من..

روی پاشنه ی پا چرخیدم و با قدم های بلند از اونجا دور شدم..

****

پارسا

اراد دستی به در زد و گفت :
-چیزی لازم داشتی بهم بگو اتاق رو به رویی..
فردا می ریم بیرون این اطراف یه چرخی بزنیم..

خنده ای سر دادم..
-باشه..
اراد شب بخیری گفت و بعد در رو بست
همین که رفت خنده از رو لبام محوشد
همه چیز ظاهری به نظر می رسید..

@majic_channell

من اون چیزی نبودم که داشتم نشون میدادم من واقعا اون دختره چشمم رو گرفته بود...

باید هر طوری بود بدستش می اوردم اما چطوری!!.
پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.
نگاهی به اطراف انداختم..

رفتم لب پنجره..
به بیرون خیره شدم درست رو به روی من سالنی وجود داشت که زن های اراد داخلش بودن

دلم بی تاب شد
می خواست دوباره اون دختره رو ببینه
خیانت توی دستو بال من نبود
اما انگار چاره ای هم نداشتم..

برای اروم کردن دلم مجبور بودم که دست به خیانت یا حتی دشمنی با بهترین دوستم کنم
اهی از گلوم خارج شد
دستی به گردنم کشیدم و لب زدم :

-لاشی بازی توی دستو بالت نبود که لاشی هم شدی..
خنده ای سر دادم یه خنده ی شیطانی.
داشتم به این فکر می کردم این دختره منو به جایی می رسونه که نمک می خورم و نمک دون میشکنم..

@majic_channell

****

اسما

چند روز گذشت و ما هنوز توی سالن بودیم
کمی برامون سخت بود
دیگه داشتم کفری میشدم چرا نمی رفت این پسره..
کارهای تازه ای ازش می دیدم که منو بیشتر می ترسوند

زیر لب گفتم :
-پسره ی هیز احمق..
همین حرف رو زدم پشت بندش صدایی توی گوشم پیچید

-من هیز!!؟
هیز نیستم چشمم پاکه فقط کسی رو می ببینم که دلم می خواد

از ترس پریدم بالا وبرگشتم یکم ازم فاصله گرفت
نگاهی بهش انداختم...
ترس برم داشت نگاهی به اطراف انداختم
ترس اینو داشتم که کسی ببینه..

@majic_channell

شکر خدا کسی توی اشپزخونه نبود با غیض گفتم :
-برو کنار..
برعکس حرفم بیشتر بهم نزدیک شد..
نگاهش برق داشت..

-می ترسی!!؟
نترس من تا مطمئن نشم بهت نزدیک نمیشم خانم کوچولو..
قلبم عین چی توی سینه می زد
سرش طوری نزدیک بود که نفس های گرمش می خورد توی صورتم
دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی صورتش که چند قدم عقب رفت..

با غیض و صدای خفه ای گفتم :

-حد خودت رو بدون پسره ی احمق..
نمک ارباب زاده رو می خوری نمکدون میشکنی..
به ناموسش
گمشو برو رد کارت یبار دیگه هرز رفتنات رو ببینم من می دونم با تو..
حال بهم زن..

بااین حرفم خندید با صدای بلند..
انگار ترس برای من بود نه اون..
-به اراد بگی!؟؟
خوب بگو کسی هرز رفتن یه مرد روباور نمیکنه که..
کسی که هرز میره توپی نه من
میگن تو کاری کردی که من هواسم پی تو جمع شده..
حالا نظرت چیه بازم می خوای به ارباب زاده بگی هوم!؟؟

@majic_channell

حس کردم روی زمین نیستم
این مرد چی می خواست ازم!!؟
داشت چی میگفت..
لبه ی کابینت رو گرفتم تا نیوفتم..
صدای خمار خنده ی شیطانیش لرزی به جونم انداخت و باعث شد سرم رو بندازم پایین..

-اخی داری به این فکر میکنی من چقدر وقیحم‌اره!؟؟
من وقیح نیستم فقط تورو میخوام همین..
قلبم تورو میخواد..

دست خودم نیست
تورو می ببینه کند توی سینه می زنه...

چرا داشتم اینجا مونده بودم وداشتم به حرف های چرت این گوش می دادم..
همین هم خیانت بود..
دستم رومشت کردم و قدم برداشت
ازش متنفر بودم
اومد از کنارش رد بشم که مچ دستم روگرفت..
خودش روکشید جلو و لب زد :

-من میخوامت...
بهتره توام باهام راه بیای تا خیانت برات اسون تر باشه
وگرنه خودت ضرر میکنی..
@majic_channell
حرف هاش بوی خیانت می داد
داشت منو به خیانت دعوت می کرد!!!
خیانت به کی!؟؟
به ارادم.
دستم رو از دستش کشیدم بیرون با صدای بغض الودی گفتم :

-من حاضرم بمیرم ولی به ارادم خیانت نکنم
حاضرم بمیرم ولی با توهمکلام نشم..
تو حال بهم زن ترین ادمی هستی که دیدم..

حرفم رو زدم و قدم برداشتم از اشپرخونه اومدم بیرون..

حالم بد بود دلم بغل اراد رو میخواست
بی اختیار سمت پله ها رفتم
نمی دونستم‌هست یانه

پله ها رو تند بالا رفتم..
رفتم سمت در...دستم رو جلو بردم تا در رو باز کنم امت نتونستم
جلو چشم هام سیاهی رفت
دستی جلوی چشم هام گذاشتم تا به خودم بیام سرگیجه ی بعدی بهم دست داد و بعد تلو خوران قدمی عقب برداشتم

تا اینکه زانو هام خم شد و افتادم روی زمین
دردی توی شکمم حس کردم..
صدای باز شدن دری از پشت سرم فهمیدم و بعد صدای اراد که نگران اسمم رو صدا می زد .

@majic_channell

-اسما..
چقدر قشنگ اسمم روصدا می زد
کاش همیشه همینطور بود
چشم هام بسته شد وبعد خاموشی مطلق..

****

لیلی

خودم رو کشیدم کنار
باورم نمیشد اینطور حرف هایی شنیده باشم
اسما با قدم های بلند داشت می رفت سمت پله ها..
قدم ها رو تند بر می داشت..
منم شک زده به دیوار تکیه داده بودم و به رفتنش خیره..

پس حدسم درست بود این پسره
چشمش اسما رو گرفته
هم زمان لبخند مرموزی زدم..

-من تورو بدستت میارم دختره ی سرتق فقط صبر کن..
تکونی به خودم دادم و وارد اشپزخونه شدم..
@majic_channell
انگار از دیدن من شک زده شد..
نگاه ترسیده ای بهم انداخت..

خندیدم..
با اخم گفت :

-چی می خوای!؟
دست به سینه شدم خیلی رک گفتم :
-پس اسما رو می خوای!؟؟
حدسم درست بود پس..

یکه ای خورد...

چند لحظه نگاه خیره و بعد اخم شدید

-چرند نگو برو رد کارت دختر جون
بااین پسر میشد کار کرد من فقط دنبال انتقام بودم همین..

قدمی سمتش برداشتم و درست رو به روش ایستادم
زوم بودم روی چشاش...
گستاخی از چشم هاش می بارید...
لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم :
-ببین من هر چی بگم یا حدس بزنم درسته
تو از اسما خوشت اومده
من می تونم کمکت کنم بدستش بیاری..
من از اون دختره خوشم نمیاد
زیادی سر خر شده
خودت باید فهمیده باشی..
پارسا اخم شدیدی کرد..
-درست صحبت کن درموردش..
خندیدم با صدای بلند..
-داشتیم!؟؟
اگه حسی بهش نداری پس چرا این همه عصبی شدی.
خودش رو باخت و رنگش پرید
بد گاف داده بود

پوزخند پررنگی زدم..

@majic_channell

-ببین من نمی خوام به کسی بگم
البته بخوام می تونم به اراد بگم..
اراد هم دیدی چقدر اسما براش مهمه کمترین واکنشی که نشون میده کشتنته..
خوب الان باهام راه میای یانه!؟
می تونیم باهم کار کنم تو به اسما برسی منم به اراد..
توپر خندید..

-من بخوام می تونم کسی رو بدست بیارم
نیاز به تووندارم..
نه تو نه کس دیگه ای..
-ببین پیدا میکنی تنهایی نمی تونی کاری کنی
اراد به این راحتی دست از سر اسما بر نمی داره
جز یه چیز اونم ازش متنفره اگه می خوای به این اسما برسی نیمه شب بیا کنار الاچیق..
نگاه عمیقی بهش انداختم و بعد بل پوزخند از اونجا رفتم..
****

اسما

دستی روی صورتم حس کردم
کمی تکون خوردم..
چشم هام رو اروم باز کردم و ناله ای سر دادم..

@majic_channell

-اخ..
صدای اراد رو شنیدم..
-خوبی!!؟
نگاه ارومی بهش انداختم گلوم انگار خشک شده بود
-خوبم..
خم شد وگونه ام رو بوسید
-چت شده بود که حالت بد شد!؟
به خودت فشار اوردی

همه چیز یادم اومد اخم ریزی کردم نمی خواستم به اون پسره فکر کنم
دقت که کردم دیدم هوا تاریکه..
- نه نمی دونم چی شد
الان خوبم

@majic_channell

موهام رو از روی صورتم کنار زد و خیره شد به چشم هام
نگاهش خاص بود
-دلم برات تنگ شده اسما!؟؟
حتی لحن صداش هم خاص بود
لبام رو بهم فشردم..
منم دلم براش تنگ شده بود
دلم هم اغوشی باهاش..
نجواهای عاشقانه باهاش..
عشق باهاش می خواست...

سرش پایین اومد گرمی نفس هاش حالم رو خوب می کرد
گرمی نفس های اراد کجا و نفس های حال بهم زن اون پسره کجا..
با خیس شدن لبام از فکر اومدم بیرون..
داشتم با لبام بازی می کرد

خیلی وقت بود که باهم یکی نشده بودیم
دست هام رو پشت گردنش فرو بردم و منم همراهی کردم
اراد با عطش می بوسید منم با عطش خودم رو می کشیدم بالا
انگار می خواستم لبام با لبام یکی شن

همینطور در حال بوسیدن همه دیگه بودیم که صدای باز شدن در و پشت بندش صدای پارسا اومد..

@majic_channell

-اراد..
دست ها پشت سر اراد خشک شد..
اراد خودش رو ازم فاصله داد
تا اومد سرش بر گردونه در با صدای بدی بسته شد
لبم رو گاز گرفتم..

اراد به نفس نفس افتاده بود..
خوشحال بودم که ما رو توی این حالت دیده بود
از اینکه بخواد فکر اشتباهی در مورد من بکنه حالم رو بد می کرد..

-بد شد نه!!؟

با صدای من اراد نگاهش رو چرخوند
توپر خندید و گفت :

-نه برای چی بد بشه خودش رو انداخت وسط
بذار ادامه بدیم
بعد خم شد ودوباره لبام رو به چنگ لباش گرفت و من و اراد با هم یکی شدیم..

****

پارسا

@majic_channell

قلبم درد بدی توی قفسه ی سینه ام گرفت
چنگی به قلبم زدم با درد ناله ای سر دادم
اون صحنه ای که دست هاش توی موهاش فرو رفته بود رو یادم نمی ره

حالم بد شد..
اون اراد رو می خواست تو این وسط چکاره ای!؟؟
یه مزاحم..
یه حسی زد تو کلم..

-به این زودی کم اوردی!؟؟
پس اون همه حرف بااون دختره چی میشه..

انگشت هام رو توی دستم فشار دادم
داشتم از حرص منفجر میشدم
دلم می خواست من جای اراد بودم
اون..

از فکر بهش تموم وجودم خشم گرفت..
روی زن مردم حساس شده بودم
باید می رفتم بیرون
اگه اینجا می موندم دووم نمی اوردم
از در خودم رو فاصله دادم و با قدم های بلند سمت پله ها رفتم
در همون حال توی دلم گفتم "قول میدم این لحظه رو بزودی با من تجربه کنی "

@majic_channell

****

اراد
گوشش رو به دندون گرفتم و اروم نجوا کردم..
-بهترین منی..
تو دلبرک هات منی ازت نمیشه گذشت
اروم فشار دادم داخلش که اخی گفت

-اخ اراد..
-این اخ گفتنت برام لذت ببخشه..
اسمم رو صدا کن برام ناله بزن ...

حرکتم رو اروم کردم
ضربه هام اروم بود طوری که درد نکشه..

-برام ناله بزن اسما..
ناله زدنت رو دوست دارم
نشون میده فقط برای منی
ملافه رو چنگی زد و لبش رو گاز گرفت
چشم هاش روی هم اومد

-اراد تمومش کن دارم میمیرم
این یعنی حرکتم رو سریع تر کنم
یکم بیشتر درونش ضربه زدم تا اینکه به‌اوج لذت رسیدم
اما از چهره ی اسما فهمیدم لذت نبرده باید اونم لذت می برد

@majic_channel

بااینکه بی حال بودم اما نمیشد اسما رو همینطور ول کنم
کنارش خوابیدم
شروع کردم به دندون گرفت گردنش وور رفتن با برامدگی بدنش
صدای ناله از لذتش بهم فهموند که داره لذت می بره

تا اینکه لرزش بدنش رو حس کردم و به اوج کامل رسید..
اروم دم گوشش خندیدم و کشیدمش توی بغلم..
به نفس نفس افتاده بود..

-عالی بود دلبرک مثل همیشه..

نگاه بی حالی بهم انداخت..
پیشونیش رو بوسیدم وکشیدمش توی بغلم..
به خودم فشارش دادم ولب زدم :

-حالا بخواب
ببخش که اذیتت کردم..
سرش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت ولب زد :

-دوستت دارم..
این حرف برام خیلی قشنگ بود
منم به حرف اومدم و گفتم :
-منم دوستت دارم..

@majic_channell

****

راوی
دایه نگاهی به دخترا انداخت نزدیک ساعت ده صبح بود که هنوز خوابیده بودن
نگاه حرصی به همه کرد
یه سینی و ملاقه ی بزرگ دستش بود

تصمیم گرفته بود که درس خوبی بهش بده..
ملاقه رو توی دستش فشرد و زد به سینی..
بااین کار صدای نسبتا بلندی اینجا شد..

دخترا سیخ سراجاشون نشستن..
همه باهم..
دستی به گوش زدن..
سحر با غیض گفت :

-اه بس کن اول صبح کرمون کردی..
دایه لج کرد و بیشتر به کارش ادامه داد..
چند دقیقه ای که گذشت و دید همه چشم هاشون بازه دست از این کار برداشت

لبخند کجی زد و گفت :

@majic_channell

-خوبه..
همیشه باید همینطوری عادت کنید
بار دیگه اراد رو میارم بالا سرتون..
سر ساعت هفت باید بیدار باشید
حالا زود از جاتون پاشید باید بریم سر کارمون..
به لیلی و سحر اشاره کرد که پکر بودن..

-اراد گفته شما دوتا هم باید کار کنید..
سحر دندوناش رووی هم سایید..

-ما حامله ایم..
چرا باید کار کنیم ؟!.

دلش برای بچه هاش نسوخته!؟؟
اگه بلایی سرشون بیاد خرخره مارو می جوعه..
دایه نیشخندی زد..

-نترس نمی جوعه...
شماهم جون ادمی زاد که ندارین جونتون فرارتر از اونه
حالا باهام یکی به دو نکن عوض ور زدن از جات پاشو
دختره ی پر حرف

دایه با نگاه بدی ازشون فاصله گرفت
دندوناش رو روی هم سایید
زیر لب غری زد
زیادی تنبل شده بودن..
اخمی کرد و لب زد :

-انگار که ملکه ان..
رعیت های چشم سفید..
از سالن بیرون زد دختراهم از ترس دایه از جاشون بلند شدن و بعد درست کردن
سر و وضعشون از سالن اومدن بیرون

با کمک دایه میز صبحانه رو چیدن..
لیلی با حرص خودش رو کشید سمت سحر دم کوشش گفت :

@majic_channell

-اثری از اون دختره ی احمق نیست

سحر نفسی بیرون داد
-دیشب بغل ارباب زاده حتما خوابیده
خودش رو زد به مریضی ارباب زاده هم که جونش در میره برا این دختره نمی دونم چطوری خودش رو تو دل ارباب زاده جا کرده..

لیلی عصبی برگشت
نگاهی به لیلی انداخت و با غیض گفت :

-ساکت شو
اسمی از اون دختره نیار
@majic_channell
اصلا ازش حرف نزن بذار این چند روز اخر هر غلطی می خواد بکنه من می دونم بااون کاری میکنم که روز و شب خون گریه کنه..
سحر نگاه گیجی بهش انداخت..
از حرف هاش سر در نمی اورد..
-می خوای چکار کنی!!؟
لیلی‌با نیشخند لب زد :
-یه کار خوب می خوام انجام بدم
فقط ببین ونگاه کن..
بعد لبخند مرموزی زد..

****

اسما

به اصرار من ارباب زاده گذاشت از اتاقش بیام بیرون
میگفت حالت خوب نیست
بمون اما قبول نکردم گفتم دایه دست تنهاست
برم کمکش بهش قول دادم فشار به خودم نیارم

از این نگرانیش لبخندی زدم..
وارد اشپز خونه شدم
هیچ کس نبود یعنی خواب بودن!؟
نگاهی به ساعت روی کابینت انداختم ساعت هشت صبح رو نشون میداد
اومدم برگردم برم دایه و دخترا رو بیدار کنم که صدایی دم گوشم حس کردم..

@majic_channell

-ببین من دنبال اهو بودم خودش به چنگالم افتاد..
لرزی بهم وارد شد..
چرا همیشه به پسره برخورد می کردم
خواستم خودم رو بکشم عقب که محکم نگهم داشت..
از پشت بهم چسبید

حلقه شدن دستش دور کنم باعث شد حالت تهوع بهم دست بده
با تقلا گفتم :

-ولم کن لعنتی..
ولم کن..

-هیس فقط لازمه مثل دیشب که به اراد حال دادی به منم حال بدی
وحشت زده شدم
پس دیده بود
لبام تکون خورد..

-اون شوهرمه..
خندید دم گوشم.
-خوب منم معشوقه اتم فرقی که نداره..
دستش بالا اومد و روی برامدگی های بدنم نشستم
خودم رو لعنت کردم که چرا سوتین نپوشیدم..

-جوون شله که...
باید خودم رو نجات میدادم از ازاد شدن دستش استفاده کردم خودم رو
بیرون کشیدم
تا به خودش بیاد پام رو بلند کردم و محکم کوبیدم وسط پاش

از درد روی زمین خم شد خودم رو کشیدم عقب..
دم در اشپز خونه افتاده بود
جرات نداشتم از کنارش رد بشم
سرم رو برگردوندم دری که به حیاط می خورد

با دندون های ساییده شده گفتم :

-مردک من شوهر دارم

@majic_channell

ازش حامله ام
شوهر من رفیق صمیمی توعه
تو داری اینجا نون ونمک می خوری نامرد نباش نمکدون نشکن
این چندمین بارت بود سکوت کردم
بار دیگه ازت ببینم نمی گذرم به ارباب زاده میگم..

اینو گفتم و رفتم سمت دری که از اشپزخونه به بیرون باز میشد
در رو باز کردم و خودم رو کشیدم بیرون
همزمان با بیرون اومدنم اشکم روون شد..

با یاد اوری کاری که کرده بود روح از بدنم جدا شد
من خیانت نمی خواستم
خیانت کردن کار من نبود اما انگار این کرد زیادی نامرد بود

@majic_channel

رفتم سمت سالن
قدم هام رو تند بر می داشتم می ترسیدم‌بهم برسه.
وارد سالن که شدم دیدم همه خوابن..
اهی از گلوم‌خارج شد
منم رفتم سمت تا به بخوابم..
اینجا موندن بهتر بود
دراز کشیدم اونقدر خسته بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم

****

با تکون های یکی چشم هام رو باز کردم.

-اسما اسما
دخترم پاشو..
اروم لای چشم هام رو باز کردم و نگاه خیره ای به دایه انداختم
داشت با نگرانی بهم نگاه می کرد

-خوبی دخترم!!؟
توی جام نیم خیز شدم
سری تکون دادم
-سلام..
اره خوبم دایه..

@majic_channell

دایه لبخند عمیقی زد و دستی روی شونه هام گذاشت..

-پس خدارو شکرپاشو من تورو ندیدم
فکر کردم توی عمارت پیش ارادی
توی دلم گفتم بودم
از دست اون پسره ی عوضی فرار کردم
بزور اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-بودم اومدم اینجا

دایه لبخند مهربونی زد

دستی به گونه ام کشید و گفت :

-خیله خوب دخترم پاشو بریم
همه دخترا رفتن
فقط تومونده
نگاهی به سالن انداختم خالی خالی بود
با چشم های گرد شده گفتم :

-همه رو کجا فرستادی دایه!؟
دایه خندید..

-برن صبحانه اماده کنن
چقد بخور بخواب یکم کار به چیزی بر نمی خوره که..
@majic_channell
نفسی بیرون دادم دستی به دیوار زدم و از جام بلند شدم
قضیه طرف صبح رو فراموش کرده بودم..
با دایه از سالن اومدیم بیرون
زیر دلم کمی درد می کرد نمی دونم چرا
شانس می اوردم اتفاق بدی برام نمی افتاد..

دایه نگاهی بهم کرد
-خوبی دختر!؟
نفسم رو دادم بیرون و لب زدم :

-خوبم..

فقط گرسنمه همین..
با لبخند گفت :
-قربون گرسنگیت الان میریم دخترم..

****

پارسا

لیلی نگاه اخم الودگی بهم کرد..
-چرا مثل پنگوئن راه میری!!؟
با غیض پاهام رو جفت کردم و گفتم :

@majic_channell

-چون یکی گوه اضافه خورد زد وسط پام..
براش دارم دختره ی خیرسر
لیلی خندید با صدای بلند

-اسما این بلارو سرت اورده!.
عجب وحشی بوده ها
چه جایی زده..
دندونام رو روی هم ساییدم

-به وقتش منم وحشی بودن رونشونش میدم
یه کاری کن لیلی
من دیگه طاقت ندارم این دختر باید برای من بشه..

لیلی نفسش رو بیرون داد

-یا باید یکاری کرد که اراد ازش زده بشه که اونم با خیانت ممکنه
یا اینکه باید دزدیدش
که دزدیدن فکر نکنم کار اسونی باشه
اونم از دست اراد
باید یه کار دیگه بکنی

-چه کاری!؟
من دارم به تو میگم کار برام بذار جلو
تو گزینه می دی
یکی رو نشون بده احمق..
@majic_channell
پوفی کشید و با صورتی جمع شده گفت :

-دوتاش..
ببین یه برنامه بریز مثلا یه بلا سر اسما بیاری
مثلا بوسیدن اراد هم همون موقع بیاد و شما رو ببینه .
اینطوری شاید..

بازم شاید...
شاید...
یعنی اراد منو موقع بوسیدن با زنش می دید عکس العملی نشون نمی داد!؟
با اون غیرتی که اراد داره
منو میکشت..

خودم رو کشیدم جلو و گفتم :

-این نه..
اراد که منو ببینه زنده ام نمی ذاره..
دزدیدن بهتره
برام کاری نداره
من بدزدمش همه چی حل میشه
اوکی ؟؟
-فکر کردی کار اسونیه!؟
خندیدم منو نشناخته بود..

-اسونه نترس..
بعد شروع کرد به خندیدن..
-اوکی ببینیم و تعریف کنیم
اقایی عاشق..

****

راوی

دایه ناباور خودش روکشید عقب وپشا درخت پنهان شد
چی داشت می شنید!؟
این مرد دوست اراد بود یا دشمنش..

@majic_channell

لیلی دیگه چرا!؟
باورش نمیشد این مرد بخواد این کار رو انجام بده
تکون ارومی خورد
اسما در خطر بود
باید کمکش می کرد
شاید گفتن به اراد بهترین راه بود
اما اراد کسی نبود که در مقابل این کار اروم بگیره

سرگیجه بهش دست داده بود
چکار با ید می کرد!؟
ذهنش گفتن به اراد رو ندا سر می داد
اینکه به اراد بگو..
به اراد بگو..
@majic_channell
به سختی خودش رو تکونی دادم و قدم برداشت
اما با حس سرگیجه متوقف شد

چشم هاش رووری هم فشار داد..
و سر جاش متوقف شد..
ذهنش درگیر این بود باید چکار کنه!؟؟

اینکه به اراد می گفت بهترین راه و کار بود

خودش رو تکونی داد و از جاش بلند شد..
باید می رفت به رعیت سر می زد

چند روزی میشد که رعیت رو فراموش کرده بود
طبق معمول بعداز یه دوش صبح گاهی از سرویس اومد بیرون

حوله دور کمرش بود
سمت کمد رفت و داخلش رو نگاهی انداخت
یه کت وشلوار معمولی بیرون اورد ونگاهی بهش انداخت
لبخند عمیقی زد در خور روستا بود که بپوشه
امروز رو خیلی کار داشت

شلوار رو و پیراهنش رو بوشید
دکمه های سراستین ها رو بست نوبت کمربند بود
کمربند رو دور کمرش انداخت
داشت محکم می کرد که صدای باز شدن در اومد
نگاهش سمت در کشیده شد

@majic_channell

فکر کرد اسماست اما با دیدن دایه چشم هاش گردشد
با حالو روز بدی وارد اتاق شده بود
دایه در رو باز کرد
تلو خوران سمت اراد اومد
اراد سریع واکنش نشون داد و رفت سمتش زیر شونه هاش رو گرفت و تکیه گاه دایه شد

با تعجب و نگرانی گفت :

-چی شده دایه!؟
دایه نگاه دردمندی بهش انداخت
با خودش گفت اخ پسرک من از هیچی خبر نداری
نمی دونی مار تو استین داری
دستی روی گونه ی اراد کشید..

-اراد!؟
اراد با نگرانی گفت :

-جان دلم چی شده دایه ؟؟
چرا به این حالو روز افتادی!!؟
دایه به نفس نفس افتاد
نفس عمیقی کشید و بزور گفت :

@majic_channell

-هیس..هیچ..ی..نگو..
بذار حرف بزنم خوب...
اراد سکوت کرد..
دایه شروع کرد به حرف زدن..

-اسما در خطره اراد
اون پسره...پارسا...با لیلی...
براش نقشه دارن...
می خوان بدزدنش...
یعنی پارسا می خواد بدزدش..

چون چشمش اسما رو گرفته
لیلی ام داره کمکش میکنه تا از دستش خلاص شه..
تا تنها بتونه..
قلب دایه داشت می گرفت
نتونست ادامه بده
استین لباس اراد رو چنگی زد
اراد از حرف هاش سر در نمی اورد یا سر در می اورد
نمی خواست باور کنه..
باورش نمیشد پارسا اینطور ادمی باشه..

دایه چشم هاش روی هم اومد
شک بدی بهش دست داده بود..
دایه رو تکونی داد

@majic_channell

-دایه دایه..
جوابی نشنید..
از جاش بلند شد هیجان کل هیکلش رو گرفته بود
هیجان از دست دادن دایه

نگاهی به دکتر انداخت داشت روی نسخه چیزی یادداشت می کرد
خودش رو کشید جلو و لب زد :
-خوب اقای دکتر حال مادرم چطوره!؟

دکتر نیم نگاهی به اراد انداخت

نفسی بیرون داد و گفت :
-شک خفیف بهشون وارد شده
خداروشکر رو شکر به خیر گذشت
وگرنه به سکته ختم میشد

اراد تخم غلیظی کرد
سکته!؟
بخاطر کی بخاطر لیلی و اون دوست نامردش پارسا..
دایه هر چی میگفت بدون مدرک قبول می کرد...
دندوناش رو روی هم سایید
یه گرگ رو توی خونه اش راه داده بود
یه گرگ که با یار خودش دست به یکی شده بود تا اسما رو از دستش بکشن بیرون.
@majic_channell
لباش رو بهم فشار داد ..

دکتر نفسی تازه کرد
نسخه ای رو سمت اراد گرفت و گفت :

-این داروها رو برای مادرتون اماده کنید
اراد نسخه رو گرفت و باشه ای گفت..
دکتر که رفت نگاهی به صورت رنگ پریده ی دایه انداخت..
حکم دایه بیشتر دایه بود براش
سمتش رفت لبه ی تخت نشست وسرش رو خم کرد و بوسه ی عمیقی به پیشونی دایه زد

سرش رو که عقب برد اروم لب زد :

-دایه تاوان حال الانت رو پس می دن
همون لیلی بی چشم رو
همون اون پارسای عوضی..

بعد دستی روی پا زد و از جاش بلند شد
بلند شدنش همزمان شد با باز شدن در
برگشت اسما بود
با چشم های نگران به دایه چشم دوخته بود

اراذ لبخندی زد..

@majic_channell

-بیا تواسما..
اشنا دستگیره ی در رو ول کرد و رفت پیش اراد..
-حال دایه چطوره!؟
اصلا چی شده

صداش بغض داشت از این احساسات پاک اسما لبخندی زد
توی دلش گفت حق دارن بخوان تورو از من جدا کنن چون تو واقعا پاکی

اراد رفت سمتش اسما رو گرفت توی بغلش و اروم لب زد :

-هیچی نیست نگران نباش

فقط بد حاله بهوش میاد
تو کنار دایه بمون من برم پایین باشه!!؟
اسما با صدای خفه ای باشه ای گفت..

****

دخترا در حال اشپزی توی اشپزخونه بودن
اراد پله ها رو پایین اومد
با عجله سمت اشپزخونه رفت
خیلی از دست لیلی شکار بود

داشت سمت اشپزخونه می رفت که در باز شد و لیلی پیدا
چند دقیقه بعد پارسا هم پشت سرش..
رنگ ترس توی چهره ی لیلی نشست..
اراد دندوناش رو روی هم فشار داد..
لیلی اروم خندید

-سلام ارباب..
اراد می خواست دندوناش رو توی حلقش فرو کنه
از ادم های دو رو متنفر بود

پارسا در رو هل داد ووارد شد
اراد نگاه سردی به پارسا انداخت
پارسا با خنده گفت :

@majic_channell

-امروز قرار بود بریم بیرون ها
چه خوب عمل کردی

نگاه عصبی بهش کردم...
دلم می خواست تا می خورد می زدمش..
مردیکه ی نمک نشناس..
می دونستم باهاشون چکار کنم..
لیلی با لبخند زوری گفت :

-من برم کمک..
بعد خودش رو کنار کشید
خواست بره که با صدای جدیم از حرکت ایستاد..
-شب توی اتاقم باش کارت دارم
نگاه براقی بهم انداخت
با ذوق خودش رو کشید بالا و گفت :

-چشم ارباب زاده..
بعد رفت توی اشپزخونه..
فقط من موندمو با پارسا با لبخند عمیقی گفت :

-خوش می گذرونی ها هرشب با یکی..
اخمی غلیظ کردم..
-اره هرشب با یکی..

@majic_channell

خدا نصیب شما هم بکنه..
اگه موافقی بریم توی روستا..
پارسا خندید..
شونه ای بالا انداخت..

-من که از خدامه..
امروز رو قشنگ بهت خوش می گذرونم شب به خدمتت می رسم هم تو هم لیلی..

****

یقه ی پارسا رو گرفتم و کشیدم سمت خودم
@majic_channel
از تعجب چشم هاش گرد شده بود..
خنده ی زوری کرد و گفت :
-داری چکار میکنی هان!؟
دیوونه شدی..
کشیدمش جلو از پشت دندون های کلید شده ام گفتم..

-اره دیوونه شدم..
نامرد بودن رفیق دیوونه ام کرده..
بی ناموس بودن..
اخه نامرد من به تو اعتماد کردم تورو اوردم توی خونه ام چشم به ناموسم داری!؟
چشم به زن من داری..

با زن دیگم برای دزیدنش نقشه می کشی..
نامرد من بدی به توکردم اره!؟؟
پارسا چشم هاش روی هم اومد

پس حقیقت داشت..
خشم تموم وجودم رو گرفت
دستم مشت شد
بالا اومد و روی صورتش فرود اومد
صدای اخ خفه اش توی گوشیم پیچید
به عقب رونده شد
سریع گرفتمش و دوباره سمتم خودم کشیدمش
مشت بعدی رو زدم

@majic_channell

-حروم زاده
-حروم زاده میکشمت..
به زن من نظر داشتی اره..
می خوای بدزدیش جون برات نمی ذارم..
اونقدر می زنمت تا خاک ها رو بخوری پارسا

دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی صورتش
این دفعه افتاد روی زمین..
از شک وناباوری هیچ کار نمی تونست بکنه..

پاهام رو بلند می کردم وبه پهلو شکمش می زدم..

بهترین رفیقم شده بود بی ناموس ترین رفیق..
بی ناموسی که به زن به اصطلاح داداشش نظر داشت..
اونقدر زدم که خودم خسته شدم با نفس نفس خودم رو کنار کشیدم
نگاه بی حالی بهم کرد

خون از بینی و دهنش روون بود
لباش تکون خورد :
-اراد..
فقط همین نمی خواستم اسمم رو از زبون نحسش بشنوم..
خم شدم
موهاش رو به چنگ گرفتم و کشیدم سمت خودم
صورتش از درد جمع شد و ناله ای سر داد :

@majic_channell

-ببین من تورو خوب به خاک سیاه می شونم..
توی خونه ی من نون و نمک می خوری نمکدون میشکنی اخه بی غیرت من
چه بی محبتی به تو کرده بودم..
مثل تو بی ناموس بودم!؟
مثل تو جواب محبت رو با هیزی دادم!؟
من حتی به تو دوست دختر تو نگاه نکردم
ولی تو به زن من.
به اسمای من نظر داشتی اره!؟
میکشمت..
به ولای علی به خاک سیاه می شونمت

صورتش از فشار دستم روی موهاش جمع شده بود
-گمشو دنبالم بیا می دونم باهات چکار کنم....

موهاش رو ول کردم و بازوش رو چسبیدم ..
از رو زمین تنه لشش رو جمع کردم و دنبال خودم کشیدم
ته اتاق روی صندلی چوبی نشوندمش..
بعد با طناب شروع کردم به بستن..

****

لیلی.

@majic_channell

با خوشحالی لباس خواب بازم رو پوشیدم
عطر تحریک کننده رو هم روی خودم خالی کردم
باورم نمشد که اراد امشب منو خواسته بود

بدستی جلوی اسما گفتم
چهره اش توی هم رفت و این یعنی اوج سرمستی و خوشحالی
نگاه اخر رو به خودم انداختم و با لوندی رفتم بیرون
نگاهی به دور و بر کردم..

هیچ کس نبود..
سمت اتاق اراد قدم برداشتم
هیجان داشتم بد این همه می خواستیم باهم خلوت کنیم..

دستم سمت دستگیره رفت

اروم تقه ای به در زدم وبعد
دستگیره رو پایین کشیدم..
وارد اتاق شدم..
نگاهی به کل اتاق کردم توی تاریکی مطلق فرو رفته بود
زیر لب اروم ارباب رو صدا زدم

-اراد..
جوابی نیومد
دستم رو جلو بردم و برق رو روشن کردم

@majic_channell

همینکه برق روشن شد دیدن اطراف برام واضح..
نگاهی به تخت انداختم با دیدن دایه چشم هام گرد شد
روی تخت اراد چکار می کرد!؟
رفتم سمتش..
صورتش رنگ پریده بود
نگرانی تموم وجودم رو گرفت دایه رو خیلی دوست داشتم..

شروع کردم به صداش زدن..
-دایه!؟
دایه...
صدایی نیومد نفسی بیرون دادم اخه چش شده بود!؟
دلم برای جانم گفتنش تنگ شده بود

دستم روجلو بردم که صورتش رو لمس کنم که دستگیره ی در با شدت به پایین کشیده شد
برگشتم با دیدن ارباب زاده شکه شدم..
چهره اش سرخ و عصبی بود
چش شده بود!؟

دستم هنوز سمت دایه بود
نگاه اراد سمت دستم کشیده شد
با ابروهای تو هم رفته و صدای خشن گفت :

-داری چه غلطی میکنی!؟
دست کثیفت رو بهش نزن
از صدای دادش ترسیدم و دستم رو عقب کشیدم..
نگاه حرصی بهم انداخت..
اومد سمتم بی اختیار رفتم عقب
اما یقه ی لباسم رو گرفت و سمت خودش کشید
با چشم های سرخ شده بهم زل زد

-برای من نقشه ی دزدیدن میکشی اره!.
هرز می ری لیلی..
جایگاه خودت رو فراموش کردی..
برای اینکه خودت همه چی داشته باشی برای نابودی بقیه اونم با رفیق من نقشه میکشی!؟
نفسم رفت..

@majic_channell

از حرفاش باید پی می بردم که فهمیده!؟
لبام تکون خورد

-اراد من...
بیشتر منو سمت خودش کشید
تنگی یقه ی لباس دور گلوم باعث شده نفس کشیدن برام سخت بشه..

-خفه زنیکه ی نمک نشناس
می دونم باهات چکار کنم
حالا جرات کردی با رفیق من بریزی رو هم..
می دونی در جواب خیانت چکار میکنم..
اشکم چکید..
کاری که می خواستم انجام بدم به خودم برگشت

@majic_channell

-من خیانت نکردم
دستش بالا اومد و سیلی محکمی توی گوشم نشوند..
انگار برق از سرم گذشته باشه
روی زمین افتادم
-میکشمت لیلی به ولای علی میکشمت..

توی خودم جمع شدم
عقب رفتم..
که اراد مچ پام رو گرفت
شروع کردم به تقلا کردن

-تورو خدا اراد جون هرکی دوست داری غلط کردم
به بچت رحم کن..
-بچه!؟
کدوم بچه!؟
اون نطفه ام حروم زاده اس..
هردوتاتون رو میکشم
بعد با پاش لگد محکمی به شکمم زد
از درد جیغی کشیدم .
دستم رو جلوی شکمم قرار دادم
با اشک گفتم :

-تورو خدا رحم کن اراد رحم کن..
اما انگار کر شده بود با شدت بیشتری می زد توی شکمم
اونقدر زد که حالم بد شد حس کردم روی این دنیا نیستم سرگیجه تهوع...
درد زیر شکم و پهلوهام..
گونه ام روی زمین بود ونگاهم به دایه.
کاش بیدار بودی دایه..
کاش بیدار بودی و جلوی اراد رو می گرفتی..

اومدم چاه بکنم برای اسما خودم توش گرفتار شدم
این صحنه ها..
این درد ها..
این کتک زدن ها و شکنجه شدن ها رو برای اسمت ارزو داشتم
تصور می کردم

@majic_channell

ولی چی شد شدم گرفتار شدم

عقب رفت سیاهی کفشش توی چشمم بود باعث میشد
حالم بد تر بشه..
لب هام رو بهم فشار دادم و لب زدم :

-اخ..
خم شد نگاهم به چشم های طوفانیش افتاد..
با غیض گفت :

-هنوز تموم نشده لیلی
هنوز تموم نشده بخاطر خیانت باید تاوان سختی بدی خیلی سخت..
چشم هام بسته
حرف هاش تو ذهنم اکو شد
اما اونقدر درد داشتم که خاموشی منو توی بغل گرفت و بعد سیاهی مطلق..

@majic_channell

****

راوی

دایه با تعجب نگاهی به بدن بی هوش و بی جون لیلی انداخت
چشم هاش دو دو می زد چی شده بود!!؟
سرش رو بلند کرد
با بهت گفت :

-چکار کردی اراد!؟
اراد با حرص سر سیگار رو توی جاسیگاری فشار داد انگار که داره گردن پارسا و لیلی رو فشار میده..

-هیچی به حقش رسوندمش..
تاوان خیانت همینه..
دایه روپوش رو کنار زد..

-زن حامله رو اون بچه ی تورو حامله بود
اراد با غیض رو به دایه گفت :

-بدرک که حامله بوده
اون نطفه ی سگم توی شکم اینطور مادری رشد نکنه بهتره..
@majic_channel
دایه بزور از روی تخت بلند شد سمت لیلی رفت
کنارش نشست تکونی بهش داد

-لیلی..
لیلی..
جواب نداد از جاش بلند شد
روی پاشنه ی پا چرخید و رو به اراد گفت :

-باید ببریمش بیمارستان..
اراد با اخم غلیظی گفت :
-لازم نکرده

باید جون بده برگرد توی تخت دایه
حالت خوب نیست..
دایه حرصی شد

-جون یه ادمی زاده اراد نمیشه ازش که همینطور رد شد
اراد از جاش بلند شد..
-باشه..
برام مهم نیست کسی که خیانت کنه حتی مادرم باشه همین بلا رو سرش میارم
این برده دیگه جای خودش داره..
بعد بازوی دایه رو گرفت و دنبال خودش کشید..

@majic_channell

-حالا بهتره ما بیرون باشیم دایه اینطوری خیلی بهتره
من بااین زن کارا ها دارم

دایه شروع کرد گریه کردن همه دورش جمع شده بودن..
حالم بد بود حالا دایه ام ول کن نبود
پام رو با حرص تکون می دادم
اسما لیوان اب قندی دستش داد

خیره شدم به اسما
این دختر چقدر بی ریا بود مثل بقیه نبود..

-گریه نکن دایه بیا این اب قند رو بخور..

بعد اب قند رو بهش داد بخوره..
اسما برگشت
نگاهی بهم انداخت..
اخمم روکه دید اومد سمتم..
نگاهی به دایه و بعد من انداخت..

دایه اب قند روکه خورد لیوان رو داد دست اسما..
اسما لیوان رو گرفت و اومد سمتم
با قدم برداشتنش ناخوداگاه کل هیکلش رو از نظر گذروندم..
لوندی از حرکاتش مشخص بود
چکار کرده بود که به چشم پارسا اومده بود
دندونام رو روی هم ساییدم..

@majic_channell

حرصی شدم..
از اینکه کاری کرده باشه به چشم پارسا بیاد خشم تموم وجودم رو گرفت
بهم رسید ..
خواست حرفی بزنه
که از حام بلند شدم
دستم رو بلند کردم ومحکم کوبیدم توی صورتش..

از شدت شکه شدن
لیوان اب قند از دستش اقتاد روی زمین و شکست..
ناباور بهم زل زد..

با غیض گفتم :
-چکار کردی اون بی همه چیز..
داشتم ادامه میدادم که دایه با غیض پرید وسط حرفم..
با غیض گفت :

-خفه شوادامه نده...
از صدای داد دایه سکوت کردم
از جاش بلندشد
با قدم های بلند اومد سمتم
تا رسید بهم این دفعه من بودم که سیلی بخورم..
نه یکی دوتا پشت هم..

@majic_channell

-زور وبازوت رو نشون زن حامله نده
چیه هار شدی
دست بزن پیدا کردی
اول لیلی حالا این..
هیچ می فهمی زن حامله یعنی چی!؟
هیچ می فهمی مرد بودن یعنی چی!؟
نگاه عصبی به دایه انداختم..

-دایه هیچ می فهمی غیرت یعنی چی!؟
لیلی با غیرتم بازی کرد
اسما با غیرتم بازی کرد
رفیقم با غیرتم بازی کرد

-این وسط تقصیر کیه!؟
تقصیر تنها کسی نیست اسماست
چرا دست روش بلند کردی هان!؟

****

اسما

شکه شده بودم اصلا نمی فهمیدم برای چی کتک خوردم..
بزور اب دهنم رو قورت دادم
دایه و ارباب داشتن بحث می کردن اما من هیچی از حرف هاشون نمی فهمیدم

@majic_channell

گیج و منگ بودم
ضربه ی سنگینی توی صورتم خورده بود و باعث شده بود که سرگیجه بهم دست بده..
فقط خواستم خوبی کنم..
اومدم سمتش تا بهش بگم اگه اب قند می خوای برات بیارم
خوبی کردن به من نیومده..
بغض تموم وجودم رو گرفت از جام بلند شدم..
بغض سنگینی کرده بودم

ارباب داد وی زد دایه داد می زد
امروز چه خبر بود!؟
تا اینکه اخرین حرف ارباب زاده رو شنیدم لرزی بهم وارد شد..

-دایه مادرمی دوستت دارم
اما غیرت من چیزی نیست که بذارن روی پاشون و ازشون استفاده کنن
غیرت من خیلی مهمه خیلی مهم..
اگه کسی بخواد دست بذاره روش قلم پاش رو می شکنم
نابودش میکنم
لیلی دست گذاشت روی بد چیزی
پارسا با جونش بازی کرد
من هنوز مونده
برای لیلی وپارسا دارم...
گیج بودم پارسا حتی به لیلی ام نظر داشت اما من هیچ وقت چیزی ندیدم..
همینطور بهش خیره بودم که ارباب زاده با قدم های بلند رفت سمت طبقه ی بالا
معلوم بود خیلی عصبیه..

@majic_channell

****

اراد

لیلی با التماس گفت :
-ارباب زاده تو رو خدا رحم کنید
تو رو خدا بچه ام رو ازم نگیرید
دندونام رو روی هم فشار دادم..

با پشت دست زدم توی دهنش و گفتم :

-خفه شو دختره ی احمق..
رو فریبا گفتم :

-چرا وایسادی کار رو تموم کن دیگه..
فریبا با لحن غمگینی گفت :

-اقا من کارم جون دادن و بدنیا اوردن بچه اس
نه کشتنش این کار رو بلد نیستم
داشت عین سگ دروغ میگفت

رفتم سمتش فکش رو گرفتم و فشار دادم
با چشم های برزخی لب زدم :

@majic_channell

-ببین زنک برای من قصه ردیف نکن
نمی فهمی میگم بچه روسقت کن
بلد نیستم رو حالیم نیست
فقط سقت کن
فقط سقت

بازم التماس لیلی..

-نه خانم تورو خدا..
تورو خدا بچه ام رو ازم نگیر توروخدا...

با غیض با پشت دست زدم توی دهنش و لب زدم :
-خفه شو صدات رو نشنوم..
گریه اش پشت گریه بود
خفه شو..
دستی روی دهنش گذاشت

با دست به لیلی اشاره کردم و با غیض گفتم :
-چرا علاف وایسادی!؟
خوب شروع کن دیگه مگه یه بچه سقت کردن چقدر کار داره هوم!؟
فریبا نگاه زاری بهم کرد اشکش چکید..

-نمیشه اقا من نمی تونم چطوری جون یه موجود بی گناه رو بگیرم..
من چند سال پیش یه غلط کردم تا الان دارم چوبش رو می خورم..
تورو خدا اقا کوتاه بیایین..
رفتم جلو..
که یه قدم عقب رفت..
از حرکت ناایستادم دستش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش..

فشاری به دستش دادم که صورتش از درد جمع شد..
-اخ دستم اقا..
از پشت دندون های کلید شده اش گفتم :

-ببین زنک من ارباب توام
توام رعیت من وقتی میگم باید سقطش کنی

@majic_channel

یعنی باید سقطش کنی..
امروز همین الان..
توی همین ساعت..همین دقیقه..
میخوام بندازیش..
بچه ی منه می خوام بندازیش...
نمی تونم .
چوبش رو می خورم..گناه داره..
فلانو فلان نداریم فقط سقطش کن همین..
سقطططط.
باید از بین بره نطفه ی یه زن هرزه باید از بین بره

فشار دستم زیاد میشد و صدام بلند تر..
تا اینکه تسلیم شد..
تسلیم خواسته ی من..

@majic_channell

-باشه..
ولم کنید اقا..
نگاه بدی بهش انداختم و بد ولش کردم..
که سریع عقب کشید و دستی به دستش زد
حالت زاری به خودش داد..

دور دستش قرمز شده بود.
-شروع کن یالا..
فریبا نگاه ناراحتی به لیلی کرد..

لیلی از ترس خودش رو جمع کرد لباش تکون خورد

-تورو خدا..
داد زدم :

-مگه با تو نیستم رعیت میگم شروع کن..
چقدر بی رحم شده بودم
بدترین مجازات برای لیلی همین بود
لیلی که یه روز باهاش به اوج ارامش می رسیدم الان بد نااروممم کرده بود
طوری به مرگش راضی بودم

از صدای دادم چشم هاش بسته شد در اخر دوتا اشک از چشم هاش روون شد.

@majic_channell

حرکتی سمت لیلی کرد
لیلی تقلایی کرد..
میخ یه فریبا بودم دستش می لرزید
حتما صداش هم می لرزید

-پاهات رو باز کن..
اما لیلی پاهاش رو جفت هم کرد

کاری که گفت عمل نکرد نگاه تیزی بهش کردم فقط با بغض بهم خیره شده بود

با دندون های ساییده شده رفتم جلو
زانوش رو گرفتم و فشار محکمی دادم .
صورتش از درد جمع شد..

-ارباب التماس میکنم
بچه رو ازم نگیرید خواهش میکنم
تا اخر عمر نوکریتون رو م یکنم بچه ام رو ازم نگیرید
خواهش میکنم
تمنا میکنم..

اما من اصلا گوشم بدهکار نبود دستم رو بلند کردم و زدم توی گوشش..
-خفه شو پات رو باز کن دختره ی احمق..
لباش رو بهم فشرد..

@majic_channell

پاهاش رو بزور باز کردم
بازم خواست ببنده..

-د پات روباز کن دختره ی احمق..
فریبا بهم گفت :

-اقا...
نگاهی بهش انداختم و با غیض گفتم :
-بله!؟
نگاهی بهم انداخت و لب زد :

-اگه میشه بیرون باشید من باهاش حرف می زنم
قانع اش میکنم
این سرسخت بودن خودش هم به جون خودش هم تموم میشه..
بعد نگاهی به لیلی انداخت..
اخم غلیظی کردم..

-نه باید اینجا باشم مطمئن بشم سقت میشه..
خودم باید باشم..
نفسی بیرون داد

-حضور شما اینجا باعث میشه من استرس بگیرم و نتونم کارم رو انجام بدم
گفتم که بچه رو سقت میکنم شما می تونی پشت در وایسی وصدای جیغ های لیلی روبشنوین که داره جیغ میکشه این یعنی بچه سقت میشه..
بعد یه زن حرف یه زن رو خوب می فهمه لطفا اعتماد کنید اقا

نگاه خیره ای بهش انداختم و بعد با صدای زمختی باشه ای گفتم..
نگاه اشکی لیلا روم سنگینی می کرد

حالم بد شد
ازش متنفر بودم.
با قدم های بلند سمت در رفتم و از اتاق رفتم بیرون..

****

@majic_channel

لیلی

قلبم داشت می اومد تو دهنم می خواستن بچه ام رو ازم بگیرن نگاه خیره ای به فریبا انداختم
صورتش ناراحت بود..

ارباب که رفت بیرون نگاهی به پشت سرش انداخت
باید التماس می کردم
بچه ام برای من بود

-خواهش میکنم بچه ام رو نکش..
خواهش میکنم..
دستی رو بینیش گذاشت..
این یعنی سکوت..

اروم سمتم قدم برداشت در همون حال چند بار به پشت سرش نگاه کرد
باید امیدوارم میشدم که نمی خواد این کار رو بکنه!؟

اومد کنارم
اهسته تو صورتم گفت :

-ببین می خوام بهت کمک کنم که بچه ات رو نگه داری..
خوشحالی تموم وجودم رو پر کرد..
با چشم های براق شده گفتم :

@majic_channell

-ممنونم...خدا بهت عمر فریبا
صدام کنی بلند بود
دستی به شونه ام گذاشت و فشاری داد :

-هیس اروم تر
باید کمک کنی عزیزم..

با گنگی بهش زل زدم لبام رو روی هم فشار دادم و گفتم :
-چه کاری!؟
تورو خدا کمکم کن من بچه ام رو دوست دارم نمی خودم از دستش بدم

فریبا نگاهی به در کرد..
@majic_channell
-مجبوریم که فیلم بازی کنیم...
من هر کار کردم تو فقط جیغ بکش خوب..
بهم اعتماد کن بلایی سر بچه ات نمی یارم..
خوشحالی به وجودم سرازیر شد.

لبخند عمیقی زدم و گفتم :
-ممنونم..
فریبا لبخند تلخی زد دستی به صورتم کشید وگفت :

-این کار رو نه برای خودم نه برای تو
بلکه بخاطر بچه ای که تو شکمه انجام میدم..
اون گناهی نداره..

همون موقع در محکم به صدا در اومد..
نگاه من و فریبا سمت من کشیده شد

-داری انجام میدی فریبا!؟
من اونقدر وقت ندارم تموم طول روز اینجا باشم ها..
زود کارت رو انجام بده
فریبا به خودش اومد تکونی به خودش داد و لب زد :

-باشه باشه اقا دارم انجام میدم
یالا پات رو باز کن دختر جون..
بعد چشمکی بهم زد
اروم خندیدم..
لبش رو گاز گرفت و که یعنی جیغ بزن و التماس کن..

@majic_channell

-تورو خدا فریبا رحم کن بچه ام..
-پات رو باز کن دختر من وقت اضاف ندارم
پام رو باز کردم..
دستی به پام وسط پام رسوند..
یه دفعه چیز تیزی توی روون پام فرو رفت
از ته دل شروع کردم به جیغ زدن

چشم هام رو گذاشتم..
اشک از چشم هام روون شد..
واقعا درد داشت..

فریبا نگاهی بهم کرد وچاقویی بالا اورد..
بااین فرو کرده بود تو روون پام!.
چرا!؟؟

فریبا نفسی بیرون داد و لب زد :

-مجبور بودم ببخشید
حالا خودت رو بزن به بیهوشی..
نگاه اشکیم رو بهش دوختم
کاری رو که می خواست انجام دادم و بعد روی تخت خوابیدم..

@majic_channell

****

اراد

صدای داد لیلی رو که شنیدم قلبم فشرده شد
دستی به قلبم زدم و لب زدم :
-خفه شو سزای خیانت کار همینه
مغز و قلبم بهم می گفت قاتل اما در حقیقت اروم بودم
خوشحال بودم اگه حتی بهم می گفتن قاتل
من از خیانت نمی گذشتم
دستگیره رو پایین کشیدم ووارد اتاق شدم

همون موقع فریبا داشت دستمالی می انداخت توی سطل زباله
بااومدن من سرش رو بلند کرد

????

#دلبرک_ارباب_۲۵۴

نگاه عمیقی بهش انداختم وبا اخم گفتم :
-تموم شد!؟
با دست اشاره کرد به لیلی
رد دستش رو دنبال کردم و رسیدم به لیلی

@majic_channell

بیهوش شده بود..
دهن کجی براش کردم و لب زدم :

-بهوش اومد بفرست بره رد کارش..
دیگه نیازی بهش ندارم
فریبا تعجب کرد
اما چیزی نگفت منم منتظر نشدم که حرفی از جانبش بشنوم
رفتم سمت در در رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون..

با قدم های بلند از خونه ی فریبا بیرون اومدم

حالم گرفته بود اما من کسی نبودم که له کسی بها بدم
عزیز ترین کسم هم اگه اشتباه تنبیه میکنم

سوار ماشین شدم وسمت عمارت روندم.

به عمارت که رسیدم دستم رو روی بوق فشار دادم..
مش علی سریع در رو باز کرد
اونقدر عصبی بودم که‌حتی جواب دستی رو که مش علی برام بلند کرده بود رو ندادم..
از ماشین پیاده شدم
حالا نوبت پارسا بود
وارد خونه شدم همینکه رسیدم دایه جلو رام سبز شد

@majic_channell

-لیلی کو چکارش کردی!؟
چه بلایی سرش اوردی
نگاه خونسردی به دایه انداختم و گفتم :

-هیچی کشتمش..
ناباور بهم زل زد
قدمی عقب برداشت بقیه ام ناباور بودن
دایه خواست بیوفته که اسما زیر بغلش رو گرفت..
دایه زیر لب گفت :

-امکان نداره..

امکان نداره..

****

لیلی

صدای بسته شدن در اومد اشکم روون شد
مرد من بدون ذره ای رحم رفته بود
باورم نمیشد این اراد من باشه...
رفت و بهم گفت که برم..
فریبا دستی روی شونه ام گذاشت

@majic_channell

-الان روون پات رو می بندم..
اشکی سمج از چشمم پایین افتاد .
روون پام رو چرا!؟

کاش می تونستی قلب مجروحم روپانسمان کنی
من چه کردم!؟
حرص و طمعو حسودی با من چه کرد!؟

چاه کندم اول خودم توش افتادم
حالا من بااین بچه چکار می کردم!؟
کجا روداشتم برم!؟

اشکی از چشمم پایین افتاد
با غم گفتم :
-رفت!؟

فریبا نفس عمیقی کشید
لب هاش رو گازی زد و گفت :

-اره..
-یعنی منو نمی خواد!؟
-نه..
اشکام پشت هم روون شد..
-پس بااین بچه چکار کنم!!؟
چطوری بزرگش کنم!؟
برم پیش مادر وپدرمم!؟
کدوم مادر و پدر اونا که منو نمی خواستن!!!
منو به پول فروختن..

@majic_channell

می گفتم و اشک می ریختم تا اینکه فریبا خودش رو کشید جلو وعمیق منو به خودش فشار داد..
دستی به سرم کشید و گفت :

-ناراحت نباش دخترکم من هستم کمکت میکنم
خدا تورو انگار رسوند که اشتباه چندسال پیشم رو جبران کنم
گیج بهش زل زدم..

-چه اشتباهی!؟
دستی به صورتم زد و گفت :

-بذار پات رو پانمسان کنم بهت میگم دختر..
اهی کشیدم و باشه ای گفتم..

****

اراد

یقه ی پارسا رو چنگی زدم و کشیدم سمت خودم
نگاهی بهش انداختم.
نگاهش بی حال بود..
بی حال شروع کرد به پلک زدن..

@majic_channell

-نامرد تر از تو ندیده بودم
رفیق خودم بهم نارو زد..
باورم نمیشد..
سزات این بود که می مردی اما بهت رحم کردم
بخاطر رفاقتی که داشتیم
برگرد همون قبرستونی که بودی
برو..
گمشو..
همون قبرستونی که این همه وقیحت کرد..

بعد دستی زدم تخت سینش که به عقب هل داده شد...
پاهاش خم شد و روی زمین افتاد
نمی دونست چکار کنه
چمدون لباس هاش رو هم گذاشتم کارم .

-گورت رو گم کن
فراموش کن که منی وجود داشته..
حالم ازت بهم می خوره خیانت کار
اینو گفتم وسمت ماشینم رفتم دستم رفت سمت دستگیره..
اومدم در رو باز کنم..که صداش رو شنیدم..

@majic_channell

-صبر کن..
دستم نرسیده به دستگیره خشک شد
برگشتم و نگاهی بهش انداختم
نیشخندی زد و گفت :

-یه روز از این کارت پشیمون میشی..
بهت قول میدم..
لب هام رو بهم فشردم..
نگاه عصبی بهش کردم و بعد دستگیره ی در رو کشیدم
سوار ماشین شدم.
استارت زدم و با عجله از اونجا دور شدم...

بابا نگاهی با اخم بهم کرد..

-دوستت کجاست خبری ازش نیست
دست هام رو مشت کردم..
-رفت خونه اش..
-خونه اش!؟
-بله..
-چه بی خبر..
-مطمئنی هیچ اتفاقی نیوفتاده!؟
کلافه بهش زل زدم
بابا چقدر سوال می پرسید
از این همه سوال پرسیدن که کلمه به کلمه باید جواب میدام خسته شدم..

@majic_channell

-بله بابا.
بابا نفسی بیرون داد.

-خیله خوب باید بریم پیش ریش سفید
انگار می خواست تورو ببینه
با ابرو های بالا رفته لب زدم :

-منو!؟
-اره..
-چرا اونوقت..
از اون مردک خوشم نمیاد
شنیدم خیلی دختر داره و می خواد یکی از دختراش رو قالب من کنه

بابا ابرویی بالا انداخت و لب زد :

-خوب بندازه برای تو چندان اهمیتی نباید داشته باشه
با نفس عمیقی گفتم :

-دیگه نمی خوام فعلا همون دخترا برام بسته
بابا خودش رو کشید جلو و گفت :
-یه حرم سرا هیچ وقت نباید خالی باشه
دختر جدید باید بره وبیاد
اینو یادت باشه پسر..
کمی خودم رو تکون دادم و ساکت موندم
من بعد اسما کسی رو نمی خواستم
اما انگار با حرف بابا مجبور بودم که قبول کنم

@majic_channell

****

ریش سفید روستا حاج عباس منو عمیق به خودش فشرد

-به به خان زاده چقدر بزرگ شده ماشاالله..
دهن کجی بهش کردم
و از بغلش اومدم بیرون
نگاه ماتی بهم انداخت ..

با بابا هم احوال پرسی کرد
در اخر مارو به داخل خونه اش تعارف کرد..

عباس اقا بابا رو تعارف کرد و نشست
منم کنارش نشستم

عباس نگاه عمیقی بهم انداخت
برق این نگاه حالم رو بد می کرد

مطمئن بودم نقشه ی شومی داره
بابا نگاهی به کل اتاق انداخت و گفت :

@majic_channell

-هنوز می ببینم عتیقه ها رو داری عباس..
عباس خندید..
-چه کنیم خان
اینا از اجدادم به من رسیده
از من قرار بود به پسرم برسه
که اونم خدا بهم نداد
جاش دختر بهم داد
به دخترام گفتم هر کی عروس خان زاده شد
این عتیقه ها رو بهش میدم
اگه هم نشد همرام خاک کنید..

نگاه تیزی به عباس انداختم حدسم درست بود

بابا خندید..
-چه خوب..
ولی تا پسر نخواد نمیشه کاری کرد
عباس با لبخند گفت :

-چرا نخواد دخترای من یکی از یکی خوشگل تر و تر ور گل تر..
میگی نه خان..
بشین تماشا کن..
اینو گفت و بعد دختراش رو صدا زد :

-سپیده.
سیما..
سیمین..
ساجده..
سحرناز..
سمانه..
همه رو صدا زد با تعجب به این همه اسم گوش میدادم
این همه دختر!؟
انگار منتظر بودن چون یکی یکی از پشت پرده اومدن بیرون..
منم عمیق پلک می زدم
تعجب کرده بودم
عباس نگاه کردن من رو بد تعبیر کرد و لبخندی عمیقی زد

تموم دختراش میوه و تموم پذیرایی رو اوردن و گذاشتن جلوی من و بابا..

@majic_channell

بعضی ها نگاه می کردن زیرزیرکی بعضی نگاهم می کردن..
هیچ کدوم خوشگل نبودن
یکی از یکی دیگه عتیقه تر

***

خان با عصبانیت زد روی فرمون..
با غیض گفت :
-این چه کاری بود انجام دادی هان!؟
خجالت نکشیدی پسر
چه حرفی بود زدی..
اخه عقل تو کله ات نیست
این پیرمرد روی رعیت نفوذ داره در اینده می تونست پشتت باشه

با اخم برگشتم سمت بابا

-بابا من حرفم رو صادقانه زدم..
مگه اشتباه گفتم
ندیدی دختراش رو
کوچکترین دخترش سی سال داشت
یه سال از من بزرگتر
چی پیش خودش فکر کرده بود
بعدم این پیره..

@majic_channell

دنبال یکی بود این اتات واشغالا روبهش بده
که بمیره چون وارث پسر نداره میرسه به ارباب روستا

-...دیگه لازم نیست خودم رو به دردسر بندازم و اون دخترای پیر رو تحمل کنم..
ادم این همه پرو
فکر کرده من گول اون دوتا تیکه اشغال رو می خورم
نفس عمیقی کشیدم بیش از حد حرصی بودم

بابا سکوت کرده بود وهیچی نمی گفت
این جریان و جریان لیلی وپارسا پشت هم بود
داشتم می رفتم سمت عمارت بابا
که بابا سریع گفت:

@majic_channel

-عمارت خودم نمی رم برو عمارت خودت
با تعجب بهش نگاهی کردم.

-عمارت خودم!؟
-اره یه امروز مهمون پسرم باشم
چی میشه
باشه ای گفتم وسرعتم رو زیاد کردم
حالم داشت بد میشد
لبم روشروع کردم به جویدن..

امیدوار بودم دایه از موضوع لیلی جلوی بابا حرفی نزنه اصلا حوصله اش رو نداشتم
بابا وقتی به حرف میشد به سختی میشد ساکتش کرد

****

اسما
کمی خودم رو کش دادم و میز رو شروع کردم به جمع کردن
سحر از موقعی که فهمیده بود چه بلایی سر لیلی اومده زرنگ شده بود و کاری الانم داشت تنهایی ظرف می شست

از این دو بودن ودو رنگی بودن حالم بد شد
@majic_channell
دهن کجی بهش کردم و لب زدم :

-خسته نباشی اینم بشور
برگشت نگاه بدی بهم انداخت
به خودم نیوردم و لبخند عمیقی زدم
برگشتم دیدم دایه هنوز خیره به یه نقطه اس

رفتم سمتش..
دستی به شونه اش گذاشتم که حواسش جمع شد
برگشت..
سوالی بهم زل زد :

-خوبی دایه!؟
دایه نیشخندی زد و گفت :
-به نظر می رسه احوال من خوب باشه باکارهای این پسر!.
نگاه غمگینی بهش کردم و گفتم :

-نه دایه..
خودت رو ناراحت نکن مطمئنم ارباب زاده این کارو نکرده
فقط قصدش ترسوندن بوده..

دایه گازی به لبش زد می خواست گریه اش بگیره..
بزور جلوی خودش رو گرفته بود
اهی از دهنم خارج شد..
خودم رو خم کردم ودایه رو گرفتم توی اغوشم..

@majic_channell

-دل نگرون نباش دایه
گفتم که ارباب زاده شاید فقط قصدش ترسوندن باشه..
حالا پاشو غذات رو بخور..
چند روزه هیچی نخوردی از پا در میای دایه..

گونه اش رو بوسیدم..
اشک هاش روبا دستش پاک کرد
توی بغلم گریه اش گرفته بود
من برای لیلی ناراحت بودم اما این دلیل نمیشد که به زندگی ادامه ندم..
در واقع لیلی با کاری که می خواست بامن بکنه

از اینده ای که ممکن بود می ترسید
در واقع من باید به همون اینده ای که لیلی ازش می ترسید برسم..

به هر طوری که شده..
با صدای دایه به خودم اومدم...

-اسما برام مسکن بیار سرم داره از درد می ترکه..
دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-از گرسنگیه اول غذات رو بخور بعد مسکن برات میارم باشه دایه!؟
دایه نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

@majic_channell

-باشه بیار..

****

پارسا

امین دستمالی گذاشت روی بینیم و شروع کرد به پاک کردن خون و لکه های روی صورتم..
از درد صورتم جمع شد

تکون ارومی خوردم..
-اخ اروم تر

درد داره..
امین نگاه چپه ای بهم انداخت..

-اخه اسکل چه بلایی سر خودت اوردی هان!؟
چرا این شکلی شدی..
هیچی ازت نمونده پسر..
اصلا اینجا چکار میکنی!؟
تو که این ورا پیدات نمیشد چرا اومدی!؟
خسته از سوال پرسیدنش خودم رو کشیدم عقب..

-هیچی نیست کتک عشقه
می گذره..
@majic_channell
نوبت ماهم می رسه.
امین ابروهاش رو داد بالا
-عه پس بخاطر عشق اومدی اینور..
عشق ارزش کتک خوردن رو داره

نیشخند عمیقی زدم و به رو به رو خیره شدم
عشق ارزش کتک خوردن رو که هیچ ارزش خیلی چیزا رو داشت
مثلا ارزش نابود کردن بهترین رفیقت رو..
حالم بد شد..

اراد بد کرد من خیلی کارا برای اراد کردم
اراد وقتی فهمید این قضیه رو نباید واکنش شدیدی نشون میداد

شاید تنها واکنشی که باید نشون میداد این بود که باید باهام حرف میزد که از اراد غیرتی بعید بود
دستی به گردنم کشیدم..

امین یه لیوان گرفت روبه روم نگاهی بهش کردم..
اب پرتقال..

-بگیر بخور..
مکث ارومی کردم بعد اب پرتقال رو گرفتم..
اروم شروع کردم به خوردن..
امین رو به روم نشست..
نگاه عمیقی بهم کرد و لب زد :

@majic_channell

-خوب تعریف کن..
دختره کجاییه!؟
اسمش..
چکاره اس...چی شد کتک خوردی
از دست داداشاش یا پدرش!؟
قبول نمی کردن..
همینطور داشت تند تند ادامه میداد..

چینی به چشم هام دادم
خندیدم..
-هیچ کدوم شوهرش..

مکثی کرد و با تعجب به چشم هام خیره شده بود..

-چی!؟
شوهرش..
خودم روکشیدم جلو و گفتم :
-اره شوهرش..
من عاشق یه زن شوهر دار شدم
جرم که نیست

با صدای بلند خندید..
-جرم نیست!؟
زندگی اونور واقعا روی مغزت اثر گذاشته ها
اینجا ایرانه..
بخوای چشم رو زن طرف داشته باشی پدرت رو در میارن
فراموش کردی!!؟
پس از دست شوهرش کتک خوردی
لعنتی حتما غیرتی بوده..

اخم غلیظی کردم
از اینکه امین داشت به میسخره می گرفت حالم بد بود
با تشر گفتم :

-اصلا مهم نیست..
من چیزی رو بخوام بدست میارم

@majic_channell

حالا چه شوهرداشته باشه
چه شوهر نداشته باشه..
چشم هام رو گذاشتم رو هم و فشار دادم..

امین نفسی بیرون داد..

-بیخیال بابا
این همه دختر ریخته پیله شدی روی زن شوهر دار!؟
اونور دختراش خوشگلترن
اندامی تر و هات تر..
حالا اومدی روی یه زن که دستمال استفاده شده ی یکی دیگه اس نظر پیدا کردی!؟
بیخیال داداش..
اگه دختر می خوای بگو برات پیدا کنم..

@majic_channell

حوصله بحث نداشتم
اما اینو می گفتم تا دیگه بحث نمی کردم..

-ببین امین من هیچ کدوم از دخترای اونور یا اینور نمی خوام فقط این زن رو میخوام
قسم خوردم که بدستش بیارم بدستش میارم
حالا اگه میشه تمومش کن..
پچی بیار بخورم گشنمه..
امین باشه ای گفت و از جاش بلند شد..

اما من هنوز درگیر اراد بودم
دست هام رو مشت کردم و گفتم :

-به زودی میام سراغت اراد اون روز که بیام روز مرگته

****
چند ماه بعد _راوی

فریبا دست لیلی رو گرفت وکمکش کرد که از اتوبوس پیاده شه.
-اروم مادر اروم
مواظب باش
لیلی دستی روی شکم برامده اش گذاشت واروم پیاده شد
نگاهی به اطراف انداخت
تا حالا توی شهر نیومده بود

@majic_channell

دیدن این همه ماشین توی یه جا واقعا براش عجیب بود..
با ذوق برگشت سمت فریبا و گفت :
-شهر اینجاست فریبا
فریبا با لبخند مادرانه ای گفت :

-اره دخترم همینجاست..
لیلی خواست حرفی بزنه که صدایی از پشت سر شنید..

-خانم یکم فاصله بگیر بقیه ام بیان پایین..

لیلی خجالت زده ببخشیدی گفت و خودش رو کنار کشید
با فریبا اومده بودن تا وضعیت بچه رو چک کنن..
ماه های اخر بود..
این چند ماه بهش سخت گذشت..
سخت گذشت تا بتونه همه چی رو فراموش کنه.
اراد رو فراموش کنه..
بی وفاییش رو فراموش کرد سخت گذشت
خیلی ام سخت گذشت..
اما فراموش کرد
همه چیزش فریبا و بچه ی توی شکمش شد..

دیگه براش مهم نبود که پسر باشه فقط همدم باشه براش کافی بود
با صدای فریبا به خودش اومد

@majic_channell

-دخترم!؟
بیا بریم داری به چی فکر میکنی..

اهی از گلوم خارج شد..
نگاهی به فریبا انداختم و رفتم کنارش ایستادم..
-هیچی مثل همیشه..
به گذشته..
لبخند عمیقی زد وگفت :

-گذشته دیگه رفته باید به اینده فکر کنی..

به شکمم اشاره کرد..
-به این طفل معصوم باید فکر کنی..
چادرم رو به خودم نزدیک تر کردم و با اهی سوزناک گفتم :

-فراموش نمیشه خاله فریبا گذشته تا اخر بخشی از زندگی منه..
و همیشه با من می مونه..
نمیشه ازش گذشت فقط برام کمرنگ میشه فراموش نه..
حالا بریم..
خاله فریبا اهی کشید و باشه ای گفت.

با هم سمت یه ماشین رفتیم
زرد رنگ بود
ما رو تا جایی که می خواست برد..
نفسم رو بیرون دادم..
ماشین یه جایی ایستاد

از ایینه ی جلوی به عقب خیره شد

-همین جاست مادر جان رسیدیم..
فریبا با دست به ساختمون اشاره کرد..

-همین پسرم!؟
-بله..
-ممنون چقدر باید پرداخت کنم..

@majic_channell

راننده مبلغی رو گفت که سوت از کلم بلند شد..
این همه بخاطر چقدر راه!؟

فریبا مبلغ رو داد و از ماشین پیاده شدیم..
نگاهی به اطراف کردم و نفسم رو ول دادم ..
از ماشین پیاده شدم..
فریبا دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید..

-حالت خوبه دخترم!؟
-اره..
بریم دل تو دلم نیست..

@majic_channell

****

خانم دکتر نگاهی بهم کرد
لبخند عمیقی زد و گفت :

-خوب خوش اومدین..
خاله فریبا لب زد :

-ممنون دخترم اومدم وضعیت دخترم رو چک کنم .
ببینم بچش در چه حاله
دختر خندید..
-در حال سلامتی.

کار خوبی کردین بفرمایید..
با دست به مبل اشاره کرد

خاله فریبا کمکم کرد که بشینم..
خودشم کنارم نشست..
دکتر دست هاش رو توی هم قلاب کرد و گفت :
-خوب شکمتون چند ماهه اس!؟
تا حالا پیش دکتر دیگه ای رفتین!؟

فریبا نیم نگاهی بهم کرد و لب زد :
-نه برای اولین بار میایم..
شکمش فکر کنم هفت ماهه اس..
نه دخترم!؟

@majic_channell

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم :
-شاید اخرای هفت..

-حالا فرق چندانی نداره
دکتر اخم کمرنگی کرد
-چرا تا الان نیومدین پیش دکتر زنان!؟
خیلی دیر اقدام کردین..
تو این وضع بارداری..
خاله فریبا به وسط حرفش پرید..

-روستا بودیم رفتو امد برامون سخته.
الانم از روستا اومدم
دکتر نفس عمیقی کشید
دستی به صورتش زد و گفت :

-خوب شوهرش هم هست!؟
اگه بیرونه بگید بیاد مشکلی نداره..
از شنیدن این حرف غم عالم به دلم نشست
شوهر!؟
از کجا بیارم..
شوهر داشتم اما به مرگ بچم راضی بود
بغض به گلوم چنگ انداخته بود..

@majic_channell

-مرده..
من بودم که حرف زدم واقعا برام مرده بود.
با ول کردنم برام مرده بود
خاله فریبا برگشت سوالی بهم زل زد..
لبم رو گاز گرفتم
فهمید که نباید چیزی بگه..

اهی از از گلوش خارج شد و گفت :

-تسلیت می گم نمی دونستم..
حالا بیخیال این چیزها

مامان کوچولو روی اون تخت بخواب ببینم
پسر داری یا دختر..
لبخند تلخی زدم..
خاله فریبا کمکم کرد که از جام بلند شم و روی تخت بخوابم..

****
-خوب خوب اینجا چی می ببینم
بچرخ کوچولو
دکتر دقیق شد توی صفحه ی کامپیوتری شکل..
لبخند عمیقی زد و گفت :

-اها معلوم شد یه اقا پسر گل و گلاب...
@majic_channell
مبارک باشه
ناباور زل زدم به صفحه ..
پسر بود!؟خاله فریبا دستم رو فشرد

با خوشحالی لب زد :
-مبارکت باشه دخترم..
مبارک باشه..
اشک توی چشم هام جمع شده بود پسر بود
بااینکه گفته بودم دیگه برام مهم نیست چی باشه اما شنیدم پسره خوشحالم کرد

پسر یعنی همدم مادر..

پسر یعنی عشق..
پسر یعنی تکیه گاه من
اشک شوق از چشمم سرازیر شد با خنده گفتم :

-خدایا شکرت.
خانم دکتر گفت :
-پس پسر می خواستی شکر خدا راضی پس..
چشم هام رو روی گذاشتم و از ته دل گفتم :

-خیلیییی

****

@majic_channell

اسما

به سختی روی تخت نشستم شکمم بزرگ شده بود
دیگه نمی تونستم خیلی کار انجام بدم
راه برم..
وسطای مای هفت بودم
سحرم شکمش بزرگ شده بود..
دلم می خواست بچم چیه..

با پایین رفتن تخت نگاهم جمع بهترین مرد دنیا شد..
سرم رو کج کردم و لب زدم :

-سلام..
اراد با خنده نگاهی به شکمم کرد و لب زد :

-می ببینم شکمت بزرگ شده پسر بابا خوب رشد کرده ها.
اخم ریزی کردم

-از کجا می دونی پسره شایدم دختره..
سرش رو جلو اورد و توی گردنم فرو برد.

-خوب دختر بود یکی دیگه می سازم تو که سنی نداری
حرف هاش تحریک زا بود
به دلم نشست
اروم شروع کردم به خندیدن..

@majic_channell

گاز ریزی از گردنم گرفت که اخی گفتم..

-اخ..
توی گلوم خندید و گفت :
-کاش زودتر بدنیا می اومد بی طاقتم دلبرک..
برگشتم با عشق زل زدم توی چشم هاش و گفتم :

-منم بی طاقتم..
روی تخت خوابید منم مجبور کرد که به
کنارش بخوابم..

نگاهی به صورتم کرد و موهام رو از صورتم کنار زد

-منتظر روزی هستم که اسمت برای همیشه بره توی شناسنامه ام

خندیدم چقدر شنیدن این حرف لذت بخش بود
نگاه عمیقی بهش کردم و لب زدم :

-دوستت دارم اربابم..
خیلی دوستت دارم
دستش روی شکمم نشست شروع کرد به نوازش کردن
قلبم عین چی توی سینه می کوبید
همینطور به من خیره بود تا اینکه سرش نزدیک شد

@majic_channell

لباش رو به لبام نزدیک کرد و بعد اروم لبام رو به چنگ لباش گرفت واروم شروع کرد به بوسیدن..
عمیق مشغول لب گرفتن از هم بودیم که دستگیره ی در پایین کشیده شد

مثل برق گرفته ها به خودم اومدم وسریع از اراد فاصله گرفتم
اراد همینطور حیرون مونده بود نفهمیده بود چی شده بود...
در باز شد
ملیحه توی چهار چوب در نمایان شد
به نفس نفس افتاده بودم
نگاه خونسردی به من و اراد کرد
هردومون با فاصله ی کمی دراز کشیده بودیم

اراد که فهمید چی شده با غیض توی جاش نشست
با حرص گفت :

-تویله که نیست بیای تو..توام شکر خدا گوسفند نیستی چرا در نزدی!؟
صدای اراد بلند و جدی بود
طوری که ملیحه از ترس یه قدم عقب رفت

-ببخشید ارباب زاده حواسم نبود فکر کردم اسما اتاق تنهاست..
اراد با اخم شدید لب زد :

-اسما خانم..
چی اسما..
-ببخشید اسما خانم..
اومدم بگم غذا حاضره..
اراد با تشر به شکم من اشاره کرد :

-بااین وضعش انتظار داری که بیاد اون همه پله رو پایین!؟
براش غذا بیار
برای منم بیار همین جا می خورم..
ملیحه با ناراحتی بهم نگاهی کرد و چشمی گفت و بعد رفت..

در که بسته شد رو به اراد گفتم :

-چرا باهاش اینطوری حرف زدیم گناه داشت.

@majic_channell

اراد با اخم گفت :

-حقش بود عین گاو در رو باز کرد اومد تو..
سری تکون دادم و هیچی نگفتم

***

دایه نگاهی بهم انداخت..
لبخندی زد و گفت :

-خوبی دخترم!؟
سرم رو به علامت اره تکون دادم اومد سمتم
نگاه. دقیقی بهم کرد و لب زد :

@majic_channell

-خدارو شکر.
اهی سر دادم و گفتم :
-دایه خیلی دوست بدونم بچم‌چیه..
اما اراد منو نمی بره

دایه نگاهی به شکمم انداخت ابروهاش رفت بالا
با حالت سوالی و عجیبی به شکمم خیره شده بود
تعجب کردم وکمی ترسیدم
فکر کردم که بچه ام طوریش باشه..

-چیزی شده دایه!؟
چرا اینطوری به شکمم نگاه میکنی..
دایه ریز ریز خندید و لب زد :

-نه عزیزم..
اخه قبلا فریبا از حالت شکم طرف تشخیص میداد بچه دختره پسره به من یاد داد
بچه ی سحر که دختره..
اما تورو نمیشه تشخیص داد هم بزرگتره هم اینکه یه جور متفاوته..
-طوریش نباشه دایه لازم نیست بریم دکتر!؟

اومد سمتم منو کشید تو بغلش..
@majic_channell
-هیس اروم باش
چیزی نیست این چند ماه اخر رو هم دووم بیار همه چیز حل میشه.
لبخند عمیقی زدم با فکر به اینکه زن دائمی ارباب بشم
خوشی تموم وجودم رو گرفت همون موقع لگدی توی شکمم حس کردم
صورتم از درد جمع شد...

ناله ای اروم کردم
دایه نگاه ترسیده ای بهم کرد و گفت :

-چی شد..
-هیچی لگد زد.
دایه اهی از گلوش خارج شد دستی روی شونه ام گذاشت و گفت :

-قدر این لحظه ها رو بدون مادر خیلیا هستن که ارزوی حس همین لگد زدن رو دارن اما هیچ وقت حس نکردن
یکی مثل من..
نگاه غمگینی بهش کردم لبخند تلخی زد
زود حرف رو پیچوند..

-بشین برم برات میوه بیارم دخترم..

****

راوی

@majic_channell

برگه ای جلوی اُدکان گذاشت..
ادکان با تعجب به برگه زل زد با تعجب گفت :

-این چیه پارسا!.
پارسا نیشخندی زد و گفت :

-این برگ پیروزی منه تموم دار و ندارش رو بکش بالا
امضا پای برگه اس
ادکان با تعجب دستش رو جلو برد و برگه رو بالا اورد
نگاهی بهش کرد..

-برای کیه!؟

-...این وکالت نامه جعلیه پارسا می خوای چکار کنی!؟

نیشخند پر رنگی زدم و گفتم :گفتم که تموم دار وندارش رو می خوام
با این وکالت کار سختی نباید برات باشه
برو ایران این کار رو انجام بده برگرد
ادکان نگاهی بهم انداخت و لب زد :

-این کار رو نمی تونم بکنم
این وکالت نامه جعلیه..
عصبی نالیدم :جعلی باشه که باشه همه که نمی دونن فقط منو تو می دونیم
برای بقیه رسمی رسمیه..
اشتباه اراد این بود اون روز همه چیز رو نخونده امضا کرد
اعتماد کرد
@majic_channell
گفتم اعتماد نکن چند ماه نگذشت این شد وای چهره اش وقتی دیدنیه که می فهمه هیچی نداره
برات بلیط کرفتم اخر هفته پرواز داری..
میری ایران انجام میدی میای

ادکان دستی به صورتش کشید

-پارسا این کار اوج نامردیه همیشه از نامردی بقیه حرف می زدی حالا خودت شدی نامرد
بابا نکن خدارو خوش نمی یاد.

ادکان از هیچی خبر نداشت
خبر نداشت و طرف اون اراد نامرد رو می گرفت
رفتم سمتش یقه ی لباسش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم با داد توی صورتش گفتم : با نامرد باید نامردانه رفتار کرد اراد بهترین رفیق من بود اما می دونی چکار کرد
با نامردی باهام رفتار کرد منو تشنه وگشنه توی بیابون خشک و بی ابو علف رها کرد..
موقعی بهش احتیاج داشتم این رفتار ازش سر زد
براش مهم نبود بمیرم زنده بمونم اصلا مهم نبود
حالا منم نامردی میکنم در حقش کاری میکنم به نون شب محتاج بشه..
تو اخر هفته میری ایران ادکان
وگرنه منم در مقابل تولاشی میشم..
می فهمی که چی میگم

@majic_channell

بعد نگاه تیزی بهش کردم نفسی ول داد و لب زد :

-باشه..
نیشخندی از پیروزی روی لبام نقش بست

-افرین داداش می دونستم تو رفیق خوبی هستی..

****

راوی

دایه خودش رو از زیر دست خان بیرون کشید
با نفسی حبس شده گفت :

-نکن خان ممکنه کسی بیاد برای سن منو شما زشته..
خان دکمه ی پیراهن دایه رو باز کرد و در همون حال گفت :

-زشت برای بقیه اس..منو تو زنوشوهریم

این حرف رو زد دایه از خجالت سرخ شد
تموم ذهنش هول در بود
در قفل نبود
خان لباس دایه و تا بازوهاش کشید پایین
خان با چشم های براق شده به بدن سفید دایه خیره شد

با گذشت چندین سال هنوز پوستش سفید وشاداب..
خان دستش رو بلند کرد و نوازش بار از گلوش تا پایین رو رونوازش بار حرکت داد

دایه مور مورش شد

خان چشم های خمارش رو به دایه دوخت ولب زد : هنوز هم نابی ماهرخ برای من نابی..

@majic_channell

سرش رو جلو اورد خواست لب های دایه رو ببوسه
که دایه سریع خودش رو ازش فاصله داد
با چشم های گرد شده لب زد : داری چیکار میکنی ماهرخ!؟
نزن تو حسو حالم اه..
بعد بازوی دایه رو گرفت و کشید سمت خودش لب های دایه رو به چنگ لب هاش گرفت و شروع کرد به بوسیدن

دایه چشم هاش توی کاسه حلقه شده بود
اما خان داشت با عطش دایه رو می بوسید
تا اینکه دایه هم به خودش اومد و بار دیگه یه رابطه ی مخفیانه مثل این‌چندین سال با شوهرش برقرار کرد و با اغوشش یکی شد..

@majic_channell

****

لیلی

یک ماه دیگه ام از روزی که توی مطب رفته بودیم گذشته بود
اخر ماه های هشت بودم شکمم دیگه بزرگ شده بود تا حدی که راه رفتن برام مشکل

دلم می خواست زود بدنیا بیاد تا راحت شم واقعا خسته شده بودم

فریبا داشت نون می پخت سرش روبلند کرد و گاهی بهم انداخت و لب زد : نون می خوای برات بیارم!!؟

سرم زو به عنوان نه تکون دادم
فریبا خندید.

-شدی عین زنای عبوس که نالونن خسته شدم خسته شدم.
بزور خودم رو تکونی دادم دستی به شکمم کشیدم و لب زدم : واقعا خسته شدم خاله نمی دونم کی تموم میشه
تموم میشد راحت میشم هم تو این چند ماه اذیتت کردم..

نون رو زد توی تنور و سرش رو گذاشت در همون حال جواب داد : چه اذیتی منو از تنهایی در اوردی دختر

نفسم رو دادم بیرون دادم بوی نون خورد به بینیم با اینکه گفتم نون نمی خوام اما دلم مالشی رفت..
چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم..

@majic_channel

-اوممم خاله فریبا نون می خوام..
چه بوی خوبی میده..
فریبا خندید سری تکون داد

-بذار الان برات میارم دختره ی شکمو.
بعد از جاش بلند شد..
یه نون برداشت و گذاشت کف دستش و اومد سمتم..
نگاهی به نون کردم..

-همش زیاده..
فریبا نون رو گذاشت روی تخته سنگی که روی تخت بود ..
-نگران نباش همش رو می خوری..
همین جا باش برم چایی بیارم
باشه ای گفتم و بعد فریبا رفت توی اتاق..

***

اسما

سحر نگاهی به کل خونه انداخت وصورتش رو چین داد
شکمش بزرگ شده بود اما برای من بزرگتر بود نمی دونم چرا اینجوری شده بودم..
@majic_channell
دلیل بزرگی شکم من چی بود!؟

سحر از خیرگی نگاه من به شکمش صورتش رو کج کرد..
لب هاش رو بهم فشرد و گفت : چیه!!؟چرا اینطوری نگاه میکنی!؟
اخمی کردم و گفتم : داشتم فکر می کردم چرا شکم من این همه بزرگه..

نیشخندی زد..

-خوب ارباب زاده این همه به من می رسید شکمم گنده میشد..
از تیکه ای که بهم انداخت بدم اومد اخم غلیظی کردم و لب زدم : مگه به تو نرسیده هان!!؟

اگه نرسیده بود توام الان مثل لیلی بود شکمت اینجا نبود
از حرص کبود شد بی حوصله نگاهم رو توی حلقه چرخوندم..
حوصله این یکی رو اصلا نداشتم..
سحر از جاش بلند شد و از کنارم رفت
زیر لب نکبتی بهش گفتم..

دایه از اشپزخونه اومد بیرون چشم هام رو ریز کردم
رنگ و روش باز شده بود و سرخو سفید تر..
انگار سرحال بود..
بهم که رسید کاسه ای رو گذاشت داخل دستم
خواستم بگم چیه که نگاهم به توت فرنگی و کیوی افتاد

@majic_channell

چشم هام برق قشنگی زد با خوشحالی یکی از توت فرهنگی ها رو گذاشتم
دهنم خوردمش و گفتم : اوممم چه خوشمزه اس..
دستت درد نکنه دایه..

دایه قشنگ خندید تازه یادم اومد داشتم براندازش می کردم..
خونسرد لب زدم : میگم دایه چرا امروز این همه سرحالی
اتفاقی افتاده!؟
تازه رنگ و روت باز شده..

دایه ازخجالت سرخ شد و سرش رو پایین انداخت..
با لب های گاز گرفته لب زد : وا دختر مثل همیشه ام که
یه دونه توت فرنگی دیگه گذاشتم توی دهنم..

-نه فکر نکنم..
حالا ولش کن بیا کنارمن بشین توت فرنگی بخوریم..

بعدا فهمیدم دلیل این خرم بودن دایه چی بود

درست یک هفته بعد شب جمعه بود
نصف شب حس کردم خیلی تشنه امه اراد خواب بود
دلم نیومد بیدارش کنم.

از جام بزور بلند شدم دستی به شکمم کشیدم و شروع کردم به راه رفتن..
اروم پله ها رو پایین رفتم
فقط چراغ اشپز خونه روشن بود

@majic_channell

پایین پله ها رسیدم حس کردم در باز شد
فکر کردم که یکی از دختراس اما با دیدن یه مرد نفسم حبس شد
به من دید نداشت اما من قشنگ می دیدمش..

با افتادن نور توی صورتش فهمیدم خانِ جیغ نزدم..
خان سمت راهرو رفت
اونجا چکار داشت!؟
بی اختیار پاهام شروع کرد به حرکت کردن

رفتم دنبالش سرکی داخل راهرو کشیدم

خان برگشت سریع سرم رو دزیدم..
دستی روی قلبم گذاشتم..
یه دفعه بود قلبم می خواست بیاد توی دهنم..
صدای باز شدن در که اومد دوباره سرم رو بردم جلو و نگاه کردم

داخل اتاق دایه شد..گیج بودم
این موقع شب اتاق دایه چکار می کرد!؟
چراغ سبز بالای سرم نقش بست
امشب شب جمعه بود نکنه اینا امشب برنامه داشتن!؟

لبخند مرموزی زدم .
پس دلیل شادابی دایه اون هفته شاید همین بوده باشه..
ببین چی کشف کردم
دایه ام از این کارا بلد بود!!؟
دست هام رو بهم مالیدم و خودم رو داخل راهرو کشیدم..

اروم و قدم به قدم بااون شکم بزرگ شروع کردم به راه رفتن..
به اتاق دایه که رسیدم مکث کوتاهی کردم..
استرس تموم وجودم رو گرفته بود اما کنجکاوی و فضولیم مهم تر بود..

سرم رو نزدیک در بردم وگوشم رو چسبوندم به در..
صدای اروم حرف زدن دایه به گوشم رسید.

-اخ خان..

@majic_channel

-جوون ماهرخم..دوست دارم تموم بدنت رو کبود کنم..
چشم هام از حرف هایی که می شنیدم گرد شد..
دایه و خان از این حرف ها!؟

بیشتر سرم رو به در چسبوندم تا صدا رو بهتر بفهمم..

-نکن خان دردم میاد..
-هیس فقط لذت ببر..
-ایی خان ارمتر..
اخخخ

مثل برق گرفته ها خودم رو کنار کشیدم موقع حساس رسیده بود..
با قلبی پر از استرس اروم شروع کردم به راه رفتن..
به پشت سرمم‌نگاه نکردم
از راهرو زدم بیرون با همون موقع اراد از پله ها داشت می اومد پایین

با دیدنش دستی روی قلبم گذاشتم..
ترسیدم..
اراد از حرکت ایستاد یهو نگران اومد سمتم..
با صدای تقریبا بلندی گفت : خوبی اسما ترسیدی!؟
نگاهی به پشت سرم انداختم..

سریع خودم رو کشیدم جلو ودستی جلوی دهن اراد گذاشتم..
اراد با چشم های گرد شده به من خیره شد..

@majic_channell

-داری چکار میکنی اسما این کارا چیه..
احیانا دایه نمی خواست کسی بفهمه و اراد هم این راس همه بود..
لبخند زوری زدم و گفتم : هیچی اراد همه خوابن بیدار میشن..
اراد نگاه چپه ای بهم کرد..

-بخاطر همین جلوی دهن منو گرفتی!؟
اراد تیز و باهوش بود..

-اره صدات بلند بود نباید مزاحمت ایجاد کرد
حالا بیا بریم..
خواستم دستش رو بگیرم بکشم که محکم نگهم داشت..

@majic_channell

-صبر کن تو اصلا اینجا چکار میکنی!؟
چشم هام روگذاشتم روی هم..
با بی حوصلگی جواب دادم : اومدم خواب بخورم تشنه ام بود.
اخم غلیظی کرد

-بااین وضع چرا منو بیدار نکردی می رفتم برات می اوردم...
دهن کجی بهش کردم..

توی تاریک متوجه نشد وگرنه خیلی بدش می اومد..
دستش رو ول دادم و گفتم : خوب الان برو برام بیار..
-مگه از اون موقع نخوردی!؟
چشم هام رو روی هم فشار دادم و زیر لب شروع کردم به غر زدن..

-نه ترسیدم رفتم دایه رو بیدار کنم خواب بود
بیخیال شدم داشتم می اومدم بالا که تو رو دیدم..
چشم‌هاش و لباش خندید
دست منو اروم گرفت و کشید .

-بیا بریم بهت اب بدم دلبرک ترسو..
بعد منو کشون کشون البته اروم دنبال خودش کشید
منم نفسم رووول دادم وخدارو شکر کردم از اینکه بخیر گذشت و چیزی نفهمید..

****

@majic_channell

راوی

ادکان دسته ی چمدون رو گرفت و دنبال خودش کشید پارسا دست به جیب به رفتنش خیره شده بود
نیشخند غلیظی زد و زیر گفت : به نابودی خوش اومدی اراد..

زینب بازوش رو گرفت وفشاری داد

-بریم پارسا حوصله ام سر رفت
پارسا هم حوصله نداشت
بعد از اون اتفاق که افتاده بود دیگه کلا حوصله نداشت
چشم هاش رووروی هم فشار داد و لب زد : حوصله ندارم زینب برو خونه ات

بعد بازوش رو از دست زینب کشید بیرون
روی پاشنه ی پا چرخید و شروع کرد به رفتن

****

اراد

پله ها رو پایین اومدم امروز باید به رعیت سر می زدم
خیلی وقت بود فراموش کرده بودم..
نفسم روبیرون‌دادم..
اخرین پله رو پایین رفتم..
سرم رو بلند کردم

@majic_channell

با دیدن بابا که داشت می رفت بیرون چشم هام گرد شد..
بابا اینجا چکار می کرد این وقت صبح!؟
رفتم سمتش و رو صداش زدم : بابا..

بابا از حرکت ایستاد
برگشت سمتم قدم هام رو سریع تر برداشتم تا اینکه بهش رسیدم..
دستم رو روی شونه اش گذاشتم و فشاری دادم..

-سلام..
بابا لبخند زوری زد..
-سلام!!

نگاهی از سر تا پای بابا انداختم و گفتم : بابا شما اینجا چکار میکنی این وقت صبح!!؟
با من کاری داشتی!؟

بابا لبش رو به دندون گرفت رنگش پریده بود..
ابروهام بالا پرید..
انگار استرس داشت..

-چیزی شده بابا!؟
بابا سری به عنوان نه تکون داد

-نه نه .
@majic_channell
من اومده بودم دنبالت بریم دنبال رعیت..
اروم لبخندی زدم..
خودم رو کشیدم جلو پیشونی بابا رو بوسیدم و لب زدم : چرا زحمت کشیدی خودم می یومدم..
بابا نفس عمیقی ول داد و گفت : چه زحمتی..
منو تو فرقی نداره..

اروم خندیدم بعد باهم از خونه زدیم بیرون..

****

راوی

دایه چشم هاش رو باز کرد و سریع توی جاش نشست..
نگاهی به اطراف کرد
با دیدن بدن لخت خان همه چیز یادش اومد

نگاهی به پنجره انداخت هوا روشن شده بود..
لباش رو روی هم فشرد ..
خان نرفته بود..

خان رو تکونی داد و گفت : خان خان پاشو باید روز زده باید بری

خان تکونی به خودش داد با صدای خواب الودی گفت :ولم کن دایه خوابم می یاد
@majic_channell
دایه نگاه عصبی به خان کرد.
نفسش رو بیرون داد و شروع کرد دوباره خان رو تکون دادن..
با لحن عصبی ادامه داد

-خان پاشو روز زده الان اراد می یاد
خان با شنیدن اسم اراد سیخ سر جاش نشست
نگاهی به دایه انداخت..
بعد دوباره به پنجره خیره شد راست می گفت روز زده بود
اخم کمرنگی کرد وپتو رو کنار زد
از جاش بلند شد..

با همون بدن لخت شروع کرد به چرخیدن

سرگردون بود نمی دونست چکار انجام بده
دایه پوفی کشید و از جاش بلند شد

کمکش کرد لباس هاش رو بپوشه..
با صدای خفه ای لب زد : برو دیگه اراد الاناست که بیدار بشه

خان سری تکون داد
خم شد اروم و کوتاه لب های ماهرخ رو بوسید و از اتاق زد بیرون
نگاهی به اطراف انداخت هیچ کدوم از دخترا بیرون نیومده بودن
نفسی بیرون داد واروم شروع کرد به قدم برداشتن..

به در ورودی رسید خواست در روباز کنه که صدای اراد اومد.

@majic_channell

****

دوتایی خسته و کوفته کنار کشیدن شروع کردن به نفس نفس زدن.
یکی از رعیت ها زمین رو اتیش داده بود تا خاموشش کردن
جونشون به لبشون اومد
لب هاشون رو بهم فشردن..

اراد با غیض گفت : رعیت احمق حواسش کجا بوداگه خاموش نمی کردیم کل زمین ها رو به اتیش می کشید..
خان اخم کمرنگی کرد اصلا دوست نداشت اراد با رعیت اینطوری حرف بزنع چه الان چه در اینده..

-درست صحبت کن اراد
اون بدبخت هم حتما حواسش نبوده وگرنه کی زمینی رو که این همه براش زحمت کشیده رو اتیش می زنه

صدای ابوالفضل اومد : بله اقا بخدا من داشتم درو می کردم اصلا روحم از این اتیش خبر نداشت
خدا خیر به شما و اقا بده که به دادم رسیدین وزمین رو خاموش کردین البته کمک رعیت هم بود

اراد نگاه عصبیش رو سر داد به پسر بچه ای که کنار ابوالفضل بود شیطنتت و تخس بودن از چهره اش نمایان بود

@majic_channell

با دست اشاره کرد به پسره..

-این بچه چکارته!!؟

ابوالفضل نگاهی به هامون پسرش انداخت..

ابوالفضل سوالی گفت : هامون!!؟
بله پسرمه..
اراد اخم کمرنگی کرد و لب زد : بگردش ببین کبریت چیزی همراهش نیست

ابوالفضل مات حرف ارادشد.

اراد با تشر ادامه داد : چیه چرا ماتی بگردش...
ابولفضل تند سری تکون داد خم شد دست هامون رو گرفت

فشار ارومی بهش داد..

-اتش سوزی کار تو که نیست پسرم!؟.
هامون رنگ ترس توی چهره اش نشست..
اب دهنش روداد قورت و فقط سکوت کرد .
ابوالفضل عصبی دستش رو کشید جلو و بعد شروع داخل جیب های هامون
اون پسر تخسش روگشت..
با دیدن کبریت اخم هاش رو کشید تو هم..

@majic_channell

با جدیت گفت : این چیه هامون..
اراد نیشخندی زد

-پس کار همین پسره ی پر دردسره...
این همه ادم رو اذیت کرد
هامون سرش رو پایین انداخت
ابوالفضل از حرص دستش بالا اومد وکوبید توی صورت پسرش..

-بازی با کبریت هان!؟
صد بار بهت نگفتم کبریت اینجا نه
باز توی کله ات نرفت پسره ی چمشوش..

همینطور حرف می زد و هامون رو باز خواست می کردکه خان گفت : بسه این فقط یه بچه اس
تو باید حواست باشه که کبریت کی کجا همراهشه..
کوتاهی خودت ممکن بود جون بچه ی خودت رو هم بگیره..
حالا بسه متفرق شین
فردا بیا یه زمین دیگه بهت کرایه بدم از این محصولی دیگه تا چند سال گرم نمیشه

ابولفضل با غمگینی لب زد : ممنونم اقا...
خیلی ممنونم..

****

@majic_channell

خان خواست سوار اسب بشه که صدای زنی اومد..

-سلام خان..
خان از حرکت ایستاد برگشت و با تعجب نگاهی به زن مقابلش کرد..

یه زن میانسال..

زن خودش رو کشید جلو و گفت : خان حالتون خوبه..
خان با ابروهای بالا رفته گفت : تو کی هستی!؟
زن اشکش چکید..

-من مادر اسمام همون دختری که برای پسرتون بردین

اراد با شنیدن اسم اسمت سریع واکنش نشون داد و با چشم های ریز شده به زن خیره شده بود..
خان برگشت و به حالت سوالی به اراد خیر شده بود

دختر برای اراد زیاد برده بود
تشخیص اسما براش اسون نبود..

-تو زن هات یکی به اسم اسما هست!؟
اراد سری تکون داد و لب زد : اره..
خان برگشت سمت زن..

@majic_channell

-خوب کارت چیه!؟
مادر اسما قدمی جلو گذاشت اشک توی چشم هاش جمع شده بود
یک ماه تموم در به در دنبال خان می گشت تا اینکه امروز موفق شده بود ببینتش..

-می خوام دخترم رو ببینم شنیدم حامله اس
اگه میشه منو ببرین پیش دخترم..
اراد نگاه خیره ای به زن کرد
خان اما اخم هاش توی هم رفت.

-اون دختر تو نیست بعد فروختنش برای ارادشد

دیگه ام نمی تونی ببینیش..
مادر اسما قلبش فشرده شد
لب هاش رو بهم فشرد

-خواهش میکنم خان..
من یه مادرم بچم رو یه ساله ندیدم
خواهش میکنم.
فقط چند لحظه...
خان باز خواست حرفی بزنه که اراد این دفعه جواب داد : باشه.

بعد از اسب پیاده شد قدمی سمت مادر اسما برداشت..

@majic_channell

-من شوهر اسما لطفا دستم رو بگیرید تا کمک کنم سوار شین..
مادر اسما نگاهی از سر تا پای اراد انداخت توی دلش گفت عجب جوون رعنایی..

بی اختیار دستش رو جلو اورد وگذاشت توی دست اراد
اراد هم با خونسردی دستش رو گرفت و کمک کرد که سوار اسب بشه

خان نفسی ول داد..

-الان خودت با چی میای!!؟
اراد با خونسردی گفت : پیاده..
خان لبخند عمیقی زد و گفت : خوبه پس راه بیفت..

اراد باشه ای گفت و افسار رو گرفت و کشید
خان از این حرف اراد لبخند عمیقی زد..
خان زاده نباید مغرور باشه و باید همه چی رو به تنش بماله..
سختی.
اسونی..
رفاه..
پول..ثروت..فقر....

****

اراد

@majic_channell

اسب رو جلوی در عمارت نگه داشتم..
زن نگاهی به خونه انداخت..
تعجب توی چشم هاج موج میزد

-اسمای من اینجاست!؟
برگشتم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم : اره..
خندید...
خودم رو کشیدم طرفش کمکش کردم که‌پیاده شه..

-خیر ببینی پسرم

لبخندی زدم..
-خواهش میکنم مادرجان..
از اینکه اسما مادرش رومی دید وخوشحال میشد غرق لذت میشدم
سوپرایز خوبی بود..
با سنگینی نگاهی سرم رو بلند کردم..

نگاه بابا به چشمم خورد هنوز روی اسب بود..

-چرا پیاده نمیشی بابا!!.
بابا افسار اسب رو گرفت و کشید اسب داشت تکون می خورد..

-نه‌می خوام برم خونه مادرجون نگران میشه..
@majic_channell
از دیشب ندیدمش..
تعجب کردم از دیشب ندیده بودش..
بابا که امروز صبح اومده بود اینجا
دیشب کجا بود

-مگه دیشب کجا بودی بابا!!؟
که ندیدی خانجون رو
بااین حرف من اشفته شدرنگ از رخش پرید.

-خونه ی یکی از دوستام بودم..
حالا برو تو هوا گرمه اذیت میشی
منم برم خداحافظ..

بعد بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به من بده اسب رو به حرکت داد..

****

اسما..

دایه نیم نگاهی بهم انداخت از صبح زیر نظر گرفته بودمش..
رنگو روش باز شده بود..
سرحال تر شده بود..

دایه با چشم های ریز شده گفت : چیه چرا اینطوری بهم خیره شدی هان!
از صبح یه طوری نگاه میکنی..
نیم چه لبخندی زدم و خودم رو بهش نزدیک کردم..

@majic_channel

-می ببینم سر حال شدی تعجب میکنم دایه..
خبریه!!؟
دایه سیخ سر جاش نشست..
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : کی من!!.
نه مثل همیشه ام
اروم و معنی دار خندیدم..

-بله می ببینم..
دایه هل زده سبد نون رو برداشت و از جاش بلند شد

وای اذیت کردنش چقدر خوب بود

از ته دل ذوق زده شدم الوچه ای گذاشتم توی دهنم..
چشم هام رو بستم و عمیق شروع کردم به خوردن..
حالم دست خودم نبود..
دایه هم شیطون بود نمی دونستم..
لبم رو به زیر گاز گرفتم..

نفسم رو بیرون دادم و خنده ام رو قورت دادم
دایه هنوز رنگش پریده بود ای ای چی پیدا کردم..

همینطور داشتم توی دلم می خندیدیم که صدای اراد اومد

@majic_channell

-اسما اسما..
داشت با هل و هیجان صدام می زد..
برگشتم و گفتم : اینجام..

چند دقیقه بعد توی چهارچوب در نمایان شد
چشم هاش براق بود
خودم رو تکونی دادم با چشم های براق شده گفتم : چی شده!!؟
چرا این همه خوشحالی !!؟

خودش رو کشید کنار با دست به سمت بیرون اشاره کردم و لب زد : یکی رو برات اوردم..

حتما خوشحال میشی..
ابرویی بالا انداختم و سوالی بهش خیره شدم..

-کی!!؟
با دیدن صورت مادرم نفسم رفت
با چشم های اشکی بهم زل زده بود
باورم نمیشد..
لبام رو به هم فشار دادم.

ناباور بودم..

-خانم جان..
خودش رو کشید جلو و گفت : جان خانم جان..
@majic_channell
الهی قربون دخترم برم...
تا به خودم بیام منو خودش کشید توی بغلش .

-اسمای من دختر من دلم برات تنگ شده بود..
عزیزم..
بغض به گلوم چنگ انداخت اما من دلم براش تنگ نشده بود..

از خودم فاصله اش دادم و پسش زدم..

ناباور بهم زل زده بود...

-من دلم برات تنگ نشده چرا تا الان نفهمیدین که بچه ای دارین!!.
چرا تا الان به این موضوع دقت نکرده بودین
بعد یک سال برای چی اومدین سراغم.
یادته چقدر التماس تو و بابا رو کردم..
اره یادتونه!؟؟
بقیه رو می تونستین نون بدین فقط من اضافه بودم
حالا از اینجا برو..
نکنه باز بوی پول به دماغتون خورده که اومدین اینجا هوم!؟؟
اون شوهرت تورو فرستاده!!.
از اینجا برو

خانم جون ناباور بهم زل زده بود لب هاش تکونی خورد..

@majic_channell

و اسمم رو صدا زد : اسما...
قلبم فشرده شد الان نمی خواستم حضورش رو..
اون زمان که بهش نیاز داشتم نبود حالا بعد یک سال که به همه چی عادت کرده بودم و توی اوج خوشبختی به سر می بردم برای چی اومده بود!؟؟

-اسمم رو صدا نزن هیچی عوض نشده
من همون اسمام که اقا جان بخاطر یه تیکه زمین فروخت..
من الان پشیمون نیستم توی اوج خوشبختی ام..

ساکت شدم
دستی به شکمم کشیدم و ادامه دادم..

-اینو ببین خانم جان من با مادر شدنمم خوشبختیم تکمیل میشه .
من نیازی به کسی ندارم..
چون یاد گرفتم روی پام وایسم..
چون یاد گرفتم به ادم هایی تکیه بدم که دوسم دارن نه ادمایی که به دید منفعت بهم نگاه میکنن..
وقتی بچم بدنیا اومد مادری براش که هیچ برای منفعت خودم ازش استفاده نکنم
بین بچه هام فرق نذارم
فقط به یه دید بهش نگاه کنم دید عشق به فرزند و برای پیشرفتش تلاش کنم

حرف می زدم و اشک می ریختم..
@majic_channell
خانم جان اومد نزدیک..
این دفعه از جام بلند شد با صدای جدی گفتم : نمی شنوی میگم نزدیک نیا...
برو از اینجا نمی خوام ببینمت..

اراد نگران اومد سمتم..
-اروم باش اسما اروم باش..
گفت مادرته و می خواد ببینتت اگه‌می دونستم اذیت میشی هیچ وقت نمی یوردمش..

از اسم مادر نیشخندی زدم..
با بغض گفتم : مادر من نیست..

این زن اسم مادر بودن رو به لجن کشیده.
برای همه مادر بود برای من..

هق هق ام بلند شد.
دایه دستی به شونه ام زد و منو کشید توی بغلش..
مادر من همین زن بود
همین زن که منو توی اغوش گرفته بود مادر من بود .
نه کس دیگه همین زن..

-اروم باش اسما اروم باش دخترم..
با دست به خانم جان اشاره کردم..

@majic_channell

-بگین از اینجا بره نمی خوام ببینمش..
نمی خوام این زن رو ببینم..
دایه نگاهی به خانم جان انداخت..

-برو خانم داری اذیتش میکنی.
نمی ببینی نمی خواد ببینه!!.

اما خانجون سمج ایستاد نگاهی با اشک بهم انداخت..

-نمی رم بعد یک سال تونستم ببینمش..
تا حرفامو نزنم نمی رم..
تنهام خیلی تنهام..

قدمی عقب برداشت صندلی رو کشید بیرون و روش نشست..

به رو به رو خیره بود در همین حال با اشک شروع کرد به حرف زدن..

-اه تو دامن زندگی منو اقات روگرفت اسما..
انگار اق این دنیا و اون‌دنیای تو شدیم.
اشک تو همه چیز و همه کس رو ازمون گرفت..
فقط تنها کسی رو که دارم تویی با راحله..
اقات و بقیه بچه ها مردن..

ناباور پلکی زدم باورم نمیشد داشت از چی حرف می زد
اشک‌هاش تند تر شد..
لب هاش رو بهم فشار داد و با بغض بیشتر ادامه داد

@majic_channell

-اقا جانت بچه‌ها رو با ماشین مش رضا برد شهر که بگردونه
انگار می دونستم قراره یه اتفاق بیوفته که راحله رونفرستادم
شب شد نیومدن نگرانی داشت منو می کشت
بدتر از اینا تلفن نداشتم که تلفن کنم
صبح روز بعد خبر اوردن ماشین رفته توی دره و اتیش گرفته همه از دم مردن نمی دونی حال وروزم چی بود
اون روز فهمیدم که اه تو دامن پدرت وبچه های بی گناه منو گرفت..

قلبم تیری کشید بزور خودم رو تحمل کردم تا روی زمین نیوفتم..
چشم هام رو گذاشتم روی هم و فقط فشار می دادم.

اقا جان من مرده بود..
خواهر و برادرام مرده بودن..

سرگیجه ای بهم دست داد و جلوی چشم هام سیاهی رفت
انگار اراد فهمید اومد سمتم و زیر بغلم رو گرفت
نگهم داشت تا نیوفتم..
با چشم های اشکی زل زدم بهشون.

-خوبی!؟.

خوب نبودم..
هرچند از اقا جان بدم می اومد اما ارزوی مرگش رو نداشتم..
ارزوی مرگ بچه های بی گناه رو نداشتم
سرم رو روی سینه ی اراد گذاشتم و از ته دل شروع کردم به گریه کردن

خانم جان اومد سمتم..
دستی به وموهام کشید..

-اخ گریه نکن اسمای من گریه نکن اقات حقش بود
اما بچه ها نه..
میگن خدا اونی رو که از همه بی گناه تره می بره..
می ترسم ازاینکه دوباره راحله رو از دست بدم..
اصلا نمی ذارم از خونه بیرون بره..
بچم تو خونه پوسیده..

@majic_channel

بهونه‌ی تورو میگیره

بزور قدمی عقب برداشتم حالت تهوع بهم دست داده بود..
سرگیجه و سیاهی..
بزور دست اراد رو گرفتم..اراد منو گرفت و بلندم کرد..
حالم بد بود..

صدای خانم جان رو شنیدم..

-اسما دخترم...چت شد یهو عزیزم..
اسما.
سرم رو گذاشتم روی قفسه ی سینه ی اراد
نمی خواستم هیچی بشنوم..
دلم گریه می خواست دلم مرگ می خواست..

@majic_channell

اقاجان مرده بود..
خواهر وبرادرام مرده بودن مقصر کی بود من!!؟
قطره اشکی سمج از چشمم پایین افتاد..
سیاهی بلاخره پیروز شد و منو در برگرفت و دیگه چیزی نفهمیدم..

****

اراد

قدم هام رو تند برداشتم وارد اتاق شدم..
اسما از حال رفته بود
اسما رو گذاشتم روی تخت .
سرش سمت چپ متمایل شده بود

خودم رو کشیدم جلو واروم زدم توی صورتش و اسمش رو صدا زدم..

-اسما اسما.
صدای پا به گوشم رسید برگشتم..
دایه و مادراسما.
دو تاشون نگران بودن..
لباش رو روی هم فشار داد و لب زد : اسما دخترم..
نفس عمیقی کشیدم و گفتم : دایه بی زحمت دکتر رو خبر کن بیاد از حال رفته

مادرش اومد سمتش کنارش نشست
شروع کرد به اشک ریختن.

دایه سری تکون داد و باشه ای گفت.
از اتاق رفت بیرون..
نگاهی با اخم به مادرش انداختم..

دستی به شونه ی اسما زده بود و داشت اسمش رو صدا می زد..

@majic_channell

-بیهوشه خانم دست نزن بهش..
ممکنه بچم مشکلی براش پیش بیاد

****

راوی

ادکان دستی به کتش کشید..
سرگرد نیم نگاهی بهش انداخت..

-الان شما شکایت دارین!!.
ادکان سری تکون داد و لب زد : بله از طرف موکلم..
از اقای اراد بزرگوار شکایت دارم..

@majic_channell

سرگرد نفسی بیرون داد و باشه ای گفت..
برگه ای رو برداشت و گذاشت روی میز

-این فرم رو پر کنید..
ادکان نیم نگاهی بهش انداخت و باشه ای گفت..
فرم رو گرفت وشروع کرد به پر کردن..

پارسا دستی به برامدگی بدن نازنیلا زد فشاری بهش داد
نازیلا صورتش جمع شد.

-اخخ

پارسا با نیشخند گفت : برای چی اومدی اینجا!!؟
نازنیلا بغض کرده گفت : برای تو..
من دوستت دارم پارسا..

پارسا نیشخند پر رنگی زد فشار دستش رو بیشتر کرد..

-برای همین لخت شدی که عشقت رو به من ثابت کنی اره!!؟
نازیلا اشک توی چشم هاش جمع شده بود..
با لب های فشرده گفت : اره..

پارسا خندید .با صدای بلند خندید از این همه ساده بودن نازیلا خندید..
خودش روکشید جلو و زل زد توی چشم هاش..

@majic_channell

-دختر جون ببین ساده نباش..
من به دختر بچه ای مثل تو نگاه نمی کنم چه برسه بخوام براش بخوابم
بلیط برات میگیرم بگرد ایران..
نازیلا لب هاش فشرده شد

-نمی تونم..
پارسا با ابروهای بالا رفته گفت : چرا اونوقت!!؟

نازیلا مکثی کرد از پارسا می ترسید
از واکنش حرفی که می خواست بزنه می ترسید..
بااین حال گفت

-چون من فرار کردم..
اگه برگردن ایران زنده ام نمی ذارن تو که خانواده ام رو می شناسی...
پارسا چشم هاش گرد شد

خودش رو کشید جلو و با صدای خفه ای گفت : تو چکار کردی!!؟
صداش در عین اروم بودن جدی ام بود..
نازیلا کمی خودش رو عقب کشید اما زیاد نه چون برامدگیش توی دست پارسا اسیر بود.

لب هاش رو اروم تکون داد : فرار کردم

پارسا این دفعه عصبی تر شد برامدگی نازیلا رو ول کرد
با پشت دست زد توی دهنش..
-تو چکار کردی!!؟
نازیلا چشم هاش بسته شد و از ترس توی خودش جمع شد..

پارسا با صدای خفه ای گفت : میگم بگو چه غلطی کردی!!؟
فرار کردی!
از ایران اومدی اینجا!!؟ اینجا اومدی چه غلطی کنی هوم!!؟

نازیلا اشکش چکید..
-بخاطر تو پارسا من عاشقتم..
بخاطر تو فرار کردم..
پارسا عصبی شد نازیلا بچه بود فرار کرده بود..

@majic_channell

از جاش بلند شد بازوی نازیلا رو هم گرفت و بلندش کرد..
با عصبانیت زد توی گوشش نازیلا سمت چپ متمایل شد صورتش..
نازیلا جیغی کشید..

-چکار کردی احمق تو چکار کردی میشکمت..
بعد کمربند شلوارش رو باز کرد و افتاد به جون نازیلا وشروع کرد به زدن..
اونقدر زد که نازیلا بی هوش شد وخودش هم خسته..

اومدن نازیلا به اینجا جریان تازه ای براش رقم می زد..
اشکان کسی نبود که از فرار دخترش ساده بگذره..
اون ناخواسته وارد دشمنی با اشکان شده بود..

@majic_channell

پارسا اینو نمی خواست اما دیر شده بود...
خیلی دیر شده بود..
نگاهی به بدن بی جون نازیلا انداخت و لب زد : لعنتی..

****

اراد

دکتر نگاهی به صورت رنگ پریده ی اسما انداخت..
اخمی کمرنگ کرد و گفت : شک بهش وارد شده ارباب زاده .
شما نمی دونید توی اوضاع خوبی نیست
بارداره..

اخمی کردم و نفسی بیرون دادم..
حالم داشت بد میشد..

-حالا حالش خوبه!؟.
دکتر سری تکون داد و باشه ای گفت : اره خوبه..
فقط خطرناکه

-...فقط خطرناکه ماه های اخر رو باید از هر فشار و استرسی دور بمونه
اخم ارومی کردم و باشه ای گفتم
برگه ای رو سمتم گرفت

سوالی بهش زل زدم..

@majic_channell

-این چیه!!؟
-این برگه رو بگیر دارو هایی که نوشتم رو براش تهیه کن...
مواظبش هم باش..
حرفام‌رو قشنگ گوش از هر استرسی دورش کن..

برگه رو. گرفتم نگاهی بهش انداختم و باشه ای گفتم
دکتر بعدش وسایلش رو جمع کرد و رفت
مادر اسما و دایه بیرون بودن..

همینکه دکتر بیرون رفت مادر اسما و دایه سر و کله اشون پیدا شد
دایه سریع اومد سمتم

بازوم رو گرفت و گفت : دکتر چی گفت!!؟

نگاه بدی به مادر اسما انداختم .
سرش رو پایین انداخت

-گفت باید از هر فشاری دور بمونه اشتباه من این بود که این زن رو اوردم اینجا...
ببرش دایه..

صداش به التماس باز شد : نه تورو خدا بذارین کنار بچم باشم..
دایه نگاهی با مکث بهم انداخت..
سرم رو برگردوندم و لب زدم : ببرش دایه..
دایه باشه ای گفت..
رفت سمت زن..

@majic_channel

بازوش رو گرفت..
-بیا بریم..
زن با التماس می گفت : توروخدا بذارین بمونم .
تورو خدا..
اما دایه گوشش بده هکار نبود دست زنه روگرفت و کشون کشون دنبال خودش کشید.

***

اسما

با تاییدن نوری توی چشم هام تکون ضعیفی خوردم
چشم هام رو هم فشار دادم وصورتم رو کمی مالش دادم

برگشتم با دیدن چشم های باز اراد که درست جلوی چشم هام بود نفسم رفت
دستی روی قلبم گذاشتم و لب زدم : ترسیدم..

اراد خندید دستی روی گونه ام کشید و گفت : خوبی دلبرک!!؟
سرم روتکون دادم..
مگه چم‌شده بود..

@majic_channell

-خوبم مگه چم شده بود..
-هیچی..
منو کشید توی بغلش ومنو به خودش فشرد

????

#دلبرک_ارباب۲۸۵

سرم روی سینه اش بود صدای زنش قلبش بهم ارامش میداد
نمی دونم چرا اما حس می کردم

فرصت کمی دارم که صدای این قلب رو بشنوم..

پس با تموم حس و توانم شروع کردم به شنیدن
صداش مسخ کننده بود..
چشم هام رو روی هم فشار دادم و با دلووجون گوش دادم..
خانم جان و حرف هاش هنوز یادم نیومده بود

اراد داست با موهام بازی می کرد

-به چی داری فکر میکنی دلبرک!؟
چرا ساکتی..
حالت خوبه یادت میاد چی شد از حال رفتی .
با حرفش سرم رو بلند کردم وزل زدم توی چشم هاش...

@majic_channell

کمی فکر کردم خانم جان و حرف هایی که زد یادم اومد
از اون حال اروم بیرون اومدم وو حالم بد شد..
پرشونی اومد سراغم..

-اقاجان...خواهرام..برادرام...
اشک تند تند روی گونه ام روون بود

اراد محکم دستم رو چنگی زد و گفت : هیس اروم باش
باز حالت بد میشه دکتر گفت نباید فشار به خودت بیاری..
لب هام بهم فشرده شد..

-نمی تونم قلبم داره درد میکنه اقاجانم گناه کرده بود.
اون بچه ها چه گناهی داشتن..
من اصلا نفرین نکردم..
اصلا به مرگ اقاجان راضی نبودم....

گریه ام شدید شد
اراد منو گرفت توی بغلش عمیق به خودش فشار داد..

-هیس اروم باش گریه نکن اسما گریه نکن..
عمرشون همینقدر بوده نباید گله کرد خواست خداست..
خدارو شکر کن هنوز مادرت با خواهرت هستن..
سرم روی توی سینه اش فرو کردم و اشک ریختم

@majic_channell

نمی توستم اروم باشم هرچند اراد منو دلداری می داد. نمیشد..

****

راوی

نازیلا تکون خفیفی خورد اما درد یهویی کل بدنش روگرفت
چشم های بسته اش رو روی هم فشار داد..
ناله ای از دهنش خارج شد : اخ..
پارسا داشت سیگار می کشید با صدای نازیلا برگشت..

نگاهی با نیشخند بهش انداخت تقریبا همسن اسما بود اما اون کجا و نازیلا کجا..

سیگار رو توی جاسیگاری خاموش کرد

رفت سمتش...نگاهی بهش انداخت..
نازیلا با چشم های اشکی به پارسا خیره شده بود..

-درد دارم..
پارسا نیشخندی زد و خم شد تو صورت نازیلا : تقصیر خودته می بایس از اشکان خان دور نشی..
الان چه حسی داری که ازش دوری هان..
بهش نیاز داری!!؟

@majic_channell

نازیلا اشک از چشم هاش روون شد..

پارسا خندید اونم با صدای بلند.
کنار تخت نشست..
دستش سر خورد روی گونه اش واشک هاش رو پاک کرد..

-دختر اشکان نباید اشک بریزه..
باید همیشه خوشحال باشه ببین هنوز توی سنی هستی که باید بازی کنی از بازی ها که شکست می خوری باید گریه کنی..
فرار کردن کار تو نباید

بازوش رو گرفت وفشاری داد : نباید گریه کنی..
باید فراموش کنی که چی شده..
الان باید برای کاری که اومدی اینجا اماده باشی...من.

بعد انگشتش رو کشید روی شونه ی لخت نازیلا به حرکت در اورد
نازیلا چشم هاش رو روی هم فشار داد

-درد دارم پارسا
-مهم نیست اشکان چه زود چه دیر می یاد سراغ من خوب نیست منم حالی با دخترش کنم..
دختری که برای من فرار کرده...
سرش رو گردن نازیلا فرو کرد و پوست گردنش رو به دندون کشید..

@majic_channell

نازیلا تکون ارومی مورد ...

-پارسا...درد دارم..
-هیش.. فقط برا من درد بکش..
بعد مشغول مکیدن و پیش روی روی بدن نازیلا شد..

****

لیلی

شکمم بزرگ شده بود...اخرای ماه بار داریم بود امروز یکم کسل بودم

درد های خفیفی زیر شکمم حس می کردم..

خاله فریبا اومد کنارم نگاهی بهم انداخت
با چشم‌های گرد شده گفت : وا دخترم چرا رنگت پریده..
تکونی به خودم دادم..
از جام بلند شدم..

اما دردم شدید تر شد دستی گذاشتم روی شکمم واز ته دل فشار دادم

-اخ..
فریبادهراسون شد..
-دردت گرفته..

@majic_channell

دردش شدید شد چشم‌هام‌روگذاشتم‌روی هم و از ته دل جیغ زدم..
-اخ فریبا..
دارم میمیرم این چه حسیه..

خاله فریبا دستی روی شونه ام گذاشت به عقب هلم داد..

-دراز بکش دخترم نفس عمیق بکش..

دراز کشیدم..
به گفته اش عمل کردم و بعد شروع کردم تند نفس عمیق کشیدن
داشت حالم بعد میشد

-میرم اب بذارم روی بار الان میام خودت کمک کن..
دردت رو یاد کردی..
چشم هام از درد روی هم اومد و جیغی کشیدم..

خاله فریبا رفته بود خیس شدن وسط پام رو حس کردم
کلافه رو روی تخت چوبی رو چنگی زدم و از ته دوباره جیغ کشیدم..

می دونم چقدر گذشت و من جیغ کشیدم از درد..
داشتم مرگ رو جلوی چشم هام می دیدم
تا اینکه خاله با لگن اب اومد..
لگن روگذاشت روی زمین..

@majic_channell

اومد سمت پاهام..
شلوار رو سر داد پایین..
پاهام رو به زانو زد و کمی از هم باز نگاهی به وسط پام انداخت
اون موقع خجالت سرم نمی شد فقط می می خواستم از این درد لعنتی خلاصی پیدا کنم و شد..

خاله نگاه رنگ پریده اش رو بالا داد
با غیض گفت : زور بزن یالا..
زور بزن..
فشار دستم دور ملافه بیشتر شد..

شروع کرد به زور زدن ودرد کشیدن..

-اره داره میاد بیرون..
سرش اومده بیرون بیشتر زور بزن...

****

اراد

نمی دونم چرا اما امروز حس می کردم اتفاقی افتاده..
اسما نگاهی بهم انداخت و لب زد : خوبی ؟؟

خوب بودم حس خوبی داشتم سرم رو تکونی دادم و اره ای گفتم..
اسما خندید...
خودش روکشید جلو و زل زد توی چشم هام..

@majic_channell

-می ببینم که خوشحالی چرا!؟؟
-نمی دونم فقط خوشحالم..
نگاهی به شکمش انداختم کی میشد بچه هام رو بگیرم به دستم و قربون صدقه اشون برم..

-وای چقدر بزرگه...چرا بدنیا نمی یاد!؟
نگاه چپی بهم کرد و لب زد : نمی دونم..
خیلی بزرگه..
حتما چند قلوان..
چشم هام برقی زد

-دوتا پسر

-دوتا پسر چی میشه..
دوتا سالار عین هم بزرگ میکنم..

اسما لبش رو با زبونش تر کرد دستی روی دستم گذاشت..

-اگه دختر باشن چی!؟؟دوسشون نداری!؟؟
سرم رو کج کردم تا حالا بهش فکر نکرده بودم..
اروم خندیدم

-تا حالا بهش فکر نکردم اما خوب دختر جای خود پسر هم جای خود..
هرکدوم یه جایگاهی دارن..
ولی برای من پسر بهتره..

@majic_channel

خم شدم توی صورتش عمیق و پراز حرارت بهش زل زدم : چون تو باید زن شناسنامه ای من بشی من تو..
بعد زود تر کوچولوی بابا رو بدنیا بیار.
نمی خوام جز تو اسمی توی شناسنامه و قلبم باشه..
تو باید بشی ملکه ی این خونه..فقط تو نه کس دیگه ای..

همینطور حرف می زدم سرم پایین اومد تا اینکه لب هاش رو گرفتم بین لبام و شروع کردم به بوسیدنش..
بعد ده دقیقه لب گرفتن خودم رو ازش فاصله دادم..

پیشونیم رو گذاشتم روی پیشونیش...

-کی بشه این پدر سوخته بدنیا بیاد..
لبش روگازی گرفت..

-وقت گل نی..شما فعلا منتظر باش تا اموراتت بگذره بعدش درمورد بدنیا اومدن این پدرسوخته حرف می زنیم..

لحنش پر از شیطنت بود..
سرم رو نزدیک گوشش بردم و گوشش رو به دندون گرفتم ..

صدای اخش بلند شد توی گوشش خندیدم.

@majic_channell

-ای ای تو عزیزمن شیطنتت نکن .
وقت گل نی من خدمت شما می رسم حالا ببین..
خودش هم خنده اش گرفت ومن با عشق گرفتمش توی بغلم..

****

راوی

فریبا بچه رو بالا اورد نگاهی بهش کرد..
حموم کرده بودش..
سفید و سرخ رنگ بود..

پیشونیش رو بوسید و بعد کنار لیلی که غرق خواب بود گذاشتش..
نگاهی به صورت لیلی انداخت..
چقدر درد کشید تا این بچه رو بدنیا اورد..
نفس عمیقی کشید..

نگاهی رو به اسمون انداخت ولب زد : خدارو شکر که بخیر گذشت..

بعد همونجا نشست تا لیلی بهوش بیاد..
خیره به صورت لیلی شد..
گذشته ی پر از درد از جلوی چشم‌هاش کنار نمی رفت..

زمانی که بچه ی ماهرخ رو به خواست مادر ارباب کشت..
در اوج بی هوش بودن ماهرخ..
چشم هاش رو روی هم گذاشت..
واقعا سخت بود براش..

براش غیر قابل درک بود با گذشت این همه سال هنوز خودش رو نبخشیده بود.

توی گذشته فرو رفته..
۲۷سال پیش درست روی همین تخت..
ماهرخ بی هوش افتاده بود
سیمین بالا سر ماهرهخ وخودش پایین پای ماهرخ..
درحال سقت جنین تازه به عمل اومده..

@majic_channell

ماهرخ هیچ وقت نفهمید که حامله بوده..

سیمین از حرکاتی که مشکوک به حاملگی بود فهمیده بود..
دلش می خواست گریه کنه..
بخاطر همین جبران کرده بود گرچه ربطی به اراد نداشت و ممکن بود وجود اون بچه ای که از بین برده بود الان برای جایگاه اراد خطر ساز می بود اما نجات بچه‌ی لیلی بخاطر ماهرخ بود
چون می دونست ماهرخ خیلی لیلی رو دوست داره..

اهی از گلوش خارج شد..
برای هزارمین بار...یا میلیارد ها بار توی این ۲۷سال از خدا بخشش خواسته بود و امیدوار بود که خدا بخششنده باشه..
اما اینم می دونست تا ماهرخ از این خطای ناخواسته ازش نمی گذشت ببخشی از طرف خدا نبود..

@majic_channell

لیلی صورتش رو جمع کرد و ناله ای سر داد..
فریبا از فکر بیرون اومد..
خودش رو کشید جلو و زل زد بهش..

-خوبی!!؟
لیلی درد خفیفی داشت نگاهی به صورت نگران فریبا انداخت.
هنوز درک نکرده بود که‌چه اتفاقی افتاده..
یهو تکون شدیدی خورد... و همه چیز یادش اومد..

با نگرانی گفت : بچم!؟

فریبا دستی روی قفسه ی سینه اش گذاشت..
نیم خیز شده بود..
دوباره وادارش کرد بخوابه..

-بچت صحیح و سالم کنارت خوابیده دخترم..
جای هیچ نگرانی نیست..
اصلا نگران نباش..

بعد دستش رو سمت نوازد کوچک برد روی دست هاش بلندش کرد..

@majic_channell

با لبخند گفت : ببینش این پسر توعه..
شاه پسر تو...
وارث خاندان خان ها..
اولین پسر خاندان..
تکیه گاه تو وبقیه خواهر برادراش اسمش رو چی می خوای بذاری!؟؟

لیلی نگاهی به صورت پسرش انداخت..
عشق تموم وجودش رو گرفته بود..
حس ناب مادرانه..

لب هاش رو با زبونش تر کرد و گفت :
پسر من تکیه گاه من..

مال منه..
من این پسر رو با قدرت بزرگ میکنم..
اسمش رو می ذارم دارا.
دارنده ی قدرت..
دارنده ی محبت..
دارنده ی شکوه..
دارنده ی مادری مثل من..
دارا تبدیل به مردی خواهد شد که هیچ کس و هیچ چیز مثل نخواهد بود..

فریبا لبخند دلنشینی زد..
خودش رو کشید جلو و پیشونی لیلی رو بوسید..

@majic_channell

-پاقدمش نیک باشه دخترم..
دارا اسم قشنگیه بهش هم میاد..
همین که حرف رو زد نوزاد کمی صورتش رو جمع کرد و گریه ای سر داد

فریبا خندید با صدای بلند گفت : ببین تایید هم کرد که خوشش اومده .
لیلی چشم هاش رو بی حال روی هم گذاشت ..
دستش رو دراز کرد..

-میشه بگیرمش!؟.
فریبا لبخند دلنشینی زد و گفت : اره چرا نشه ..
بعد دارا رو از دست فریبا گرفت...
نگاه عمیقی بهش کرد و لبخندی زد..

حس نابی توی وجودش رخنه کرد..

بوسه ای روی گونه اش گذاشت نرم و لطیف بود.
بازم حس خوب وجودش رو گرفت..

-وای خاله فریبا چقدر حس خوبیه..
مادر بودن خیلی حس خوبیه..
فریبا خودش رو کشید جلو
طرز گرفتن بچه رو یاد لیلی داد..

-بچه رو اینطوری می گیرن..
بعد باید بهش شیربدی اقا زاده نرسیده گرسنه اس..
لیلی به هیجان سری تکون داد..

@majic_channell

-باشه چجوری باید ب هش شیر بدم..
فریبا بازم با حوصله شروع کرد به تعریف کردن و یاد دادن..
وقتی لیلی سینه اش رو گذاشت توی دهن بچه واولین مک رو زد
ارامشی وجودش رو گرفت...

چشم هاش رو گذاشت روی هم و بعد غرق این ارامش شد.

****

اسما

سحر تکونی به خودش داد و از جاش بلند شد
حس می کردم امروز رنگش پریده اس..
هلو رو گذاشتم توی دهنم..

دلم براش سوخت اراد همه ی توجه اش به من بود
هیچ توجه ای به سحر نمی کرد..
دوباره هلو رو اورد نزدیک دهنم که سرم رو عقب بردم
اراد با تعجب بهم زل زد .
نیم نگاهی بهش انداختم ولب زدم : اراد میشه بری پیش سحر
اونم حامله اس.
نگاهش کن انگار امروز حالش خوب نیست..
برو ببین چشه اونم به محبت نیاز داره..

@majic_channell

اراد نفسی بیرون داد..
-از اون دختره بدم میاد این بچه ی تو شکمش می تونست مادرش یکی دیگه باشه..
اخم ریزی کردم..

-ناشکری نکن برو اراد...

اراد از جاش بلند شد و باشه ای گفت...
رفت سمت سحر .

سحر از حرکت ایستاد

نگاهی پر از تعجبی اول به من بعد به اراد انداخت...
لب هاش شروع کردن به تکون خوردن..
حتما داشت حرف می زد..

اما اصلا حرف هاشون رو نمی فهمیدم فاصله اشون از من زیاد تر بود.

نفسم رو بیرون دادم و تکیه ای بدستم دادم...
دایه از اشپزخونه اومد بیرون در حالی که یه سبد دستش بود..
نگاهی بهم انداخت و لب زد : خوبی..
نگاهی به داخل سبد انداختم..

بازم میوه!؟؟

@majic_channell

-این میوه ها برای کیه!؟؟
دایه با لبخند گفت : برای تو.

از بس اراد بهم میوه داده بود در حال ترکیدن بودم
سرم رو چرخوندم و گفتم : نمی خورم سیرم
اراد خیلی بهم میوه داده ....
تازه دایه سحر امروز انگار حالش خوب نیست
برو ببین چشه.

ابروهاش بالا پرید به حالت سوالی گفت : حالش خوب نیست!!؟
سرم رو به معنی اره تکون دادم..

-اره امروز انگار حالش انگار زیاد خوب نیست..
دایه رفت سمت اراد و سحر

لبخندی زدم همینطور خیره بهشون بودم که درد ریزی توی پهلوهام پیچید..
نفسم از درد قطع شد..

دستی روی شکمم گذاشتم این درد رو فکر کردم اگد زودنه اما اشتباه می کردم

-مامانی لگد نزن...
همینطور داشتم حرف می زدم که لگد بعدی رو حس کردم این دفعه ناله ای سر دادم

@majic_channell

****

از درد به خودم می پیچیدم..
دایه با چشم‌های گرد شده گفت : این که هنوز ماه های اخر نیست چطور دردش رو یاد کرده!!؟

اراد باهیجان گفت : نمی دونم باید ببرمش بیمارستان..
بعد روی دست هام بلندم کرد..

دایه دنبال سر اراد اومد : منم میام
-نه دایه سحر هم ممکنه دردش رو یاد کنه توهمین جا باش

داشتم از درد می مردم یقه ی اراد رو که داشت راه می رفت رو چنگی زدم..

-درد دارم..
اخ...
اراد
-هیس عزیزم الان می ریم بیمارستان.

****
اراد

دکتر نگاهی بهم انداخت...اومده بودم توی اتاق
هر کار کردن که منو بیرون کنن نتونستن..
نگرانی از سر وشکلشون پیدا بود..
خودم رو کشیدم جلو و لب زدم : زنم حالش چطوره!؟.

دکتر بدون اینکه جوابی بهم بده رو پرستاراگفت..

-دردش گرفته دوقلو حامله اتاق عمل رو اماده کنید باید سزارین شه..
پرستارا چشمی گفتن و رفتن..
نفسم رو دادم بیرون از اینکه کسی بهم توجه بهم نمی کرد حالم بد میشد..
دندونام رو ساییدم روی هم..

رفتم سمتش دکتره زن بود بااین حال برام مهم نبود..
بازوش رو گرفتم و فشاری دادم...

@majic_channell

-بگو ببینم زنم چش شده کری!؟.
با چشم های برزخی بهش زل زدم..

از فشاری که به دستش اوردم صورتش جمع شده بود..

-اخخخ..ولم کن روانی..
از پشت دندون های کلید شده اش گفتم : میگم زنم چش شده!؟.
کری جواب نمی دی چرا!؟

نگاهی بهم انداخت و لب زد : دردش رو یاد کرده..
چیزی نشده باید سزارین بشه..
نفسم رفت چرا به این زودی اگه اتفاق براش می افتاد.
@majic_channell
-چرا به این زودی!!.
چی شده!!؟
زنم طوریش نشه..

دستش رو از دستم کشید بیرون
با انگشت اشاره کرد سمتم..

-یالا برو بیرون اقا تا زنگ نزدم به نگهبانی..
کی رو تهدید می کرد!؟.
خندیدم..

-من جایی نمی رم تا نفهمم زنم چش شده....

حالا کارت رو بکن تا این بیمارستان رو روی سرت اوار نکردم..دکتره نگاهی عصبی بهم کرد و بعد و مشغول کارش شد...

****

کلافه شروع کردم به راه رفتن..
دل تو دلم نبود.
چندین ساعت توی اتاق عمل بود هیچ خبری ازش نداشتم..

شروع کردم به راه رفتن روی پاهام..
می رفتم اخر راهرو دوباره بر می گشتم..

@majic_channell

تا اینکه بلاخره در باز شد

نگاهم سر خورد به یه پرستار یه دکتر نمی دونم..
هرچی بود با حالت نگاهش فهمیدم که از اسما خبری شده..
خودم رو نزدیک بردم و لب زدم : حال زنم چطوره!!؟
بچه هام..

لبخند عمیقی زد و گفت : تبریک می گم اقا هم حال همسرتون خوبه هم حال دوقلوهاتون..
دوتا پسر خدا براتون نگه داره و پر از خیر و برکت باشه براتون..

انگار روی اسمون ها سیر می کردم..

دوتا پسر چی بهتر از این..
خندیدم امروز بخاطر این روز خوب کل بیمارستان و روستا رو شیرینی می دادم..
قربونی می کردم..

امروز روز من ورعیت بود..
با خنده و خوشحالی خودم رو کشیدم جلو..

-کی می تونم ببینمشون..
پرستار اهی کشید : خانم شما زایمان زود رس داشتن..
بچه ها باید چند هفته ای توی دستگاه بمونن..
خانمتون تا یکی دو ساعت دیگه بهوش میاد...
باشه ای گفتم..
@majic_channell
کنار رفت همون موقع دوتا تخت روان کوچک اومد بیرون و من خیره شدم به پسرام..
به پشتیبان های من در اینده...

بچه ها رو که بردن بعد اسما رو هم بیرون اوردن...لبخندی زدم..
اسما بهترین اتفاق زندگی من بود..

****

راوی

ادکانلباس مرد رو چنگی زد با چشم های باریک شده و پر از جدیت گفت :
خوب تو باید کاری کنی اینجا اتیش بگیره..
باید اینجا رو به اتیش بکشی...

مرد رنگش پرید خودش رو کشید جلو و با تته پته گفت : اخه چطوری اینجا رو به اتیش بکشم
اگه بفهمن دمار از روزگارم در میارن..
تورو خدا برین سراغ یکی دیگه من زن و بچه دارم..

ادکان نیشخندی زد..

-ببین پسر جون بامن در نیفت همین که گفتم..
اینجا رو به اتیش میکشی
اگه کارت رو خوب انجام بدی پول خوبی بهت می دم که به این چندر قاز کار کردن نیاز نداشته باشی
اگه هم انجام ندی با یه تیر خلاصت میکنم..

مرد با لب هاش رو بهم فشرد..
بغضش گرفت..

-اقا اینجا پر از بیماره..
زن و بچه...
پیرمرد و پیر زن اگه طوریشون بشه..
زندگی من به کل سیاهه..

@majic_channell

ادکان خندید..

-نگران اون نباش ما اخر بیمارستان رو اتیش می زنیم..
فقط می خوام یکم هرج و مرج بشه می خوام یکی رو از اینجا خارج کنم

مرد با نگاه غمگینی گفت : اگه اتش سوزی عمیق بشه..
کاری نمی تونم بکنم نمیشه مهارش کرد خیلی ها میمیرن...طور دیگه ای نمیشه ازاینجا بردش!!؟

ادکان نیشخندی زد..
-نه فقط همین راه گفتم این کارو انجام بده پول خوبی بهت می دم ..
دیگه قرار نیست توی این سگ دونی کار کنی ..
اما اگه قبول نکنی...

@majic_channell

مرد نمی خواست دوباره تهدید های ادکان رو بشنوه..
به همین خاطر زود گفت : باشه..
این کارو انجام میدم..

الان زمان مناسبش بود چون اراد از بیمارستان رفته بود روستا .
تا خبر خوش رو به پدرش و خانواده اش بده ...
الان موقعیت مناسبی بود...

نگاهی به صورت مرد انداخت با نیشخندی غلیظی گفت : الان موقعیت مناسبیه..
انجامش بده..
-الان اقا اما..
ادکان شونه اش روفشار داد و گفت : اره همین الان..
فقط الان فرصته..
مرد باشه ای...

ادکان خودش رو عقب کشید .

-شروع کن ببینم چکار میکنی..

@majic_channell

****

اراد

بابا با خوشحالی بغلم کرد عمیق منو به خودش فشرد..
-پدر شدنت مبارک پسرم..
پاقدمشون برای روستا خیر باشه..

خنده ی اروی کردم..
عمیق به خودم فشارش دادم..

-مرسی بابا مبارک هممون باشه..

مادرجون اماده شو بریم بیمارستان
مادرجون از جاش بلند شد

فکر کردم که می خواد بیاد..
عصاش رو زد به زمین و لب زد : من نمی یام حالم خوش نیست .
مبارکت باشه پسرم..
هدیه رو بعد می دم....
بعد رفت

منم مات سر جام ایستادم...

بابا خندید دستی روی شونه ام گذاشت و گفت : ناراحت نشو مادر جون همینه حالا بریم پسرم

@majic_channel

سری تکون دادم و باشه ای گفتم..
کل روستا رو گفته بودم شیرینی بدن قربونی بپزن تا من خانم و بچه هام رو می یارم خونه..

حس شیرینی...
پدر شدن اونم پدر دوقلو بودن حس شیرینی بود..
نفسم رو ول دادم..از خونه اومدیم بیرون.
پشت رل نشستم باید دنبال دایه هم می رفتم..

ماشین رو دور زدم و سمت عمارت خودم رفتم..

بابا با تعجب گفت : داری کجا می ری پسرم!؟؟
اروم خندیدم و گفتم : دارم میرم خونه دایه رو سوار کنم خیلی دلش جوش می زد..

بابا باشه ای گفت...
نمی دونم چرا دایه بااینکه زن بابا بود اما عمارت بابا نموند
همیشه توی ذهنم سوال بود
شاید بخاطر مادرجون یااینکه اتفاق بدی افتاده بود..

نمی دونستم..سرم رو تکون دادم..
سعی کردم که امروزم رو با فکرای خوب سر کنم..
دم عمارت رسیدم با گوشیم تلفن خونه رو گرفتم و به دایه خبر دادم که بیاد بیرون
@majic_channell
بابا عجیب به بیرون خیره شده بود .
ساکت بود
شاید داشت فکر می کرد

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم فعلا به من ربطی نداشت...

***

راوی

اتیش و انفجار همه جا رو پر کرده بود
انفجار مهیبی رخ داده بود و همه رو شکه کرده بود...
پرستار دکتر...
بیمار..
پیر وجوان در حال هیاهو بودن تا راه کمکی پیدا کنن و بیمار های روی تخت رو به بیرون ببرن..

از اول بخش اطفال ونوازاد ها خالی شده بود..
دوم بخش بیمارانی که پیر و...
به همین ترتیب کل بیمارستان خالی شد

اخرین بخش ،بخش زنان بود..

@majic_channell

اسما توی اخرین اتاق و اخرین تخت خوابیده بود
درواقع بی هوش بود...

سر و صدا ها کم کم به گوشش رسید اما اونقدر درد داشت که اصلا نای تکون خوردن نداشت...حالش بیش از حد بد بود...

بوی دود به بینیش خورد
سرفه ای سر داد
تمام اتاق ها خالی شده بود...
دود غلیظ تر شد..

سرفه های اسما هم خشک تر و بدتر تا جایی که جلوی چشم هاش سیاهی رفت...

بزور خودش رو تکون داد خواست از رو تخت بلند شه اما نتونست..
زیر دلش درد می کرد..

سرفه هاش شدید تر شد...بریده بریده گفت : ار...اد..
اما ارادی نبود که بگه بله...جانم...

صدای هیاهیو توی گوشش می پیچید اما حتی رمق اینو نداشت بگه من اینجام..
منم اینجام...
باید خودش ،خودش رو نجات میداد..

@majic_channell

از روی تخت اومد پایین اما روی زمین خورد
درست جلوی پای ادکان که ماسک و عینک زده ایستاده بود و باتمسخر به اسما خیره شده بود

اسما کفشی رو که دید خوشحال شد..
چنگی به کفش زد و گفت : ار..اد..
ادکان خندید..

اسما نگاهش رو بالااورد با دیدن یه مرد غریبه نفسش رفت..
مرد خندید خم شد توی صورت اسما..

-چیه انتظار من رو نداشتی اره!!؟
انتظار شوهرت رو داری اره!!؟
-تو...کی...هستی..
ادکان با نیشخند گفت : قاصدک عشق بین تو و پارسا..
تورو باید برسونم دست پارسا ..خوشحالی نه.

نفس اسما رفت پارسا...
اون هنوز دست از سرش برنداشته بود!!

خواست خودش رو بکشه عقب که ادکان خم شد و مچ دستش رو گرفت .

-کجا خانوم خانما..
باهم خیلی کار داریم!!!
اسما رو با یه حرکت کشید بالا و بعد روی دست هاش بلند کرد..

اسما با تقلای بی جونی گفت : ولم کن...تورو خدا ولم کن...من شوهر دارم..
ادکان نیشخندی زد..

-فراموش کن...
شوهرت رو...اینجا رو...مکان و زمان رو فراموش کن..
فراموش کن چی بودی و چی شدی .

بعد دستمالی رو که به محلول خواب اور و بی هوشی الوده بود رو روی بینی اسما گذاشت و بعد اسما توی عالم بی خبری فرو رفت..

@majic_channell

ادکان هم نیشخندی زد و بعد عادی رفت سمت تخت..

لباس پرسنل پرستاری رو پوشیده بود کسی شک نمی کرد..

اسما رو گذاشت روی تخت و بعد ملافه ی سفید رو کشید رو روش انگار که داره مرده حمل میکنه

بعد اهسته گوشه ی تخت رو گرفت و شروع کرد به حرکت کردن..
همه در تکاپو بودن که همه رو نجات بدن ..

اتش سوزی از حدش فراتر رفته بود و تقریبا کل بیمارستان رو گرفته بود.
اروم و ریلکس شروع کرد به راه رفتن..
سمت قسمت پشتی بیمارستان حرکت کرد..
پارسا حتما خوشحال میشد...

@majic_channell

خیلی زود به قسمت پشتی بیمارستان رسید..
تخت رو همونجا گذاشت و بعد دوباره اسما رو با ملافه بلند کرد و سمت ماشین برد..

اراد زد روی ترمز با. چشم های گرد شده به محوطه ی بیمارستان نگاه می کرد شلوغ بود و پر از ادم.
تخت...

-اینجا چخبره ؟؟

با صدای دایه نگاهش به ساختمون کشیده شد..

-اونجا رو اراد انگار اتش سوزی شده..
ناباور به ساختمونی که داشت توی اتش می سوخت خیره شد..
پلک ناباوری زد...
امکان نداشت اسما و بچه ها..

تند از ماشین پیاده شد..پدرش هم تعجب کرده بود..
خان و دایه هم پیاده شدن..
اراد شروع کرد به دویدن خواست وارد بیمارستان بشه که مامور پلیس جلوش رو گرفت..
-اقا کجا نمی تونی وارد بشی..
اراد با اشک گفت : زنم اونجاست تورو خدا بذارین برم..

@majic_channell

مامور دستی به قفسه ی سینه ی اراد گذاشت و گفت : نه اقا نمی شه برید..
همکارای ما دارن همه رو میارن بیرون.
نگران نباشید همسر شما شاید اومده بیرون..
بگردین اگه نیورده باشنش پس می یارن..

هنوز حرفش تموم نشده بود که انفجار بدی رخ داد..
صداش به حدی بلند بود که اراد دستی روی گوش هاش گذاشت و خم شد..

اشک از چشم هاش روون شد انگار قفسه ی سینه رو بشکافن و بخوان بدرن..

همه خم شدن برای حفظ جونشون الی اراد..
قلش داشت کند تو سینه می کوبید..

لب هاش رو بهم فشار داد و از بغض صدای ارومی از حنجره اش اومد..

-اسما..
دست مامور رو پس زد و سمت ساختمون پا تند کرد..
دوید..

-اسماااا
به صدا زدن های مامور هیچ توجه ای نکرد
خواست وارد بیمارستان بشه اما جلوش رو گرفتن...
چند مامور دیگه نداشتن بره داخل..

@majic_channel

اشک از چشم هاش چکید..

-اسمااااا

خواست بره سمت بیمارستان اما نمی گذاشتن..
مانع میشدن..

اراد هق هق مردونه اش بلند شد...

-ولم کنید...تورو خدا ولم کنید...زنم اونجاست..

بچه هام اونجان..
مغزش درک نمی کرد شاید بیرون باشن..

اما حسی قوی تر می گفت اینجا نیست..
بیرون نیست..
ماموراز زورشون زیاد تر بود و اراد رو کشیدن عقب..
پدرش ودایه اومدن سراغشون..

کنار اراد نشستن..

-پسر همه رو بیرون اوردن اروم باش..
اراد نگاه اشکیش رو بالا اورد..

@majic_channell

-نیست بابا..
تورو خدا بذارین برم بابا اونجاست..
نیوردنش بیرون..
زنم اونجاست...برم...باید برم..
خان خم شد..

شونه ی پسرش رو فشرد.

-مطمئنم همین جاست من الان همه جا رو می گردم.
بعد عقب رفت و روی پاشنه ی پا چرخید و رفت بین جمعیت..

****

اسما..

با سردرد بدی چشم هام رو باز کردم نگاه گنگی به اطراف کردم..
من کجا بودم!؟.
توی یه اتاق..اتاق نااشنا..

توی خودم جمع شدم و نگاهی به اطراف انداختم..
اینجا رو نمی شناختم..
من کجا بودم!؟.
اصلا چه اتفاق افتاده بود..
یکم به ذهنم فشار اوردم که همه چیز یادم اومد..

@majic_channell

دستی به شکمم کشیدم بچه هام..
اراد.
اون مرد ..
سریع روپوش رو کنار زدم و از جام بلند شدم..

قدمی سمت در برداشتم..
دستگیره رو بالا پایین کردم در باز نشد
داشتم از هیجان و ترس می مردم..
من اراد رو می خواستم..
بچه هام رو می خواستم ..این یه شوخی بود...

یه شوخی ترسناک..

کف دستم رو بلند کردم و زدم به دیوار..

-تورو خدا در باز کن...من کجام باید برم..
تورو خدا در رو باز کنید.
زیر دلم از صدای دادم درد گرفت فشار بدی بهم وارد شده بود
اما اصلا برام مهم نبود من می خواستم از اینجا برم..

دستم رو بلند کردم و دوباره به در زدم..
-در رو باز کنید تورو خدا در رو باز کنید...

@majic_channell

کسی در رو باز نکرد..
خودم رو پشت در ول دادم سر خوردم اومدم روی زمین..
داشت حالم بهم می خورد..

زانو هام رو بغل گرفتم و از ته دل شروع کردم به زار زدن..
گریه می کردم و اشک می ریختم..

کسی جواب نمی داد فکر اینکه کسی اومده باشه منو از اراد جدا کرده باشه
داشت دیوونه ام می کرد..لب هام رو بهم فشردم...

از طرف پارسا بود..
اخ پارسای لعنتی اصلا اون مرد کی بود..

دستم رو بلند کردم و با کف دست محکم زدم به در..

چند بار....

-در رو باز کنید...در رو باز کنید..
تورو خدا در رو باز کنید..

این همه صدا زدنم نتیجه داد و دستگیره بالا وپایین شد.خودم رو عقب کشیدم نگاهی به در انداختم.

در کامل باز شد و چهره ی منفور ترین ادم نمایان..
شک زده شده در زل زدم..
@majic_channell
لب هام تکون خورد..

-پارسا..

ریلکس دستی توی جیب کرده بود و بهم نزدیک شده بود..
سرش رو کج کرد و گفت : چطوری عشق سابق من..

از شک بیرون‌اومدم..
عصبانیت تموم وجودم رو فرا گرفت..
رفتم سمتش..

دستم رو بلند کردم خواستم بزنم توی صورتش که دستش بلند شد ودستم رو گرفت..

فشاری داد با نگاه عصبی لب زد : حد خودت رو بدون.
صورتم از درد جمع شد..
دستم رو از دستش کشیدم بیرون..با نگاه بدی بهش زل زدم..

-دست کثیفت رو بهم نزن حروم زاده ..
برو اونور.

خندید خودش رو کشید جلو و محکم چونه ام رو به چنگش گرفت..

@majic_channell

-ببین منو تو برای منی..
از وقتی دیدمت برای من شدی اراد باید راه می اومد..
نباید اون بلاها رو سر من می اورد..

اشک از چشم هام روون شد.

اراد من با همه فرق داشت..

-ازت متنفرم..
سرش رو جلو اورد گوشه ی لبم رو بوسید..
کمی خودم رو ازش فاصله دادم..

اما نذاشت..

حالم بهم خورد...از این متجاوز حالم بهم خورد..

خودش رو عقب کشید با چشم های براق شده بهم نگاهی انداخت..
-تو مال من شدی اسما..تومثل ملکه ها زندگی میکنی..
اراد بدبخت و بیچاره میشه .
توی لجن فرو میره..
به جایی کشیده میشه که برای پیدا کردن نون شبش به گدایی می افته ..
هم خودش هم خانواده اش...

ناباور و با چشم های اشکی به صورت منفورش زل زده بودم و به چشم هاش نگاه می کردم..
@majic_channell
داشت چی می گفت!!.
می خواست با اراد من چکار کنه!!؟
خواستم خودم رو بکشم عقب که محکم نگهم داشت..

-کجا صبر کن هنوز مونده نمی خوای از قصری که برات ساختم بگم هوم!؟
نمی خوای..
چشمه ی اشکم جوشید اب دهنم رو بزور قورت دادم و سرم رو بلند کردم..

-می خوای چه بلایی سر ارادم بیاری!؟
اون شوهر منه ولم کن..
پارسا سرش رو پایین انداخت سری به حالت خنده تکون داد..

یهو خنده اش قطع شد..
دستش بالا اومد وسیلی محکمی توی گوشم زد..
انگار که بهم شک وارد شده باشه...
سرم در دوران بود..
دستم رو ول داد که افتادم روی زمین..

جلوی چشم هام سیاهی رفت..
با افتادنم درد و سوزشی زیر دلم حس کردم..
اخ من مادر شده بودم بدون اینکه بچه هام رو ببینم .

-دیگه نشنوم اسم اون حروم زاده رو اوردی .
شوهرت منم..
فقط اسم من باید سرزبونت باشه..
من باید توی قلبت باشم..
فراموش کرده بود که روح و قلب من با اراد یکی شده..
اسم اراد توی قلب من هک شده..
چه می دونست از عشق این مردک روانی!؟

سرم رو بلند کردم زل زدم توی چشم هاش..

-اراد تورو دوست خودش می دونست توی حروم زاده نارو زدی بهش..
روی زنش چشم داشتی...
اون چکار کرد بهت رحم کرد..
اینو بهت بگم من اسمون ببری با ابرا یکی کنی

@majic_channell

تبدبل به بارون بشم توی زمین فرو برم..
تبدیل به ریشه و گیاه بشم رشد کنم..
تنفس برای مردم و بقیه..
اراد منو پیدا میکنه..
هر جا باشه حتی قله ی قاف اراد منو پیدا میکنه..
قلب من برای اراده..
من برای ارادم...کسی جز اراد نیست که وارد قلبم بشه..
مهم نیست منو کجا می بری و چکار میکنی..
جسم من توی دست هاته.
روح و قلب و فکر من متعلق به اراد و بچه هامه
کسی نمی تونه منو از اونا جدا کنه..
حتی توی لعنتی که تا سر حد مرگ ازت متنفرم ...

@majic_channell

چشم هاش سرخ تر و وحشتناک تر شد..
ترسیدم..

خنده ی عصبی تری کرد و گفت : که از من متنفری..
که پیدات میکنه..
که فکرت ذهنت و قلبت برا اونه..
خوب پس بخواب ببینم اخرش چی میشه .

تا خواستم درک کنم چی میگه دستش رو جلو اورد..
یه پارچه ی سفید دستش بود..

گذاشت روی بینیم درست مثل همون کاری که مرده توی بیمارستان باهام کرد..

می خواست بی هوشم کنه..
دستش رو روی بینیم فشار داد..خواستم تقلا کنم که خودم رو خلاص کنم اما نشد توی سیاهی مطلق فرو رفتم

پایان فصل اول

@majic_channell